

شبهای مکہ

حیدر ابھی

شبهای مکه

نوشته:

سید حسن ابطحی

نام کتاب: شبهای مکه

نویسنده: سید حسن ابطحی

ناشر: انتشارات بطحاء

نوبت چاپ: پنجم

تعداد: ۳۰۰۰

چاپ: نمونه

تاریخ انتشار: دیماه ۱۳۷۶

تعداد صفحات: ۴۶۴

مرکز پخش: تلفن همراه (۰۲۱) : ۰۹۱۱۲۱۹۰۹۱۵

تهران: ۶۰۰۷۰۴۰

قیمت: ۷۴۲۵۴۳-۴

تلفن همراه (۰۲۱) : ۰۹۱۱۲۱۸۸۰۷۶

ISBN: 964 - 91485 - 6 - 6

شابک: ۹۶۴-۹۱۴۸۵-۶-۶

۱۵۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله الذي

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَالْإِسْلَامُ

سَمَاءُ الْأَرْضِ وَالْأَرْضِ وَالْجَمْعُ الْمُسْتَقَرُّ الْمَكِينُ



﴿اهداء﴾



به روان پاک پدر بزرگوارم مرحوم
آقای حاج سید رضا ابطحی که در راه عشق و
انتظار «امام زمان» (علیه السلام) عمر پر
برکتش را گذراند و به من، محبت
آن حضرت را تعلیم داد.



«پیشگفتار»

این کتاب که به منظور بهتر ارائه دادن مطالب علمی و اخلاقی، به صورت سفرنامه تنظیم شده، تنها برای نقل حکایت و سرگذشتی از یک سفر نوشته نشده، بلکه می‌خواسته‌ام آن چنانکه طبیب معالج دوی تلخ و شور را برای مریض در کپسول خوشرنگ و بوئی می‌ریزد و به خورد او می‌دهد، من هم مطالب علمی و اخلاقی این کتاب را به خوانندگان محترم به نحو احسن تقدیم دارم، شاید از این راه بتوانم به مسائل اخلاقی و علمی و اعتقادی اسلامی خدمت ارزنده‌ای کرده باشم.

ضمناً اشتباه نشود، آنچه در این کتاب از معارف و احکام و تاریخ و جغرافیا می‌خوانید مطالبش تحقیق شده و بدون کم و زیاد بوده و صددرصد حقیقت دارد.



«آغاز سفر»

در روز ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۲^(۱) به قصد عمره مفرده با ماشین پیکان ساخت ایران، از مرز بازرگان، با همراهان، وارد ترکیه شدیم. حدود ۱۵۲ کیلومتر که از مرز گذشتیم وارد شهری به نام «آقری» گردیدیم.

ضمناً فراموش کردم که عرض کنم در بین راه یعنی به فاصله ۵۶ کیلومتر که از مرز گذشته بودیم از شهری به نام «دُغوبایزید» عبور کردیم که ما بدون توقف در آن از آنجا گذشتیم! شاید هم ناخودآگاه چون از این نام و این شهر خوشمان نیامده بود به آن توجه نکرده بودیم. زیرا ما مردم ایران چقدر از «یزید» و «بایزید» خوشمان می‌آید که این «دغوبایزید» بود!

خلاصه وقتی وارد شهر «آقری» شدیم غروب آفتابی بود. من وضو گرفتم و برای نماز به مسجد آن شهر رفتم، امام جماعت یا نمازش را خوانده و رفته بود و یا آن مسجد امام جماعت نداشت. به هر حال چند نفری متفرق در گوشه و کنار مسجد نماز می‌خواندند من هم در گوشه‌ای ایستادم و نماز مغرب و عشاء را خواندم. در این بین شخصی که تا حدودی مسلط به زبان فارسی بود نزد من آمد

۱ - این سفر همان گونه از تاریخش پیدا است قبل از انقلاب با شکوه اسلامی ایران بوده ولی حُسن تصادف، سفر ما با یوم‌الله ۲۲ بهمن روز پیروزی اسلام بر کفر واقع شد و شاید از این جهت بوده که در این سفر توفیقات خوبی بحمدالله نصیبم شده بود.



و با لحن بی ادبانه و تندى گفت: اهل کجا هستى؟!

گفتم: ایرانیم.

گفت: چه مذهب داری؟

گفتم: شیعه هستم.

گفت: شیعه، يعنى پیرو «علی بن ابیطالب» ، علی کجا این طور نماز مى خواند؟! علی کجا به اصحاب «پیغمبر اکرم» لعن مى کرد؟!

خدایا من که کسى را در اینجا لعن نکرده بودم مثل اینکه این آقا از جای دیگرى عصبانى شده و اوقاتش تلخ است.

و همان طور ادامه مى داد که:

علی کجا دروغ مى گفت؟! و این همه خیانت مى نمود؟!
با خودم مى گفتم خدایا من که نزد این آقا دروغ نگفتم، خیانتى در اینجا نکرده ام.

و خلاصه بدون آنکه به من اجازه بدهد که حتّى یک کلمه جواب او را بدهم یکسره به من فحّاشى کرد و از مسجد خارج شد!

من که این اوّلین برخوردم با مردم ترکیه بود با خود مى گفتم: این مملکت عجب مردم خشن و بی ادبى دارد!

چرا این مرد این همه به من توهین مى کرد؟! مگر من چه کرده بودم.
«البته بعدها نظرم درباره آنها عوض شد» و این جریان هر طور بود گذشت ولى بعد از آن کمى حواسم را جمع کردم که اوّلأ در مسجد آنها دیگر بدون تقیّه و برخلاف نظر آنها نماز نخوانم و ثانیأ بهتر این است که اگر بار دیگر از من سؤال کردند چه مذهب داری؟ آن چنانکه حضرت ابراهیم وقتى در میان



قوم ستاره پرست و خورشید و ماه پرست واقع شد و خود را از آنها معرفی کرد، من هم یک نحوه‌ای باید نگذارم آنها بفهمند که شیعه هستم تا بتوانم مقصد خود را عملی کنم و یا لااقل با آنها حرف بزنم.

آخر من بیشتر از هر چیز منظورم از مسافرت این بود که از مذاهب مختلفی که در ترکیه و سائر ممالکی که سر راهم هستند تحقیق کنم و بخصوص از مذهب «علی‌اللهی‌ها» که در ترکیه بیش از همه جا پیروان پروپا قرصی دارد جستجو نمایم.

و لذا در شهرهائی که بعد از «آقری» وارد شدم، این تجربه به دردم خورد و توانستم اکثر مطالب علمی این کتاب را در آنجاها مذاکره نمایم.

به هر حال شب را در «آقری» در هتل مناسبی ماندیم و صبح زود پس از پیمودن ۱۴۰ کیلومتر راه پریچ و خم به شهری که اسمش «خراسان» بود رسیدیم! (۱)

راستی در اینجا فراموش کردم چند جریان کوتاه و جزئی ولی قابل توجه را که در این شهر برایمان اتفاق افتاده بود بنویسم.

اول اینکه روز ۲۳ بهمن که هوای شهر «آقری» فوق‌العاده سرد بود و کم‌کم برف هم می‌آمد قبل از آفتاب به طرف «خراسان» که تقریباً ۱۴۰ کیلومتر راه است حرکت کردیم، چند کیلومتری که از شهر دور شدیم دو طرف جاده برف عجیبی روی زمین نشسته که بسیار مشکل بود انسان بتواند به آسانی از آن بگذرد و ما هنوز غافل بودیم که در این مسیر گردنه‌های عجیبی هم

۱ - در آن زمان جاده‌های ترکیه مثل امروز نبود بلکه حتی گاهی این جاده‌ها آسفالت هم نبود و بسیار غیرمهندسی کشیده شده بود.



خواهد بود.

ولی در همان اوائل جاده که می رفتیم ماشین «پلیس راه» جلو ما افتاد و چراغهای احتیاطش را روشن کرد و نگذاشت که ما از او سبقت بگیریم تا از گردنه ها عبور کردیم!

سپس ما را متوقف کرد و گفت: چون گاهی شبها در این گردنه ها کولاک برف شدید می شود و جاده را پر می کند و شما هم که غریب بودید، ممکن بود در میان برف بمانید. لذا ما خود را موظف دانستیم که شما را تا اینجا همراهی کنیم.

ضمناً از اینکه مقداری معطلتان کردیم عذر می خواهیم!
البته ما از این اخلاق و از این محبت فوق العاده ممنون شدیم و از آنها تشکر کردیم و رفتیم.

دوم: اینکه در ترکیه بوسیله دستوری که در گذشته «آتاتوک» داده است مردم متحدالشکل اند یعنی لباس همه یکنواخت و کت و شلوار است و روحانیون آنها هم در غیر از مسجد، حق پوشیدن لباس روحانیت را ندارند! لذا وقتی مردم ترکیه چشمشان به من می افتاد که لباس روحانیت بر تن داشتم و هنوز مثل بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی ایران روحانیون شیعه پشت تلویزیون ظاهر نشده بودند و مثل امروز مردم دنیا آنها را نمی شناختند، در شهرهای ترکیه اجتماع عجیبی دور من می شد و همه مرا تماشا می کردند، گاهی بعضی به خود جرأت می دادند که بپرسند: شما که هستید و از کجایم؟

من هم به آنها جواب می دادم که از ایران می آیم و روحانی هستم.



آنها به من زیاد اظهار محبت می کردند و با کلمه «گوله، گوله» که به معنی «شاد باش، شاد باش» است مرا بدرقه می نمودند!

به هر حال، پس از پیمودن ۱۴۰ کیلومتر از «آقوی» در هوای پر برف و فوق العاده سرد به شهری که اسمش «خراسان» بود رسیدیم.

(البته چون در زبان ترکی «خ» وجود ندارد آنها این شهر را «خراسان» می گویند!).

من از ماشین پیاده شدم و به فکر خریدن مقداری میوه و تنقلات برای همراهانم بودم که باز جمعیت دور من جمع شدند و یک جوان مسلمان با کمال ادب جلو آمد و سلام کرد و به من دست داد و به زبان فارسی احوال مرا پرسید، من هم جواب دادم و از او سؤال کردم: چرا این شهر را «خراسان» می گوئید؟!

گفت: در زمانهای گذشته یک نفر خراسانی (از خراسان ایران) که شیعه و دانشمند و با کمال بوده و هم مورد علاقه مردم این حدود قرار گرفته در اینجا زندگی می کرده مردم در اثر محبتی که به او پیدا می کنند نام شهرشان را به خاطر او «خراسان» می گذارند.

گفتم: ممکن است در این خصوص اطلاعات بیشتری در اختیارم بگذاری، آخر من هم خراسانی هستم!

گفت: در اینجاها معروف است که شیعیان مردمان شجاع و سخی و با کمالی هستند.

البته چون پیروان «علی بن ابیطالب» اند، باید هم همین طور باشند چون علی همین طور بوده، شجاع بوده، سخاوت داشته و از نظر



کمالات معنوی هم که فرد اوّل جهان بشریت بعد از «پیغمبر اکرم» بوده است. برای این جهت مردم این حدود که در شرق ترکیه قرار گرفته‌اند به شیعیان علاقه دارند و شیعیان هم اکثراً در همین شرق ترکیه هستند. و با این که من خودم سنی حنفی هستم، از شیعیان به خاطر صفاتی که گفتم خیلی خوشم می‌آید و مردم این شهر هم نام این شهرستان را به اسم یک نفر خراسانی که شیعه هم بوده گذاشته‌اند.

در اینجا یک دفعه صدائی شبیه به خالی شدن «تفنگ ژ-۳» خیلی نزدیک به ما بلند شد! آخر ما این حرفها را با هم در کنار خیابان می‌زدیم.

من از جا پریدم دیدم عده‌ای که در آن نزدیکی ایستاده و به من و لباسم نگاه می‌کردند می‌خندیدند.

من از آن جوان پرسیدم چه بود؟!

گفت: بچه‌ها بودند می‌خواستند شما را بترسانند. تفنگ نبود. این یک نوع ترقّه‌ای است که شاید در ایران نباشد، اینجا هست و خیلی صدا می‌کند.

من گفتم: می‌دانید که این عمل از نظر اخلاق اسلامی صحیح نیست؟

گفت: متأسفانه فرهنگ اسلامی در میان مردم اینجا هنوز درست پیاده نشده ولی جای شوخیش این است که شما هم خیلی ترسیدید می‌خواست شجاعت بیشتری از خودتان نشان بدهید مگر شما شیعه نیستید!

من که هنوز قلبم می‌زد از حرف این جوان خوشم نیامد آخر شنیدن صدای ترقّه و ترسیدن، آن هم بدون سابقه، در مملکت غربت، چه ارتباطی به شجاعت دارد؟!



خلاصه از این کار خوشم نیامد و از آن جوان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به طرف «ارض روم» که تقریباً ۳۹ کیلومتر با «خراسان» فاصله داشت حرکت کردیم.

ولی در بین راه درباره این ترقّه که هم رشته سخن ما را با آن جوان پاره کرد و هم مرا خیلی ترسانده بود و بعد هم یادم آمد که من می خواستم میوه و یا تنقلاتی برای راهمان بخرم و فراموش کرده ام فکر می کردم.

ناگهان متوجّه شدم که این صدای ترقّه یک مطلب علمی مشکلی را که چندی قبل با یک نفر بحث می کردیم و نمی توانستم جوابش را بگویم حلّ کرد!

حالا نمی دانم شما خواننده محترم حالش را دارید که این حکایت را هم برایتان نقل کنم، یا نه؟

علی الله، نقل می کنم اما اگر در بین خسته شدید یکی دو ورق از کتاب را بزنید باز به سرگذشت مسافرت ترکیه می رسید.

اما اصل قضیه این است ...

یک روز قرآن می خواندم، یک نفر پهلوی من نشسته بود (در پرانتز نمی دانم بعضیها را دیده اید که وقتی پای سخنرانی و یا در محلی که دیگری صحبت می کند نشسته اند هر چه طرف می گوید آنها هم سری تکان می دهند و تأیید می کنند و یا بعضی کلمات را جلوتر از گوینده می گویند؟ لابد دیده اید چون این افراد در بین مردم زیادند) این آقا هم که پهلوی من نشسته بود از همین افراد بود.

روی قرآن من نگاه نمی کرد و می خواست بگوید من این آیات را حفظم



و معنیش را هم می فهمم کلمات قرآن را قبل از من می خواند و جداً مزاحمت می کرد.

من خسته شدم، حال قرآن خواندن از من گرفته شد. ضمناً به این آیه از قرآن رسیده بودم که خدای تعالی در سوره توبه آیه ۴۰ می فرماید:

«ثَانِي اثْنَيْنِ إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ، إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ

اللَّهُ مَعَنَا».

قرآن را نزدیک او بردم و به او گفتم معنی این آیه چیست؟

گفت: این آیه در وقتی که حضرت «رسول اکرم» با ابی بکر در غار بودند نازل شده و معنیش هم این است:

یکی از آن دو تن وقتی در غار بودند به آنکه همراهش بود گفت: محزون مباش خدا با ما است. سپس اضافه کرد و گفت:

این آیه در شأن «ابی بکر» نازل شده و اهل سنت حتی به این آیه استدلال می کنند که او باید خلیفه بلا فصل «پیغمبر اکرم» باشد.

دیدم نه، این آقا بد نیست، حق دارد که اظهار فضل می کند. مثل اینکه چیزی می فهمد! به او گفتم: سؤالی دارم؟ گفت: بفرمائید.

گفتم: اگر «ابی بکر» خلیفه بلا فصل پیغمبر باشد باید او از اولیاء خدا هم باشد و اولیاء خدا که نباید بترسند زیرا خدا در قرآن می فرماید:



«لَا إِنْ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ» (۱).

(بر اولیاء خدا خوف و حزنی مستولی نمی شود؟)

ولی «ابی بکر» آن قدر می ترسید که «پیغمبر اکرم» به او می فرماید:

«لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا».

(محزون مباش، خدا با ما است).

اگر «ابی بکر» از اولیاء خدا است چرا در آنجا محزون شد تا «پیغمبر

اکرم» مجبور شود او را دلداری بدهد و بگوید: محزون مباش، خدا با ما

است؟!

گفت: اگر کسی بگوید که آیا حضرت «موسی»

از اولیاء خدا بوده یا نه؟ چه جواب خواهید داد؟

گفتم: قطعاً می گویم که او از اولیاء خدا بوده زیرا او پیغمبر

اولوالعزم است.

گفت: اگر کسی بگوید پس چرا او وقتی در کوه

طور دید عصایش اژدها شده، ترسید که خدای تعالی به

او فرمود:

«خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى» (۲).

(نترس آن را بگیر که زود است او را به صورت

اولش برگردانیم؟)

چرا او که از اولیاء خدا بود ترسید؟ به همان دلیل

ابی بکر هم محزون شد و ترسید.

اینجا چه جواب خواهی داد؟

۱ - سورة یونس آیه ۶۴.

۲ - سورة طه آیه ۲۱.



گفتم: نمی دانم شما بفهمائید.

گفت: شما اهل علم هستید فکر کنید، جوابش را پیدا خواهید کرد.

حالا یا او هم مثل من جوابش را بلد نبود. و یا واقعاً می خواست فکر مرا بکار بیندازد تا من خودم جوابش را پیدا کنم (حمل بر صحّتش همین دوّمی است).

ولی چون مسأله برایم زیاد اهمیّت نداشت زیرا مورد ابتلاّی نبود فراموشش کرده بودم.

تا آنکه بین راه «خراسان» و «ارض روم» وقتی درباره صدای ترقّه و ترسیدنم در بین مردم فکر می کردم یک دفعه متوجّه این معنی شدم که ترسیدن حضرت «موسی» به خاطر نداشتن شجاعت نبوده. و با اینکه او از اولیاء خدا باشد این ترسیدن منافات نداشته. زیرا وقتی حضرت «موسی» به کوه طور رسید خطاب آمد که: ای موسی کفشهایت را بکن، زیرا تو در بیابان مقدّسی پا نهاده ای، حضرت «موسی» هم کفشهایش را کند و نزدیک آن درخت رسید. خدا با او صحبت کرد و ضمناً به او فرمود: چه در دست داری؟

حضرت «موسی» عرض کرد: این عصای من است به آن تکیه می دهم و برای گوسفندانم برگ درختان را می ریزم و با آن کارهای دیگری هم می کنم.

خدای تعالی فرمود: آن را بینداز (حضرت «موسی» در اینجا گمان کرد آن چنانکه خدای تعالی به او گفته کفشهایت را بکن حالا هم می گوید عصایت را بینداز او هم عصایش را انداخت) غافل از اینکه چه خواهد شد.



ناگهان دید عصا ازدهائی شد که حمله می‌کند! این جریان غیرمترقبه و ناگهانی آنچنان او را ترساند که پا به فرار گذاشت! تا آنکه خدای تعالی به او فرمود: نترس و آن را بگیر که زود بصورت اولش برمی‌گردد.

بنابراین ترس حضرت «موسی» از ازدها و امثال آن نبوده که نقصی به شجاعتش وارد شود.

اگر شما هم در گوش مرد شجاعی ناگهان دادی بزنید و یا صدائی جلو پایش بلند شود و یا ناگهان عصای دستش ازدها گردد چون ناگهانی است، بی‌سابقه است، می‌ترسد و منافاتی با شجاعت او ندارد.

زیرا همین آقائی که با گفتن «بق» در گوشش ترسیده است ممکن است در جبهه‌های جنگ مثل باران توپ و گلوله اطرافش بریزد و صداهای مهیب بکند و نترسد!

بگذریم، ضمناً من با این مطلب نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم و بگویم من شجاعم و اینجا به خاطر ناگهانی بودن صدای ترقه همان طور که حضرت «موسی» ترسید من هم ترسیدم.

بلکه می‌خواهم فقط سرگذشتهائی را برای خوانندگان محترم نقل کنم تا شاید در لابلای آنها مطالبی که مورد استفاده واقع شود گیرشان بیاید.

ولی ضمناً از این حقیقت هم نمی‌توانم صرف‌نظر کنم که من در آن وقت کاری انجام داده بودم که هر کس می‌شنید می‌گفت عجب فلانی شجاع و نترس است!

شما هم باشید اگر جریان را بشنوید یا باور نمی‌کنید و یا به نترسی من اقرار خواهید کرد.



حالا مرددم که آیا جریان را نقل کنم یا نه؟
علی الله، یک مقدارش را که ممکن است مفید و شاید آموزنده باشد
نقل می‌کنم.

شما فکر کنید، من با ماشین پیکان ساخت ایران که وسائش در خارج از
کشور پیدا نمی‌شود، در ماه بهمن، از مشهد به طرف ترکیه، به قصد مکه
حرکت کرده‌ام.

سال عجیبی بود تمام راه بدون استثناء برف بود و گاهی هم در داخل
ایران راهها بسته می‌شد و ما در میان راه می‌ماندیم حتی فراموش نمی‌کنم در
«ایهر» (بین زنجان و قزوین) شب که خوابیدیم صبح دیدیم برفی آمده که از دو
طرف، راهها بسته شده و حتی کامیونها هم نتوانستند یک شبانه روز از «ایهر»
حرکت کنند!

ضمناً تا حالا نمی‌خواستم بگویم همراهانم چه کسانی بودند ولی چون
پیش آمد می‌گویم: یکی از آنها پدرم بود که حدود هشتاد سال از عمرش
گذشته بود و چند روز قبل از حرکت در اثر کسالت کلیه، پاهایش ورم کرده
بود و پزشک معالجش به من سفارش می‌کرد که او را در منزل نگه ندارید زیرا
این کسالت احتیاج به مراقبت بیشتری دارد باید در بیمارستان بستری شود.

حالا شما می‌گوئید چرا پس او را به این مسافرت بردید؟
باز این هم جریانی دارد.

من طبق دستور اسلام و به خاطر آنکه پدرم خیلی به من علاقه داشت
چون در آن وقت پسر دیگری هم جز من نداشت و او مرد خیلی خوبی بود
مقید بودم که تا می‌توانم فرامینش را عمل کنم و لذا قبل از آن که کسالتشان
کاملاً ظاهر شود و من می‌خواستم برای خودم گذرنامه بگیرم ایشان فرمودند



من هم دوست دارم یک مرتبه با تو به عمره مفرده مشرف شوم و هدفی هم جز تشرّف به محضر حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه از این سفر ندارم. (ایشان فکر می‌کرد که اگر به مکه به نیابت حضرت «ولی عصر» ارواحنا فداه برود در مسجدالحرام به خدمت آن حضرت ممکن است مشرف شود) من هم اطاعت کردم و گذرنامه‌ای هم برای او گرفتم ولی پس از آنکه آماده حرکت شدیم کسالت ایشان ظاهر شد و احتیاج به مراجعه پزشک گردید وقتی پزشک نظریه‌اش را اعلام نمود پدرم به من فرمود: به این مسائل نباید توجه کنی، روزی که قرار بوده حرکت کنیم باید برویم، من هر چه کردم که برنامه را به یک صورتی تغییر دهم یعنی یا فعلاً تأخیر بیندازم یا با ماشین سواری شخصی برویم و با هواپیما حرکت کنیم، نشد. بلکه ایشان با کمال قاطعیّت دستور می‌فرمود که باید طبق قرار قبلی با ماشین سواری حرکت کنیم و شما به هیچ وجه نگران من نباشید!

خلاصه آخرین کلامش این بود که: هر وقت دیدید من از دنیا رفتم در ماشین را باز کنید و مرا در بیابان بیندازید و بروید و فکر معطل شدنتان را برای من نکنید و اگر بخواهی تخلف کنی از تو راضی نخواهم بود!

من هم اطاعت کردم و با خود فکر می‌کردم که نهایت هر کجا کسالتشان شدّت کرد همان جا در بیمارستانی او را بستری می‌کنیم تا بهتر شود و بعد حرکت خواهیم کرد.

اما با کمال تعجب دیدیم او با اعتقاد به اینکه از مشهد که حرکت کرده و قصد خانه خدا را نموده و خود را میهمان پروردگار می‌داند و مکرّر به من می‌گفت: خدا در قرآن می‌فرماید: (شفادهنده خدا است).



چگونه ممکن است من میهمان او باشم و مرا شفا ندهد؟! و لذا روز بروز حالش بهتر می شد و به قول یکی از اطباء متخصص مثل این بود که در بیمارستان با مراقبت شدید پزشکان متخصص استراحت کرده است.

همراهان دیگر ما یک زن و سه بچه کوچک بود. پسر بزرگم هم چند روز قبل از حرکت مبتلا به یرقان شدیدی شده بود که باز هم می خواست تحت مراقبت کامل پزشک باشد. و از همه مهم تر، معروف بود که در ترکیه دزد فراوان است و جاده ها امنیّت ندارد. و حتّی مکرّر دزدها مسافرین اتوبوسهای ایرانی را لخت کرده اند.

من ابتداء این مطلب را شایعه ای بیش نمی دانستم ولی وقتی به سازمان جلب سیّاحان و گمرک تهران برای اجازه خروج ماشین از کشور مراجعه کردم به من گفتند: وقتی به مرز ترکیه رسیدید آن قدر صبر کنید تا اتومبیل دیگری هم بیاید و شما تنها، در جاده های ترکیه حرکت نکنید چون امنیّت ندارد.

ولی متأسّفانه در گمرک ترکیه هر چه صبر کردیم اتومبیلی نیامد و برخلاف همه توصیه ها همه جا تنها بودیم.

پس می بینید که خیلی هم ترسو نبودم. من آن روزها معتقد بودم که هر کاری از دو وجه خارج نیست، یا محال است و یا آسان که باید انجام شود.

از نظر من در این بین کاری که مشکل باشد برای شخصی که با اراده و



جدی است وجود ندارد، مثلاً هزارها کیلومتر راه در برف و سرما تکرار همان یک کیلومتر راه اول است چطور شد که این آسان ولی آن مشکل باشد؟! نه آن هم با این حساب آسان است و همین طور سائر مشکلات با این توجه حل می شود.

از این موضوع بگذریم هر چه بود من از صدای آن ترقّه خیلی ترسیده بودم. و تا شهر «ارض روم» همین مسائل در افکارم رژه می رفتند و خود را برای این گونه از پیشامدهای ناگهانی آماده می کردم.

ساعت ۱۲ ظهر بود که وارد شهر باشکوه «ارض روم» شدیم.

«ارض روم» شهر با صفای خوبی بود، مردمش هم خوب بودند. مخصوصاً جمعی از اهالی آذربایجان ایران که به پاکی و مهربانی در ایران هم معروفند، در آنجا سکونت داشتند. من این موضوع را از یک برخورد در یکی از خیابانهای «ارض روم» فهمیدم.

با ماشین در یکی از خیابانهای این شهر می رفتیم و ضمناً دنبال یک مغازه آپاراتی هم می گشتیم.

(آخر در بین راه «خواسن» و «ارض روم» ماشینمان هم پنجر شده بود).

من دقیق به دو طرف خیابان نگاه می کردم تا مغازه آپاراتی را پیدا کنم. اتفاقاً طرف راست خیابان را سرتاسر کنده بودند حالا برای چه نمی دانم! شاید هم برای کابل برق، یا تلفن و یا لوله آب بود به هر حال یک وقت متوجه شدم مردی که در حدود پنجاه سال داشت در پیاده رو ایستاده و به من نگاه می کند مثل اینکه متوجه شده من دنبال چیزی می گردم و او می خواهد به من کمک کند و منتظر است که از او استمداد نمایم.



من هم ماشین را به کنار خیابان بردم و گفتم: آقا آپاراتی کجا است؟
این بیچاره با شتابزدگی که می‌خواست ببیند من چه می‌گویم به طرف
من دوید ولی متوجه نشد و میان آن کنده کاریهائی که در کنار خیابان بود افتاد
دست و پایش جراحات سطحی برداشت ولی اهمیّت نداد من از ماشین
پیاده شدم دیدم می‌تواند فارسی صحبت کند فهمیدم ایرانی است.

گفتم: ناراحت شدید؟

گفت: نه آقا، فدای سرتان من شما روحانیین را خیلی دوست دارم،
کاری داشتید بفرمائید؟

گفتم: بله، مغازه آپاراتی را می‌خواستم؟

گفت: یک قدری با اینجا فاصله دارد اگر اجازه بفرمائید خدمتتان بیایم و
آن را به شما نشان بدهم.

گفتم: لطف می‌فرمائید (جلو ماشین نشست) در بین راه از او سؤال کردم
شما اهل کجائید؟ گفت: اهل تبریزم ولی حدود ده سال است که در
«ارض دوم» مشغول کارم.

گفتم: چه کار می‌کنید؟

چیزی نگفت یا نشنید و یا نمی‌خواست شغلش را به من بگوید. من هم
اصرار نکردم چون از نظر اخلاقی هم زیاد صحیح نیست که انسان از این جور
چیزها تحقیق کند.

به هر حال به مغازه آپاراتی رسیدیم و پنجری ماشین را گرفتیم یکی دو
ساعت در شهر «ارض دوم» بودیم و نهار را در یکی از مهمانخانه‌های آن شهر به
راهنمائی همان مرد تبریزی خوردیم و تقریباً ساعت دوی بعد از ظهر بود که



از آنجا به طرف «ارزنجان» حرکت کردیم.

راستی فراموش کردم، نکته‌ای را که در این شهر یعنی «ارض روم» متوجه شدم بنویسم و آن نکته این بود.

در یکی از خیابانهای «ارض روم» چشمم به تابلوی کتابخانه‌ای افتاد با خود گفتم بد نیست که از این کتابخانه دیدن کنم وقتی وارد کتابخانه شدم در راهرو آن کتابخانه دو نفر نشسته بودند و چرت می‌زدند از رنگ و قیافه آنها کاملاً معلوم بود که معتاد به هروئین هستند و چون گاهی هم سرشان را بلند می‌کردند و به داخل کتابخانه نگاه می‌کردند، متوجه شدم که آنها منتظر کسی هستند.

در این بین پیرمردی از کتابخانه بیرون آمد و چند بسته گرد هروئین در مقابل چشم من به آنها داد آنها هم همان جا استعمال کردند و به نشاط آمدند!

من که از دیدن این منظره بهتم زده بود و فکر نمی‌کردم که استفاده از مواد مخدره تا این حد در ترکیه آزاد باشد از آن پیرمرد سؤال کردم که: اینجا کتابخانه است یا هروئین فروشی؟

گفت: ای آقا خدا لعنت کند آنهایی را که در ترکیه خط را تغییر دادند مگر این جوانها می‌توانند از کتابهای این کتابخانه استفاده کنند، این کتابها با حروف فارسی و عربی نوشته شده ولی در ترکیه خط رسمی لاتین است، آنها فقط با خط لاتین آشنائی دارند.

راست هم می‌گفت اکثر کتابهای آن کتابخانه که قدیمی هم بود یا عربی بود و یا فارسی و چون مردم ترکیه با حروف لاتین آشنائی پیدا کرده بودند



نمی توانستند از آنها استفاده کنند.

شاید متوجّه نشوید چه می گویم.

الآن برای شما توضیح مختصری می دهم تا خوب مطلب برایتان روشن شود.

مدیر کتابخانه که مرد با اطلاع و باسوادی بود به من می گفت: من می توانم با حروف عربی هم بنویسم و هم بخوانم ولی کتیبۀ کتابخانه که با گجبری به خطّ بسیار عالی یک روایت درباره کتاب و کتابخانه نوشته شده بود با آنکه همیشه آن کتیبه جلو چشمش بود خیلی با زحمت می توانست چند کلمه ای از آن را بخواند!

اسم این آقا یعنی مدیر کتابخانه حسن بود وقتی می خواست نام خودش را با حروف عربی بنویسد از «نون» شروع می کرد و به «ح» ختمش می نمود! در این کتابخانه صدها دیوان شعر ترکی و فارسی و عربی بود که جوانان ترکیّه حتّی یک کلمه اش را هم نمی توانستند بخوانند!

آنها از خواندن قرآن و احادیث و کلمات پیشوایان اسلام محروم بودند. مگر آنکه مترجمی آنها را به ترکی ترجمه کرده باشد و با حروف لاتین هم نوشته باشد که البتّه می دانید، در این صورت هم باز حقیقت مطلب به دست خواننده نمی رسد.

و لذا می بینید نتیجه تغییر خطّ این شده که کتابخانه به مرکز پخش هروئین تبدیل شود. مردم از فرهنگ اسلامی دور شوند، معارف و حقایق اسلام در اختیار آنها نباشد.

و خلاصه می بینید وقتی یک مزدور بیگانه بر مملکتی مسلط می شود و



استعمارگر جنایتکاری هم به او فرمان می‌دهد با یک دستور که به صورت ظاهر قانون مترقیانه‌ای هم هست تاروپود فرهنگ مذهبی و مکتبی مردمی را به باد می‌دهد و آنها را به بدبختی می‌کشاند. و تازه اسم خودش را هم «آفاترک» یعنی (پدر ترک) می‌گذارد.

ایکاش مردم ترکیه هم مثل مردم ایران که با سرسخت‌تر از «آفاترک» یعنی «رضاشاه» مبارزه کردند و زیر بار دستورات جنایتکارانه او نرفتند. «آفاترک» را پدر خود نمی‌دانستند و بلکه با او مبارزه می‌کردند و زمینه انقلاب اسلامی را فراهم می‌آوردند و قوانین اسلام را در میان اجتماع خود پیاده می‌کردند. بگذریم، خسته‌تان نکنم، ضمناً متوجه باشید.

قلم من اگر چه خوبتر می‌تواند مسائل سیاسی را تحلیل کند ولی موقتاً نمی‌خواهم مستقیم وارد این مسائل گردم.

اما فکر نکنید که می‌خواهم بگویم دین از سیاست جدا است این خود یک طرح استعماری است، من در کتاب «عوامل پیشرفت» کاملاً این موضوع را شرح داده‌ام.

و در این کتاب هم مسائل سیاسی را زیر پوشش نقل داستانهای یادآور می‌شوم.

اما چون موضوع این کتاب سیاست نیست و اگر به مسائل پر پیچ و خم سیاسی بپردازیم ممکن است رشته کلام از دستان بدر رود و خوانندگان محترم خسته شوند و از آن مسائل مثل سائر مسائل علمی زود می‌گذریم. بله، قرارمان همین ...

ولی شما هم نباید مطالب این کتاب را سطحی فکر کنید و خیال کنید که



من رمان نوشته‌ام و می‌خواهم شما را سرگرم کنم، لطفاً باز دو مرتبه صفحه پنجم این کتاب را بخوانید متوجه می‌شوید که چرا مسائل علمی و سیاسی و معنوی را زیر پوشش داستانهای از مسافرتهاى خودم نوشته‌ام.

الآن می‌دانم که کم‌کم خوانندگان محترم می‌گویند:
برخلاف آنچه تصمیم داری که مسائل متفرقه را زیاد طولانی نکنی اینجا خیلی حرف زدی.
ولی چه کنم، اوایل کتاب است باید بعضی از مسائل را هر طور که هست تذکر دهم.
در عین حال چشم، کوتاهش می‌کنم.
برویم سر داستان سفر ...

ساعت دو بعد از ظهر بود که «ارض روم» را به قصد «ارزنجان» ترک گفتیم حدود دویست کیلومتر راه را به مدت پنج ساعت پیمودیم.
حالا نگوئید چرا این همه در این راه معطل شدید زیرا شما اگر جای ما بودید بیشتر معطل می‌شدید!

اولاً راه پر برف و سرد بود.
جاده کاملاً یخبندان و لغزنده بود ما نمی‌توانستیم بیشتر از ۵۰ کیلومتر سرعت داشته باشیم ولی از همه بدتر در بین راه متوجه شدم که از زیر ماشین صدای تاق، تاق، عجیبی می‌آید.

فوراً از ماشین پیاده شدم زیر ماشین را نگاه کردم چیزی متوجه نشدم و دوباره سوار ماشین شده و حرکت کردم اما لحظه به لحظه صدا زیادتر می‌شد تا آنکه در ده کیلومتری «ارزنجان» ماشین کاملاً متوقف شد و دیگر حرکت نکرد.

کنار جاده، موقع غروب آفتاب ایستاده بودیم، شاید پنج دقیقه بیشتر



فاصله نشد که یک ماشین مینی بوس پر از مسافر رسید و برخلاف آنچه تبلیغ می کردند که مردم ترکیه خشن و بداخلاقد با کمال مهربانی همه به ما کمک کردند و ماشین ما را بکسل نمودند و به شهر «ارزنجان» رساندند در آنجا هم استاد عثمان نامی پیدا شد و تعهد کرد که ماشین ما را درست کند که البته سه روز طول کشید.

در اینجا جریاناتی درباره تعمیر ماشین پیش آمد که نمی خواهم با نقل آنها بخصوص که برای شما بی فائده هم هست وقت شما را بگیرم ولی در این دو سه روز قضایای عمده ای پیش آمد که نقلش مفید است آنها را شرح می دهم.

اول آنکه گفتم: هنگام غروب بود که وارد شهر «ارزنجان» شدیم همراهان را در هتل مناسبی جای دادم و خودم از هتل بیرون آمدم تا قدری با محیط آنجا آشنا شوم.

در اولین برخورد، شخصی جلو آمد و سلام گرمی کرد و با زبان عربی پرسید: شما که هستی و از کجا می آئی؟

من هم به عربی جواب دادم که: من یک نفر روحانی هستم و از ایران می آیم.

سؤال کرد: چه مذهب داری؟

من از تجربه تلخی که در «آفری» داشتم، اینجا نگفتم شیعه هستم بلکه چون به صریح قرآن دین مقدس اسلام دین حنیف است گفتم: حنفی هستم.

این مرد خیلی خوشحال شد و گفت: اتفاقاً من هم روحانی هستم و مذهب حنفی دارم.



سپس از من سؤال کرد اسم شما چیست؟

گفتم: حسن.

گفت: اسم من هم حسن است.

(من در اینجا با قرائنی متوجّه شدم که او امام جماعت مسجد هم هست).

او از من سؤال کرد: شغل شما در ایران چیست؟

گفتم: امام جماعتم (اینجا دیگر می‌خواست پر در بیاورد و از خوشحالی پرواز کند).

گفت: آقا من هم امام جماعتم.

گفتم: الحمدلله که دو برادر مسلمان هر دو حنفی، هر دو روحانی، هر

دو امام جماعت و هر دو اسممان حسن خیلی برخورد مناسبی بود!

ضمناً اینجا بود که با این برخورد گرم و شیرین، تلخی فحشهایی که در مسجد «آق‌ری» از آن مرد بداخلاق شنیده بودم از ذائقه‌ام بیرون رفت. ولی همه‌اش را مرهون یک جمله می‌دانم و آن تقیّه بجائی بود که در اینجا به کار بردم و گفتم: من حنفی هستم.

ضمناً فکر نکنید که من دروغ گفتم زیرا خدای تعالی در قرآن مجید مکرّر دین اسلام را دین حنیف دانسته و من منظورم از حنفی این بود که بگویم مسلمانم ولی او خیال کرد که من مثل او پیرو «ابوحنیفه» هستم.

به هر حال دست مرا گرفت و گفت: برادر وقت نماز مغرب است بیا با

هم به مسجد برویم.



من قبول کردم اتفاقاً مسجد همان نزدیکیها بود.

وارد مسجد شدیم حسن آقا، رفیق جدید ما از من جدا شد و به داخل اتاق کوچکی که کنار مسجد بود رفت وقتی از آنجا بیرون آمد یک دست لباس روحانیت، عباء، عمامه و قبا پوشیده بود و خلاصه او تبدیل شده بود به جناب آقای «شیخ حسن خوجه» که مستقیم به طرف محراب برای امامت جماعت می‌رفت!

چند دقیقه قبل از نماز به زبان ترکی برای مردم شرح برخورد خودش را با من و توافق اسمی و مذهبی و شغلی ما را با هم داد و با این که هنوز از حالاتم اطلاعی نداشت زیاد از علم و سوادم تعریف کرد!

بعد از نماز مغرب باز به همان اتاقچه و یا رختکن رفت و لباس روحانیت را بیرون نمود و دوباره لباس کت و شلوار و کرواتش را پوشید و به من گفت: من می‌خواهم برای دیدن شما در این یکی دو ساعتی که تا نماز عشاء وقت داریم به هتل بیایم.

(لابد می‌دانید که اهل سنت بین نماز مغرب و عشاء نزدیک دو ساعت فاصله می‌اندازند).

من گفتم: مانعی ندارد.

با هم به هتل رفتیم با مقداری پسته ایران که او خیلی دوست می‌داشت از او پذیرائی کردم.

ضمناً از من سؤال می‌کرد شما با مردم ایران که من شنیده‌ام اکثراً «علوی» هستند چگونه زندگی می‌کنید؟!

من به او گفتم: ایران «علوی» خیلی کم دارد، ولی مردم ایران اکثراً «شیعه» هستند.

گفت: علوی با شیعه مگر فرق می‌کند؟



گفتم: علویها که در ترکیه زیادند معتقد به خدائی علی بن ابیطالب اند ولی شیعه می گوید: آن حضرت خلیفهٔ بلا فصل «پیغمبر اکرم» است و کلیهٔ اعمال و کردارشان با علویها فرق می کند.

گفت: بسیار خوب شما با شیعیان چگونه زندگی می کنید؟
گفتم: اتفاقاً من با آنها همیشه درگیری علمی دارم، روزی نمی شود که یکی یا دو جلسه بخصوص با جوانهای آنها به بحث و گفتگو ننشینم.
آنها دائماً اشکالاتی به ما می کنند و من مجبورم هر طوری که هست جوابی تهیه کنم و به آنها بدهم.

حسن آقا مشغول پسته خوردن بود همانطور که دهنش می جنبید خنده ای کرد و در ضمن میچ و میچ کردن گفت: ای آقا اینها چقدر ممکن است اطلاع داشته باشند که به اسلام بتوانند اشکال کنند و شما نتوانید جواب بگوئید.

مردمی که آن قدر نمی فهمند که نباید در نماز به غیر خدا توجه کنند و برای خود بتی به نام «مُهر» از خاک درست کرده اند و به آن سجده می کنند چقدر ارزش دارند که شما خونتان را برای جواب اشکالات آنها کثیف کنید و ناراحت باشید.

من که می خواستم چند روزی در این شهر بمانم و از مذهب علی اللهیها تحقیق کنم و طبعاً به خاطر آنکه ترکی بلد نبودم لازم بود یک مترجم داشته باشم و حسن آقا عربی بلد بود و ترکیها را برای من به عربی ترجمه می کرد مجبور بودم فعلاً خیلی سربسرش نگذارم ولی از طرفی یادم آمد که ممکن است او به ما نزدیکتر گردد و پدرم را در حال نماز خواندن با داشتن مُهر ببیند



و می‌چ ما باز شود (آخر اشکال کار این بود که پدرم مثل من فکر نمی‌کرد که باید تقیّه کند) لذا تصمیم گرفتم فعلاً مسأله مُهر را برایش توضیح دهم و حل کنم.

حالا شما هم اگر حالش را دارید این قسمت از کتاب را هم بخوانید بد نیست سادگی حسن آقا را هم متوجّه می‌شوید و ضمناً یک مطلب نیمه علمی را هم یاد می‌گیرید.

به او گفتم: یک روز من همین اشکال شما را به یکی از علماء شیعه تذکر دادم.

او گفت: اولاً ما مُهر را به عنوان بت در مقابل نمی‌گذاریم این رساله‌های عملیه ما است شما که می‌توانید آنها را بخوانید ببینید مُهر موضوعیت در نماز ندارد بلکه به خاطر آنکه ما پیرو حضرت «امام جعفر صادق» هستیم و او فرموده در سجده پیشانی را باید در جای پاک و بر خاک و یا سنگ و حداکثر چیزی که از زمین بیرون می‌آید ولی خوردنی و یا پوشیدنی نباشد بگذارید و حق ندارید پیشانی را بر چیزی که اسم زمین بر آن صدق نمی‌کند در حال نماز به عنوان سجده بگذارید.

من اتفاقاً به رساله‌های آنها هم نگاه کرده‌ام آنها درباره مُهر همین را می‌گویند که این عالم شیعه برای من گفت.

حسن آقا گفت: جدّی می‌گوئید؟

گفتم: من که با شما شوخی ندارم.

گفت: شما به آن عالم شیعه نگفتید که به چه دلیل بر چیزی که زمین به آن گفته نمی‌شود نباید سجده کرد.

گفتم: من این اشکال را به او نکردم ولی خود او وقتی مطلبش را توضیح



می داد استدلال به روایتی که همه علماء اسلام از «پیغمبر اکرم» نقل کرده اند، نمود و گفت: که آن حضرت فرموده:

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ لِي الْأَرْضَ مَسْجِدًا وَطَهْرًا» (۱).

یعنی: شکر و ستایش خدائی را که برای من زمین را محلّ سجده و پاک کننده قرار داد.

حسن آقا گفت: درست است این حدیث را وقتی من در دانشگاه الأزهر مصر درس می خواندم از استادام شنیدم و آن را همان جا حفظ کردم. ولی چیزهای دیگر غیر از خاک و سنگ مگر از آسمان آمده؟! همه از زمین است.

گفتم: من اینجا خودم جواب شما را می دهم، جدّاً شما معتقدید پشم گوسفند که از آن قالی بافته شده زمین است؟
گفت: من نمی گویم که آن زمین است ولی از آسمان هم نیامده بلکه آن هم از زمین است.

گفتم: آیا عبارت حدیث فوق می گوید خدا زمین و هر چه از زمین است برای من محلّ سجده قرار داده است یا می گوید تنها زمین را خدا برای من محلّ سجده قرار داده است؟

گفت: حقّ با شما است هر چه عرفاً صدق زمین می کند محلّ سجده است نه هر چه از زمین است زیرا «پیغمبر اکرم» می فرماید: زمین محلّ سجده است.

گفتم: علاوه چون نماز ستون دین است و بسیار اهمیّت دارد باید در



صحیح خواندن آن کمال احتیاط را کرد.

و می دانیم که چهار امام اهل سنت همه شان اجازه داده اند که بر هر چیزی که پیشانیت قرار گرفت می توانی سجده کنی ولی در این بین «امام صادق» که اگر نگوئیم از ائمه اربعه دانتر است لااقل باید او را مساوی با آنها بدانیم و قبول داشته باشیم می فرماید: فقط به خاک و سنگ و نهایت چیزی که از زمین بیرون می آید می توانید سجده کنید.

بنابراین اگر ما به مَهر سجده کردیم علاوه بر آنکه مطمئنیم به زمین پاک که در هر کجا به آسانی در اختیارمان قرار نمی گیرد سجده نموده ایم. به فتوای هر چهار امام خودمان و به فتوای «امام صادق» نمازمان صحیح است.

ولی اگر روی قالی که از پشم گوسفند بافته شده سجده نمودیم تنها به فتوای این چهار امام نمازمان صحیح است ولی از نظر «امام صادق» نمازمان باطل است، پس اَقلاً احتیاط در این است که اگر زمین پاک گیرمان نیامد مَهری از خاک پاک تهیه کنیم و با خود داشته باشیم و سر بر آن بگذاریم. حسن آقا خیلی از استدلال من خوشش آمد گفت: خوب حرفی زدید من هم از این به بعد یک تکه سنگ یا یک مَهر پیدا می کنم و در مسجد با آن نماز می خوانم.

من که می دانستم اگر این کار را بکند مردم از مسجد بیرونش می کنند گفتم: نه فعلاً موقعیت شما ایجاب نمی کند که این کار را بکنید.

در سفر بعد که من باز به ترکیه رفته بودم صاحب هتل نقل می کرد که حسن آقا یک قطعه سنگ به مسجد می برد و به روی آن سجده می کند یکی از پیرمردهای



مقدّس مسجد سرو صدا می‌کند حسن آقا مجبور می‌شود
که دیگر بر سنگ سجده نکند!

حسن آقا آن شب زیاد اصرار کرد که باز هم از آنچه شیعیان از مسائل
علمی با شما بحث کرده‌اند و اعتقادات ویژه‌ای که دارند برای من نقل کنید.
من به او گفتم: می‌ترسم در مذهب متزلزل شوی.
گفت: من عقل دارم و می‌توانم مطالب علمی را تحلیل کنم و حقیقت را
بدست بیاورم.

به او گفتم: نه، من صلاح نمی‌دانم چون بسیاری از مطالب علمی هست
که آنها به من گفته‌اند و من جوابش را نمی‌دانم و می‌خواهم وقتی به مکه
مکرمه مشرف شدم از علماء مکه سؤال کنم.
گفت: حالا فرض کن من یکی از علماء مکه، چرا آنها را از من
سؤال نمی‌کنی؟

گفتم: آخر شما یکی از آنها نیستید.
او زیاد اصرار کرد و جداً حسن آقا مرد دانشجو و متعلّمی بود، من هم
آن شب یعنی در همان مدّت کوتاه که بیشتر از یک ساعت و نیم طول نکشید
چند مسأله علمی که شیعیان برای اثبات خلافت بلا فصل «علی بن ابیطالب»
می‌آوردند برای او گفتم.

که متأسّفانه یا خوشبختانه حتّی یکی از آن مطالب را نتوانست
جواب بدهد.

توی فکر رفته بود.

به من می‌گفت: آنها استدلالات خوبی می‌کنند من و تو در مقابل این



مطالب چرا نباید جوابی داشته باشیم؟! که می‌دانند؟! شاید هم حقّ با آنها باشد؟! به او گفتم: همان طوری که پیش‌بینی می‌کردم مثل اینکه در مذهب متزلزل شده‌ای! من دیگر با تو درباره این مطالب حرف نمی‌زنم.

حسن آقا خیلی کلافه شده بود، ضمناً صدای اذان نماز عشاء هم از بلندگوی مسجد به گوش می‌رسید ولی او مثل آنکه متوجّه نشده باشد مرتّب پسته‌ها را می‌خورد و فکر می‌کرد و نمی‌خواست به آسانی از مطالبی که برایش نقل کرده‌ام بگذرد.

من به او گفتم: به مسجد برای نماز عشاء نمی‌روید؟

گفت: چرا ولی شما باید پیشنهاد باشید.

گفتم: چون من مسافر و شما مسافر نیستید کراحت دارد به من اقتداء کنید.

به هر حال با هم به مسجد رفتیم باز او قبل از نماز مدّتی از من تعریف کرد و گفت: این آقا از من بیشتر معارف و حقایق اسلام را اطلاع دارد ولی من هر چه می‌کنم حاضر نمی‌شود که امام جماعت باشد.

من به چهره‌های مردم نگاه کردم دیدم آنها هم حاضر نیستند که من پیشنهاد باشم، حتّی یکی از مأمومین گفت: نه آقا شما خودتان نماز بخوانید برنامه را بهم نزنید خوب هم شد که آنها مایل نبودند و یا زیاد اصرار نکردند که من امام جماعت بشوم، زیرا من خوب مسلّط به خواندن نماز با کیفیّتی که سنّی‌ها می‌خوانند نبودم و اگر مرا مجبور می‌کردند که امامت بکنم ممکن بود مشتم باز شود و برنامه‌ام ناقص بماند و طبعاً نمی‌توانستم بقیّه مطالب را به



«حسن آقا» که در مسجد «حسن خوجه» شده بود بگوئیم.

ضمناً ناگفته نماند اهل ترکیه به روحانیین خود «خوجه» می‌گویند. (لذا حسن آقا حالا که توی مسجد است حسن خوجه است ولی باز وقتی از مسجد بیرون رفت و لباس روحانیین را از تن درآورد همان حسن آقا خواهد بود).

حسن خوجه وقتی نماز عشاء را خواند طبق معمول علماء اهل سنت فوراً برگشت و پشت به قبله و رو به جمعیت نشست و مشغول تسبیح حضرت «زهراء» و تعقیب نماز شد ولی چشمش به اطراف مسجد دور می‌زد مثل اینکه می‌خواست از میان جمعیت کسی را پیدا کند یک دفعه چشمهایش در گوشه مسجد لنگر انداخت و دقیق به فردی نگاه می‌کرد، او هم سرش را پائین انداخته بود و به آقای حسن خوجه توجهی نمی‌کرد. بالأخره سرش را بالا کرد آقای حسن خوجه با انگشت به او اشاره کرد که خدمتش برسد.

او از جا برخاست و صفوف مردمی که هنوز در حال تعقیب نماز بودند شکافت و آمد و دوزانو مقابل آقای «حسن خوجه» نشست و ضمناً به من که نزدیک نشسته بودم اشاره کرد و گفت: این آقا قهرمان در بندبازی و وزنه‌برداری کشور است.

اگر مایل باشید حاضر است کارهایش را برای شما به معرض نمایش بگذارد.

و ضمناً بسیار هم مقدّس و طالب علم است دوست دارد از معنویات و آنچه مربوط به کمالات روحی است اطلاع داشته باشد.



آن جوان که متأسفانه اسمش را فراموش کردم سرش را بالا کرد و گفت: من حاضرم هنرم را برای این آقا در معرض نمایش بگذارم ولی به شرط آنکه ایشان هم از آنچه می‌دانند به من تعلیم دهند.

من گفتم: حالا شما آنچه بلدید به ما نشان بدهید و بعد اگر در موضوعات مختلف دینی سؤال داشتید به شما جواب می‌گویم.

قرار شد فردا صبح زود آن جوان با آقای «حسن خوجه» به هتل ما بیایند تا با هم ملاقات دیگری داشته باشیم.

من بعد از نماز عشا به هتل رفتم، شب را استراحت کردم ساعت هشت صبح آنها طبق وعده و قرارشان آمدند ولی آن جوان گفت: من یکی دو برنامه‌ام را که در روزنامه‌ها نوشته بودند برای شما آورده‌ام و چون آن عملیات و سائلی لازم دارد نتوانستم به این سرعت خود آن هنرنمائیها را برای شما انجام دهم ولی این عکسها را که در روزنامه ملاحظه می‌فرمائید از من است و این کارها را به کمک پروردگار من انجام داده‌ام.

و ضمناً با خودم فکر می‌کردم حالا که نتوانسته‌ام اصل کارها را برای شما روی صحنه بیاورم توقع اینکه شما هم مستقیم برای من مطالبی را بگوئید نداشته باشم ولی اجازه بدهید که در بحثهایی که شما با حسن آقا می‌کنید من هم شرکت داشته باشم.

من گفتم: مگر بنا بود نان به قرض هم بدهیم حالا من عکسها را می‌بینم ولی شما هر چه بخواهید و سؤال کنید برایتان پاسخ می‌گویم.

او تشکر کرد و آن دو عکس را به من داد و من از قدرت و هنر او تعجب کردم و بالاخره اگر شما این جوان را روی بند و یا زیر «هالتو» می‌دیدید با خود



فکر می کردید که او یک جوان مغرور و صددردصد غافل است.

او کاری به مذهب و معنویات ندارد.

ولی بعکس! مرده معنویات بود، عاشق حقایق و دلباخته معارف اسلامی بود، از هنرهایش زیاد لذت نمی برد و آن را مایه برتری و فضیلت خود نمی دانست.

من نمی خواهم همه آنچه را که بین من و او صحبت شد چون خسته کننده است برای شما نقل کنم.

چنانکه دیدید بحثهایی را که با حسن آقا درباره اثبات خلافت بلافصل کرده بودیم متذکر نشدم. «علی بن ایطالب»

(البته نه آنکه در این کتاب به کلی آنها را نیاورم، فقط اینجا جایش نبود، انشاءالله در همین کتاب وقتی به مکه رسیدیم و از داناترین علماء مکه این مسائل را سؤال کردیم و جوابهای آنها را هم دانستیم، به نحوی که خسته نشوید آن مطالب را تدریجاً می نویسم).

ولی از انصاف نمی توانم بگذرم این جوان به قدری روحش به سوی معنویات پرواز می کرد که مرا وادار کرد خیلی با او صحبت کنم.

ضمناً فراموش کردم که بگویم حسن آقا وقتی او را به هتل آورد گفت: من جائی کار دارم می روم و انشاءالله ظهر برای نماز در مسجد همدیگر را خواهیم دید و رفت و آن جوان را نزد من گذاشت.

ابتداء آن جوان گفت: من نمی خواستم قهرمان بندبازی و یا وزنه برداری باشم زیرا اگر این هنرها از فضائل و مزئیتهای انسانی می بود نمی خواست ضعیف ترین حیوانات در این هنر دهها برابر از ما پیشگامتر و قهرمان تر



باشند. مورچه ضعیف با دندانهایش ده برابر وزن خود را بدون دخالت دست بر می دارد که انسان نمی تواند حتی فکرش را بکند!
پس او در وزنه برداری قهرمانتر است.

اکثر حشرات خیلی بهتر از ما بندبازی می کنند و حتی میمونها این هنر مرا یاد گرفته و بهتر از من انجام می دهند.

خلاصه می خواهم عرض کنم من مایلیم در فضائل و کمالات انسانی قهرمان و پیشگام باشم.

مثل یوسف بتوانم نفس امّاره ام را سرکوب کنم صفات انسانی را در خود بوجود آورم و خلاصه انسان واقعی باشم.

من دیدم این جوان بسیار آماده برای درک حقایق است.

گفتم: حسن آقا تا به حال چه کمکی در این راه به شما کرده است؟

گفت: هیچ، تازه دیشب هم که ما از شما جدا شدیم و با او به منزل می رفتیم شرح مطالبی که شما برای او گفته بودید نقل می کرد که هم خود او در مذهبش به تردید افتاده بود و هم می خواست مرا به تردید بیندازد.

من گفتم: حسن آقا عجیب مرد ساده ای است چرا آنها را برای شما نقل کرد من بعضی از مسائلی را که برایم مشکل شده بود و می خواستم به مکه بروم و از علماء مکه سؤال کنم با اصرار خودش برایش نقل کردم او نباید به این زودی با آنکه مرد عالمی است در مذهبش به تردید بیافتد و بخصوص که برای شما هم نقل کند و بگوید من هم به تردید افتاده ام.

آن جوان گفت: نه خیلی مهم نیست من با او خصوصی هستم او اسرارش را برای من می گوید البته ساده هم هست این را انکار نمی کنم.



ولی ضمناً شما هم سَنّی حنفی نیستید من به خاطر هنرم به ممالک مختلف زیادی مسافرت کرده‌ام، به عراق و ایران که مرکز شیعه است مکرّر رفته‌ام. این لباسی که شما به تن دارید مخصوص علماء شیعه است سَنّی‌ها در این دو مملکت و همهٔ مملکتهای دیگر حقّ ندارند این لباس را بپوشند ولی به شما تبریک می‌گویم که از خوب راهی برای حسن آقا وارد شدید من هم شیعه هستم ولی حسن آقا نمی‌داند اگر می‌خواهید من شما را لو ندهم شما هم شیعه بودن من را به او نگوئید. و از این پس با من در امور معنوی و روحی و تزکیهٔ نفس بیشتر صحبت کنید و هر وقت دو نفری یا شما تنها با او برخورد کردید دربارهٔ شیعه و عقائدشان حرف بزنید.

گفتم: بسیار خوب پس به هیچ قیمتی نمی‌توانم نزد شما سَنّی باشم.
گفت: نه، چه لزومی دارد، ما می‌خواهیم در امور معنوی با هم حرف بزنیم مسألهٔ شیعه و سَنّی بودن بین ما نباید مطرح باشد.

گفتم: مانعی ندارد حالا بر می‌گردیم به همان موضوعی که شما عنوان کرده بودید و من با یک مثال که در ایران اصل قضیهٔ اتّفاق افتاده بود راه رسیدن به لقاء الله و تقرّب واقعی را برای شما توضیح می‌دهم:

یک روز تابستان بسیار گرمی بود، یکی از دوستان در خارج شهر باغ خوش آب و هوایی داشت به من گفت: امروز چند نفر از علماء بزرگ شهر را دعوت کرده‌ام شما هم اگر زحمتتان نیست تشریف بیاورید من هم رفتم، مجلس خوبی بود، اتاق پذیرائی باشکوهی در آن باغ ترتیب داده بود، همه نوع میوه و انواع خوراکیها را روی میز غذا چیده بود وقتی مشغول غذا خوردن شدیم یک طوطی که خود را پشت پنجره به این طرف و آن طرف



می‌زد و می‌خواست وارد اتاق شود تمام توجّه ما و صاحب خانه را به خود جلب کرده بود.

من گفتم: چرا او این قدر اصرار دارد وارد اتاق بشود؟ صاحب باغ گفت: این حیوان خیلی با من انس دارد و می‌خواهد پیش من بیاید. گفتم: بسیار خوب در را باز کنید بیاید.

صاحب باغ گفت: او کثافت می‌کند، هر چه روی میز هست بهم می‌ریزد و نمی‌گذارد ما غذا بخوریم در این بین آن طوطی که می‌گفتند سی کلمه حرف بلد شده گفت گربه آمد، سگ آمد، من پیام تو، صاحب باغ با شنیدن این کلمات ناراحت شد محبّتش تحریک شد و همان طوری که بر می‌خواست که برود و طوطی را به داخل اتاق بیاورد گفت: ممکن است سگ او را اذیت کند، البته سگی در کار نبود می‌خواست با این عذر او را به داخل اتاق بیاورد. بالاخره صاحب باغ رفت و طوطی هم تا او را دید به روی شانه‌اش پرید با هم به داخل اتاق آمدند.

اول کاری که این طوطی در راه ورود به اتاق کرد این بود که روی شانه صاحب باغ فضله انداخت، بعد هم همان طوری که خودش گفته بود هر چه روی میز بود بهم ریخت و به هیچ وجه رعایت ادب محفل و میز پذیرائی رانکرد!

بالاخره صاحب باغ مجبور شد دوباره او را از اتاق بیرون بیندازد!

می‌دانید چرا این مثال را عرض کردم؟

برای آنکه بگویم: تا وقتی انسان دارای روحیّه حیوانی است او را به مقام قرب راه نمی‌دهند.



انسانی که مثل حیوانات دائماً به فکر شکم و یا کارهای دنیائی و کپسول شهوت است و به چیزی جز خودخواهی و ریاست‌طلبی و مردم‌آزاری و درندگی فکر نمی‌کند، صفات فعل خدا را در خود ایجاد نکرده و بلکه صفات حیوانی را به حدّ کمال رسانده است، چگونه ممکن است بتواند با خدا و اولیائش همنشین باشد؟!

بنابراین اگر انسان بتواند صفات حیوانی را از خود دور کند و در مقابل، صفات الهی را در خود ایجاد نماید و تزکیه نفس کند بخواهد و یا نخواهد به لقاء الله رسیده و با اولیاء خدا همنشین شده است.

ولی اگر این کار را نتوانست انجام دهد بخواهد یا نخواهد از خدا دور است و حتی یک لحظه هم اولیاء خدا به او اجازه نمی‌دهند که با آنها همنشین باشد.

آن جوان گفت: این خوب ضابطه‌ای بود که شما گفتید و هم شما خوب مطلب با این اهمیّت را واضح و ساده و مختصر بیان کردید، حالا سؤالاتی دارم که تقاضا می‌کنم همین طور ساده جوابم را بدهید.

گفتم: برسید مانعی ندارد انشاء الله من بنای لفاظی و عبارت‌پردازی را ندارم حتی من در نوشته‌هایم کمال کوشش را کرده‌ام که ساده‌نویسی کنم.

گفت: شما کتابی هم نوشته‌اید؟ گفتم: بله ده جلد کتاب در موضوعات مختلف نوشته‌ام و انشاء الله تصمیم دارم کتابی در شرح حال یکی از اولیاء خدا به نام مرحوم استاد «حاج ملا آقاخان» بنویسم و اکثر مطالبی که مربوط به مسائل معنوی است در آن بیاورم.^(۱)

۱ - بعدها مؤلف تا حدود پنجاه جلد کتاب تألیف نمود.



توضیح آنکه:

این کتاب در تاریخ ۱۴۰۰ قمری نوشته شد و به نام «پرواز روح» منتشر گردید و اتفاقاً مورد توجه اهل حال و معنی قرار گرفت و جمعی را به خواست خدا از انحراف نجات داد که اگر بخواهم تنها قضایائی که برای خوانندگان محترم کتاب «پرواز روح» به خاطر آن کتاب در امور معنوی از قبیل تشرّفات و مکاشفات و رؤیاهای صادقه در کتاب جداگانه‌ای بنویسم شاید چند جلد کتاب مانند کتاب «پرواز روح» بوجود آید.

به هر حال آن جوان سؤالش را این گونه مطرح کرد:

من بحمدالله بوجود خدا یقین دارم، ضمناً فکر نکنید این ادّعاء را بدون دلیل عرض می‌کنم بلکه دلایل محکمی بر اثبات وجود خدا برایم گفته‌اند که بحمدالله خدا مثل آفتاب در نظرم ثابت است ولی هر چه می‌کنم که خدا با من حرف بزند موفق نمی‌شوم، گاهی شبها فرش اتاق را کناری می‌زنم صورتم را روی خاک می‌گذارم و آن قدر گریه می‌کنم که رطوبت اشک چشمم تا صبح روی زمین باقی می‌ماند ولی باز هم خدا با من حرف نمی‌زند.

سؤالم این است که من چه کنم چه عملی را انجام دهم تا خدا با من حرف بزند؟ صدایش را بشنوم؟

گفتم: یقیناً خدا با شما و بلکه با همه مردم حرف می‌زند^(۱) ولی شما متوجه نمی‌شوید.

گفت: چطور متوجه نمی‌شوم؟!

۱ - شاعر گفته: آواز خدا همیشه در گوش دل است.



گفتم: الآن ثابت می‌کنم که او حتّی ممکن است به چند نحوه با شما حرف بزند و شما تا به حال متوجّه نشده باشید.

اوّل آنکه همین الآن که من با شما صحبت می‌کنم با آنکه شما با من صحبت کنید چه فرقی دارد؟

او تبسّمی کرد و گفت: خوب معلوم است وقتی شما با من صحبت می‌کنید دهان و لب و زبان شما حرکت می‌کند اراده شما مطلب را تنظیم می‌کند و خواسته‌های قلبی شما مطرح می‌شود.

ولی من که حرف می‌زنم دهان و لب و زبان من حرکت می‌کند اراده من مطلب را می‌پروراند و خواسته‌های قلبی من مطرح می‌شود.

گفتم: شما وقتی قرآن می‌خوانید، مطلب که مال شما نیست و خواسته‌های قلبی شما مطرح نشده و شما الفاظ آن را تنظیم نکرده‌اید بلکه مطلب مال خدا است و حتّی تنظیم حروف را هم خدا کرده است و لب و دهان و زبان شما را هم خدا خلق کرده و مال او است پس اگر با دقّت دقیق علمی و فلسفی به قرآن خواندن خودتان توجّه کنید می‌بینید که خدا با شما حرف می‌زند ولی شما متوجّه نیستید.

آن جوان گفت: بسیار تحلیل خوبی بود علمی، ساده و حقیقت هم جز این چیزی نیست.

گفتم: باز خدا یک نوع دیگر هم با شما حرف می‌زند که لازم است شما به آن توجّه کنید.

گفت: خیلی خوشحال می‌شوم اگر شما آن را هم برایم توضیح دهید.

گفتم: شما وقتی سخن می‌گوئید چه اعضائی از بدنتان به حرکت در



می آید و با کدام یک از اینها این عمل را انجام می دهید.

گفت: دهان و لب و زبان را به حرکت در می آوریم و با آنها حرف می زنم.

گفتم: صوت چگونه ایجاد می شود و کلام چگونه بوجود می آید؟

گفت: صدا از حلقوم بیرون می آید و زبان و لب و دندان او را تقطیع می کنند و از آن حروف و کلماتی می سازند و به دست امواج هوا می سپارند امواج هوا هم آنها را به گوش شنونده می رساند.

گفتم: اگر کسی حلقوم و یا زبان و لب و دندان نداشته باشد می تواند صحبت کند؟

گفت: نه، حتماً به آنها احتیاج دارد.

گفتم: اگر امواج هوا نباشد، می شود حرف زد؟

گفت: نه، انسان برای آنکه سخنش را به دیگری برساند حتماً احتیاج به هوا دارد.

گفتم: پس شما اقرار کردید که اگر خدا بخواهد مثل من و شما حرف بزند احتیاج به لب و دندان و حلقوم و زبان دارد، صدای او را هم هوا باید به دیگری منتقل کند و از سوی دیگر می دانیم که خدا قدیم است ولی مخلوقات ایجاد شده و حادث اند پس لب و دندان و زبان و هوا هم حادث اند.

بنابراین محال است که خدا اعمال خود را ولو در تکلم کردن مبتنی و متکی به چیزی کند که خود آن چیز حادث باشد.

در اینجا دیدم مثل اینکه آن جوان می خواهد چشمهایش از حال برود و آثار کسالت در سیمایش ظاهر شده مطلب هم تا حدی علمی است و من با همه



هنری که در ساده کردن مطالب علمی دارم نمی‌توانم از این ساده‌تر این مطالب را بگویم.

ناگهان پسر من را صدا زدم و گفتم: چقدر به ظهیر مانده است حالا ما در سالن هتل نشسته‌ایم و همراهان که منجمله آنها پسر من بود در اتاق هتل بودند و تقریباً بین من و آنها فاصله زیادی بود.

آن جوان به من گفت: من ساعت دارم چرا از من نمی‌پرسید؟

گفتم: می‌خواستم صدایم را بلند کنم تا شما از کسالت بیرون بیایید.

گفت: من کسل نیستم، ولی چون مطلب علمی بود فکر می‌کردم که درست آن را بفهمم.

به هر حال هر چه بود با همین مقدار تنوع در کلام کسالت برطرف شد.

سپس آن جوان اضافه کرد و گفت: به مطلبتان ادامه بدهید انشاءالله می‌فهمم.

گفتم: پس ثابت شد که اگر خدا بخواهد با کسی حرف بزند نباید از آنچه خود او خلق کرده استفاده کند و نباید سخن گفتن او متکی و محتاج به لب و دندان و زبان و هوا و هر چه مثل اینها است باشد.

و بدون تردید وقتی سخن گفتن بوسیله این وسائل انجام نشد کیفیتش هم فرق می‌کند، یعنی دیگر این طور حرف نمی‌زند و چون شما همیشه با این نحوه از سخن گفتن برخورد کرده‌اید از خدا هم توقع این گونه حرف زدن را دارید که اگر او با شما این نحوه سخن نگفت که نباید بگوید فکر می‌کنید او با شما حرف نزده است.



ولی اگر شما به حقیقت سخن و آنچه نتیجه سخن گفتن خدا است برسید یعنی خدا با شما حرف بزند بدون آنکه لب و زبانی را به حرکت درآورد یا صدائی را از حلقومی بیرون آورد و یا از امواج هوا برای انتقال آن صدا استفاده کند، شما فکر می کنید خدا با شما تکلم نکرده است.

آن جوان گفت: چرا من معتقدم که خدا اگر بدون این وسائل هم با ما حرف بزند با ما سخن گفته ولی چگونه آن را درک کنیم؟

گفتم: بسیار ساده است اگر شما سخن گفتن خدا را محتاج به لب و دندان و زبان و امواج هوا ندانید من الآن برای شما ثابت می کنم که خدا همیشه با شما حرف می زند.

گفت: خیلی از طرز استدلالات شما لذت می برم، خدا کند فراموش کرده باشید که دیگر از ساعت و ظهر از پسران سؤال کنید چون ما شیعه هستیم چرا مقید باشیم که اوّل ظهر نمازمان را پشت سر «حسن خوجه» در مسجد بخوانیم؟

گفتم: اتفاقاً مرا به یاد ظهر و ساعت انداختید آخر آن دفعه فراموش کردم که اقلاً از شما ساعت را سؤال کنم و عاقبت کسی جواب مرا نداد حالا بفرمائید چقدر به ظهر داریم؟

گفت: هنوز وقت زیاد است ولی شما مطلبتان را ادامه بدهید و کاری به ظهر نداشته باشید.

گفتم: مگر یادتان نیست که با «حسن خوجه» وعده کرده ایم که ظهر او را ببینیم و باید مؤمنین به وعده خود وفا کنند.

او گفت: حالا شما ثابت کنید که چگونه همه روزه خدا با ما



حرف می زند؟

گفتم: شما می دانید که شیطان هم با آنکه مخلوق خدا است بدون استفاده از این وسائل با انسان حرف می زند.

گفت: آن هم بعید نیست چون او هم مثل خدا زبان و دهان و لب و دندان ندارد.

گفتم: پس چون او بیشتر با مثل من و شما سخن می گوید بد نیست اوّل از چگونگی حرف زدن او بحث کنیم تا بعد نوبت به حرف زدن خدا با ما برسد.

آن جوان خندید و مأدّبانه گفت: شیطان با مثل شمائی که زیاد حرف نمی زند ولی با مثل من شیطان زیاد سرسبر می گذارد چون به من بیشتر کار دارد.

گفتم: اتفاقاً شیطان با همه کار دارد و با همه زیاد حرف می زند ولی من این جمله را مزاح کردم می بخشید.

گفت: متوجّهم لطفاً مطلب را ادامه دهید.

گفتم: هیچ مبتلاء به وسواس شده ای؟

گفت: اتفاقاً از وقتی که راه خدا را پیش گرفته ام تنها چیزی که مرا زیاد اذیت می کند وسواس است.

گفتم: من در همین مدّت کوتاهی که با شما نشسته ام متوجّه شده ام که شما مبتلاء به وسواسید.

گفت: از کجا؟

گفتم: پوست لبّتان را کندید و متجاوز از ده مرتبه به آن نگاه کردید که



خونی نباشد.

گفت: درست است. من در طهارت و نجاست وسواس دارم.
گفتم: ممکن است یکی از قضایائی که در این ارتباط برایتان اتفاق افتاده
نقل کنید.

خنده‌ای کرد و گفت: اگر نقل کنم شما می‌گوئید فلانی دیوانه است.
گفتم: از این دیوانگیها من هم داشتم‌ام شاید من هم برای شما قضیه‌ای
نقل کنم.

گفت: پس اوّل شما قضیه‌تان را بگوئید بعد من عرض می‌کنم.
گفتم: حدود دوازده سال قبل بدون آنکه هیچ اثری از کسالت سرطان در
من وجود داشته باشد خیال می‌کردم مبتلا به سرطانم و از طرفی می‌ترسیدم
به نزدیکانم بگویم آنها فکر کنند که من دیوانه شده‌ام و از طرف دیگر این
فکر، شب و روز مرا سیاه کرده بود تا آنکه تصمیم گرفتم به طیب متخصص
مراجعه کنم وقتی نزد او رفتم و گفتم: من فکر می‌کنم مبتلا به سرطان باشم!
گفت: کجای شما درد می‌کند؟

گفتم: هیچ جام.

گفت: کی به شما گفته سرطان دارید؟

گفتم: هیچکس.

گفت: پس منْ مسخره کرده‌اید؟

گفتم: نه، آقا شبها تا صبح خوابم نمی‌برد مثل اینکه یک نفر به من
می‌گوید تو سرطان داری و خیلی هم سرطانت پیشرفته است، حتی گاهی که
از خستگی خوابم می‌برد مثل آنکه کسی مرا صدا می‌زند و می‌گوید فراموش



نکن که تو مبتلا به سرطانی!

دکتر یک مقدار خنده تحویل من داد و گفت: آقا از شما بعید است شما مبتلا به وسواس شده‌اید.

گفتم: حالا چکار کنم تا یقین کنم سرطان ندارم؟

گفت: خونتان را آزمایش می‌کنم اگر سرطان داشته باشید معلوم می‌شود.

گفتم: پس بنویسید تا من به آزمایشگاه مراجعه کنم شاید از این ناراحتی نجات پیدا کنم.

او هم نامه‌ای به آزمایشگاه نوشت ولی در تمام مدّت از قیافه‌اش پیدا بود که از این طرز فکر تعجّب می‌کند و مرتّب می‌خندید و خلاصه نامه را به من داد و گفت: حالا ممکن است یک وقت بگویند این آزمایش مثبت است و خدای نکرده شما مبتلا به سرطان هستید آن وقت چه می‌کنید؟

گفتم: بهتر است خیالم راحت می‌شود و من از مرگ نمی‌ترسم.
نامه دکتر را به آزمایشگاه بردم آنها مقداری خون مرا گرفتند و گفتند: فردا برای نتیجه تشریف بیاورید.

من با خودم فکر کردم که تا فردا نمی‌توانم صبر کنم اضطراب و نگرانی مرا می‌کشد خوب است پولی به این مستخدم بدهم او برود و از رئیس آزمایشگاه تقاضا کند شاید نتیجه آزمایش را همین الآن بدهند.

لذا پول قابل توجهی به مستخدم دادم او اوّل نمی‌خواست قبول کند زیرا این کار از دستش بر نمی‌آمد ولی وقتی چشمش به اسکناسها افتاد نتوانست از آنها بگذرد به من گفت: شما بروید بیرون دم در آزمایشگاه کنار



خیابان بایستید من بینم می توانم برای شما کاری بکنم یا نه؟
چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشت که دیدم ورقه‌ای در دست دارد مثل اینکه
جواب آزمایش خون مرا آورده است.

من هم آن را گرفتم و به نزد همان طیب رفتم و گفتم: بفرمائید ببینید
نتیجهٔ آزمایش مثبت است یا منفی.

او اول تعجب کرد که چطور به این زودی جواب آزمایش را داده‌اند ولی
در عین حال نگاهی به ورقه کرد و گفت: مثل اینکه جواب آزمایش شما این
است که شما مبتلا به کسالتی هستید که چرک وارد خونتان شده است ولی
باز دقیقتر به بالای نامه نگاه کرد و خندید و گفت: این جواب آزمایش خون
آقای فلان است که دیروز من نامه‌اش را نوشته‌ام سپس گوشی تلفن را
برداشت مثل اینکه می‌خواست از رئیس آزمایشگاه موضوع را سؤال کند من
جریان پول دادنم را به مستخدم و عجله‌ام را برای او گفتم او فوق‌العاده متأثر
شد و گفت: حتماً این مستخدم نتوانسته از پولها صرفنظر کند ورقه‌ای از روی
میز دکتر برداشته و به شما داده است.

بعد نشست و مرا نصیحت کرد و گفت: آقا این وسوسه را از خودتان دور
کنید شما که می‌گوئید با دعاء همهٔ کارها اصلاح می‌شود دعاء کنید کسالتتان
رفع شود اگر می‌خواست شما مبتلا به سرطان باشید و آزمایش شما عقلانی
می‌بود لازم می‌شد تمام مردم دنیا این آزمایش را بکنند!

من از آن به بعد دعائی را که در مفاتیح برای رفع
وسوسه از امام نقل شده می‌خواندم و زیاد «اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم» می‌گفتم تا بحمدالله وسواسم
رفع شد.



آن جوان گفت: من هم هر وقت برای تطهیر می روم و خوب خودم را می شویم می بینم مثل اینکه کسی به من می گوید پاک نشده ای گاهی از اوقات آن قدر آب می ریزم که خسته می شوم باز هم فکر می کنم خودم را نشسته ام.

یک روز آب محدودی داشتم وقتی که تمام شد و دیدم باز هم مثل آنکه کسی از باطنم به من می گوید پاک نشده ای گریه ام گرفت.

پدرم آمد و از من پرسید: چرا گریه می کنی جریان را برایش گفتم. او به من گفت: حالا فکر کن که پاک نیستی مگر لازم است انسان همیشه پاک باشد.

گفتم: می خواهم نماز بخوانم.

گفت: مگر وقتی انسان می خواهد نماز بخواند باید پاک باشد.

گفتم: پس چه!

گفت: کی گفته که انسان باید در وقت نماز پاک باشد؟

گفتم: این دستور خدا است.

گفت: خدا به تو می گوید که با آن همه آبی که مصرف کرده ای باز هم

نجسی؟

گفتم: نه، اینکه وسواس است.

گفت: پس کی به تو می گوید پاک نشده ای؟

گفتم: معلوم است وسواس از طرف شیطان است.

گفت: به شیطان بگو که من طهارت را برای تو نمی گیرم و یا نمازی که تو

دستور داده ای نمی خوانم تو می خواهی قبول کن که من پاکم یا قبول نکن



ولی خدائی که به من دستور داده که نماز بخوانم و در حال نماز پاک باشم همین مقدار پاکی را که همه دارند از من قبول دارد.

این نصیحت پدر تا حدی در من مؤثر بود ولی هنوز قدری مبتلا به وسواس هستم.

گفتم: آیا صدای آن کس که به من می‌گفت مبتلا به سرطانی یا به تو می‌گفت هنوز پاک نشده‌ای شنیده‌ایم؟
گفت: نه.

گفتم: آیا می‌توانیم بگوییم چیزی و وسواسی در کار نبوده و کسی با ما حرف نزده است.

گفت: نه، همان طوری که شما گفتید و من هم گفتم آن شیطان بوده و او با ما حرف می‌زد و جداً من هر چه می‌خواستم خود را منصرف کنم و حرف او را نشنوم برایم ممکن نبود مثل اینکه صد نفر به من می‌گویند هنوز پاک نشده‌ای؟

گفتم: هیچ توجه دارید که کم‌کم به مطلب نزدیک می‌شویم؟
در مقابل وسوسه، «الهام» است.

خدای تعالی در قرآن می‌فرماید:

(۱) «وَنَفْسٍ وَمَا سَوَّاهَا فَأَلْهَمَهَا فُجُورَهَا وَتَقْوَاهَا».

(قسم به نفس و کسی که او را آفریده پس به آن نفس الهام می‌کند آنچه را که مایه پستی او و آنچه را که مایه پاکی او است).

پس ملاحظه می‌کنید که الهام به همه مردم دنیا می‌شود، آیات دیگر و



روایاتی هم این مطلب را تأیید می‌کند.

این الهام همان حرف زدن خدا با انسان است ولی بدون احتیاج به زبان و لب و دندان و امواج هوا چون ما زیاد به الهامات توجّه نکرده‌ایم کم‌کم به کلی از آن غفلت نموده که سؤال می‌کنیم پس خدا چرا با ما حرف نمی‌زند؟ اگر می‌خواهید سخن الهی را خوب درک کنید وقتی از خدا حاجتی می‌خواهید بلافاصله بعد از آن گوش دلتان را باز کنید ببینید خدا به شما چه جواب می‌دهد؟

ممکن است اوائل با خودتان فکر کنید که خیال می‌کنید خدا با شما حرف زده است، یا مثلاً به شما گفته است که این حاجت را می‌دهم یا نمی‌دهم یا مثلاً فلان کار خوب را بکن یا فلان عمل زشت را ترک کن. حقّ دارید باید هم احتیاط را از دست ندهید حتّی اگر خیال هم نباشد ممکن است وسوسه شیطان باشد و شما آن را الهام تصوّر کرده باشید.

ولی باید کم‌کم با این الهامات آشنا شوید و بین آنها و وسوسه فرق بگذارید. و من اینجا دستورالعملی که در این خصوص آزمایش کرده‌ام و آن را کلمات پیشوایان اسلام هم تأیید می‌کند به عرضتان می‌رسانم تا با کمال اطمینان بتوانید گوش دلتان را باز کنید و الهامات الهی را بشنوید.

اولاً: الهام نورانیّتی دارد که مؤمنین الهام را با وسوسه که یکپارچه ظلمت است قابل مقایسه نمی‌دانند.

ثانیاً: هر زمان که به قلبتان مطلبی القاء شد و شما ندانستید که آن الهام است یا وسوسه از دو صورت خارج نیست یا حکمی و یا سخنی در اسلام در آن موضوع گفته شده یا نشده است اگر گفته شده میزان برای تشخیص الهام از وسوسه این است که اگر موافق اسلام بود الهام است و الاً اگر مخالف



آن بود و سوسه است.

و اگر از حکم آن و یا از معرفّی آن اسلام ساکت است باید برای تشخیص الهام از سوسه در این مورد از عقل و عقلاء کمک گرفت.

و بالأخره باید انسان زیاد آن را تمرین کند، زیاد به الهامات اهمّیت دهد، طبق دستوری که به انسان الهام می شود عمل نماید تا رفته رفته وقتی از اولیاء خدا بشود خودش حقیقت الهام را کاملاً درک می کند و تنها انیس و مونسش خدای تعالی خواهد بود.

آن جوان گفت: آیا خدا از طریق وحی هم ممکن است با ما صحبت کند یا خیر؟

من گفتم: تعریف وحی این است که بگوئیم وحی ارتباط مخصوصی است که خدا با بشر برقرار می کند.

و تا وقتی به انسان وحی نشود نمی تواند کیفیتش را بفهمد.

گفت: آیا به غیر از انبیاء هم وحی می شود؟

گفتم: بله، زیرا به صریح قرآن به مادر «موسی» وحی شده با اینکه می دانیم مادر «موسی» پیغمبر نبوده است.

و خلاصه خدای تعالی تمام گفتار ما را درباره حرف زدنش با بشر در یک آیه خلاصه می کند و چنین می فرماید:

خدای تعالی با بشر تکلم نمی کند مگر از طریق وحی و یا از طریق الهام و یا به وسیله فرستادن رسول.^(۱)

گفت: از شرحی که در این خصوص بیان فرمودید متشکرم.

۱ - «وَمَا كَانَ لَبَشْرٍ أَنْ يَتَكَلَّمَ اللَّهُ إِلَّا وَحْيًا أَوْ مِنْ وَزَاءٍ حِجَابٍ أَوْ يُرْسِلَ رَسُولًا» سورة شوری آیه ۵۱.



ضمناً نزدیک ظهر هم شده بود من و او مہیای نماز شدیم و به مسجد رفتیم، «حسن خوجه» در مسجد منتظر ما نشسته بود وقتی دید که آن جوان هنوز با من هست خیلی خوشحال شد و گفت: این جوان خیلی خودش را از من دور نگه می‌دارد و هر وقت هم من می‌خواهم در اصول اعتقادات با او صحبت کنم به مطالب معنوی مرا می‌کشاند من هم که از آن مسائل اطلاعی ندارم.

حسن خوجه راست می‌گفت: او زیاد از امور معنوی اطلاعی نداشت ولی من می‌دانستم که چرا آن جوان زیاد مایل نیست با حسن خوجه رفت و آمد داشته باشد زیرا او شیعه بود و نمی‌خواست که حسن خوجه از این راز اطلاع پیدا کند.

من گفتم: بله اتفاقاً با من هم زیاد دوست نداشت که در مسائل اعتقادی حرف بزند ولی ما در امور معنوی و روحی با هم حرف می‌زدیم به هر حال نماز ظهر را به امامت حسن خوجه در مسجد خواندیم و من از آنها خدا حافظی کردم که به هتل بروم حسن خوجه از من تعهد گرفت که برای نماز عصر به مسجد حاضر شوم تا بعد از نماز مقداری در شهر بگردیم، راه برویم، من هم قبول کردم و به هتل رفتم، وقت نماز عصر که به مسجد رفتم دیدم هنوز حسن خوجه به مسجد نیامده ولی آن جوان در مسجد نشسته و منتظر من است.

به آن جوان گفتم: شما صلاح می‌دانید پیشنهادی را که حسن خوجه ظهر به من داد بپذیرم؟

گفت: کدام پیشنهاد؟



گفتم: او می‌گفت بعد از نماز عصر در داخل شهر قدری راه برویم؟
گفت: برای شما عیبی ندارد شهر را تماشا می‌کنید ولی برای او خوب نیست که با یک روحانی شیعه در خیابان قدم بزند زیرا بعضی از این مردم به عراق و ایران رفته‌اند و می‌دانند این لباس مخصوص روحانیین شیعه است.
گفتم: پس برای من هم خوب نیست چون ممکن است یکی به او این موضوع را بگوید و تمام نقشه ما نقش بر آب شود.

گفت: راست است من متوجه این موضوع نبودم.

در این بین حسن خوجه وارد مسجد شد و به اتاق مخصوص رخت‌کن رفت و لباسش را عوض کرد و بیرون آمد و مستقیم به طرف محراب رفت مثل آنکه ما را ندید و یا نمی‌خواست ببیند نماز عصرش را خواند بعد از نماز به طرف ما آمد اما از قیافه‌اش پیدا بود که از چیزی ناراحت است ولی بعد معلوم شد فقط از اینکه باز ما را با هم دیده ناراحت شده او فکر می‌کرد که ما از ظهر تا به حال با هم بوده‌ایم و لذا من فوراً به او گفتم: شما دیرتر از من و من دیرتر از آقای فلان (یعنی آن جوان) به مسجد آمدیم او هم با زرنگی عجیبی بعد از آنکه فهمید ما با هم نبودیم گفت: بله، آقای ... (یعنی آن جوان) بسیار مقدّس است اکثر اوقات قبل از من به مسجد می‌آید و نمازهایی هم می‌خواند و دعاء و ذکر زیادی هم می‌گوید او معتقد است که باید قضای نمازهای فوت شده‌اش را بخواند.

بعدها معلوم شد که چون آن جوان شیعه است همیشه زودتر به مسجد می‌رود و نماز واجب خودش را تنها می‌خواند و بعد با جماعت هم دوباره نماز را از روی تقیّه اعاده می‌کند ولی یک روز حسن خوجه از او سؤال



می‌کند چه نمازی را می‌خوانی به او می‌گویند: من چند سال نماز نمی‌خواندم حالا قضای آنها را می‌خوانم.

حسن خوجه پیشنهاد ظهر را دوباره تکرار کرد من عذر آوردم و گفتم: در هتل کاری دارم انشاءالله اگر موفق شدیم فردا با هم به جاهای دیدنی شهر خواهیم رفت.

ولی او گفت: پس من هم با شما به هتل می‌آیم تا آنکه وقت نماز مغرب بشود.

من گفتم: مانعی ندارد.

او با من به هتل آمد ولی آن جوان خداحافظی کرد و رفت.

حسن آقا وقتی در سالن هتل به مبل تکیه داده بود و من هم مقابل او نشسته بودم به من گفت: دیشب تا صبح به خواب نرفتم! گفتم: چرا؟

گفت: تقصیر شما بود اشکالات را عنوان کردید ولی جواب آنها را ندادید و مرا در مذهبم متزلزل کردید.

گفتم: من که نمی‌خواستم آنها را بگویم شما اصرار کردید و حالا هم مهم نیست انشاءالله این اشکالات برای شما با مراجعه به کتابها حل می‌شود.

گفت: اتفاقاً دیشب بعد از آنکه دیدم خوابم نمی‌برد کتابهایی که در موضوعات مورد بحث نوشته شده بود مطالعه کردم چیزی دستگیرم نشد، نه اینکه فکر کنید چیزی نفهمیدم بلکه علماء گذشته برای این مشکلات جواب قانع‌کننده‌ای نداده بودند.

گفتم: همین طور است من هم از کتابها تا به حال جواب این اشکالات را



پیدا نکرده‌ام.

حسن آقا گفت: دیشب عاقبت فکری به سرم زد با خود گفتم: چند روزی که فلاّنی اینجا است و منتظر است ماشینش درست شود خوب است که از او تقاضا کنم هر چه از این قبیل مطالب می‌داند برایم بگوید و ضمناً از او بخواهم که مرا به کتابهایی که می‌شود از آنها جواب این اشکالات را پیدا کرد راهنمایی کند زیرا این عمل اقلاًّ مرا به کار و مطالعه تحقیقاتی وادار می‌کند.

گفتم: بعد هم مثل امروز بگوئید تقصیر تو بود که من دیشب به خواب نرفته‌ام.

گفت: نه، شوخی کردم، باید من در راه رسیدن به حقایق و معارف اسلام از این به بعد شبهایی را به خواب نروم.

من هم باز مطالب زیادی از اختلافات شیعه و سنی و اشکالاتی که شیعیان به روش و اعتقادات اهل سنت دارند برای او نقل کردم که حتی یکی از آنها را هم نتوانستیم با کمک یکدیگر جوابی برایش تهیه کنیم.

(بیان این مطالب در آن روز عصر دو ساعت و بعد

از نماز مغرب همان روز باز دو ساعت دیگر طول کشید

و با تشکر حسن آقا بعد از نماز عشاء از من جدا شد و به

منزل رفت).

صبحها او ظاهراً در اداره‌ای مشغول کار بود نمی‌توانست به هتل پیش

من بیاید و این موضوع را آن جوان فهمیده بود.

لذا صبح اوّل وقت آن جوان نزد من آمد و تقاضا کرد که باز برای او در

مسائل روحی و معنوی صحبت کنم.



من هم بعضی از مطالبی را که امروز در کتاب «پرواز روح» و کتاب «در محضر استاد» به چاپ رسانده و منتشر کرده‌ام برای او گفتم.

او حالش عوض شد روز بعد به من می‌گفت: دیشب تا صبح به درِ خانه خدا درخواست حالات روحی و معنوی مرحوم «حاج ملا آقا جان» را می‌کردم و چیزهائی هم همان شب دستگیرم شده بود و می‌گفت: شما خطّ فکری مرا در معنویّات عوض کردید خدا به شما جزای خیر عنایت فرماید.

(در اینجا و در پراکنش به شما خوانندگان محترم هم سفارش می‌کنم که کتاب «پرواز روح» و کتاب «در محضر استاد» و «سیر الی الله» را بخوانید تا به خواست خدا خطّ فکری صحیحی در مسائل روحی و معنوی پیدا کنید).

بالآخره پس از چهار روز که در «ارزنجان» ماندیم و ماشینمان را درست کردیم اشکالاتی را به آقای «حسن خوجه» القاء نمودیم و مطالب زیادی را در امور معنوی به آن جوان تعلیم دادیم و بالآخره صبح زودی بود که به طرف شهر «علازیغ» که در جنوب «ارزنجان» واقع است و راه میان‌بری است و مستقیم به طرف سوریه می‌رود و حدود دویست کیلومتر از «ارزنجان» فاصله دارد حرکت کردیم ولی وقتی یک مقدار از جاده را رفتیم معلوم شد این جاده بسیار خطرناک و کوهستانی و پر پیچ و خم است علاوه ما می‌خواستیم پایتخت ترکیه «آنکارا» را هم ببینیم لذا برگشتیم و به طرف «سیواس» که از «ارزنجان» تا آن شهر حدود ۲۸۷ کیلومتر فاصله است حرکت کردیم.

حدود ظهری بود به شهر زیبای «سیواس» رسیدیم از این شهر به بعد کم‌کم مردم ترکیه تمدّن و ادب بیشتری از خود نشان می‌دادند در این شهر



جریانی که زیاد جلب توجه می‌کرد مغازه‌های مشروب فروشی زیادی بود که مشتریهای فراوانی داشت.

راستی این مطلب را فراموش کردم که بنویسم در ترکیه مشروبات الکلی فراوان است!

وقتی انسان از مرز وارد ترکیه می‌شود از همه چیز بیشتر حتی در قهوه‌خانه‌های کنار جاده انواع مشروبات الکلی روی میزها گذاشته شده است.

ولی در شهر «سیواس» یا تصادفاً ما از میان بازار مشروب فروشها عبور می‌کردیم یا همه شهر همین طور بود چون خیلی در این قسمت از شهر مشروب فراوان بود!

من به همراهان گفتم: اگر چه از وجنات مردم این شهر معلوم است که چون نزدیک به پایتخت‌اند مؤدبند ولی به مردمی که تا این حد به مشروبات الکلی علاقه دارند نمی‌شود اعتماد کرد و لذا باید سریع از این شهر به طرف «آنتارا» برویم.

وقتی حرکت کردیم نزدیک آخر شهر مهمانخانه‌ای بود که برای جلب مشتری جوان مؤدبی را بیرون گذاشته بودند تا از مسافری برای خوردن غذا دعوت کند، این جوان وقتی ما را دید جلو ماشین را گرفت و سلام کرد و با کمال ادب گفت:

آقا بفرمائید، نهار بخورید در اینجا استعمال مشروبات الکلی ممنوع است!

حالا یا این جمله را به خاطر آنکه می‌دید من لباس روحانیت در بردارم می‌گفت و یا آنکه واقعاً هم مشروبات الکلی در آن مهمانخانه



مصرف نمی شود.

من با همراهان از ماشین پیاده شدیم و به طرف آن مهمانخانه رفتیم غذای خوبی به ما داد ضمناً مدیر مهمانخانه دوست داشت که با من حرف بزند و کمی هم فارسی را بلد شده بود. ولی طوری فارسی صحبت می کرد که همه را می خندانید، مثلاً می گفت: «من شما ایرانیها را دوست داری، دیشب که خواب کرده بودی در خواب شما را می دیدی که امروز اینجا هستی».

ولی مرد با صفائی بود من به او گفتم: چرا در «سیواس» این همه مشروبات الکلی مصرف می شود؟

گفت: چون این مردم خیلی نادان هستی مضرات اینها را نمی دانی، آدم عاقل تنها چیزی را که با آن از حیوانات جدا می شوی با این ارزانی از دست نمی دهی.

گفتم: منظورتان از چیزی که انسان را از حیوانات جدا می کند چیست؟
گفت: عقل، کسی که مشروب می خوری عقل نداری یک ساعت هم که شده بی عقل می شوی و مثل حیوانات عربده می کشی آدم عاقل چطوری به این آسانی عقلش را از دست می دهی.

در این مدت بچه ها مرتب می خندیدند ولی او چون متوجه بود که خوب نمی تواند فارسی صحبت کند و آنها برای همین جهت می خندند خیلی اهمیت نمی داد و بعد هم پول زیادی از ما نگرفت و ما با او خداحافظی کردیم و به طرف «آنگارا» حرکت نمودیم.

اولین تابلوی که در جاده مسافت «سیواس» تا «آنگارا» را تعیین می کرد نوشته بود (۴۴۷ کیلومتر) من دیدم این راه زیادی است و باید هر طوری که هست خودمان را قبل از غروب به «آنگارا» برسانیم لذا دیگر در شهرکها و



قصبات میان راه معطل نشدیم و حدود یک ساعت به غروب آفتاب بود که از ارتفاعی چشممان به شهر پر ابهت و وسیع «آنکارا» پایتخت ترکیه افتاد. من یک مقدار اول وحشت کردم که حالا کجا برویم و چگونه در این شهر بزرگ هتل مناسبی که از نظر روحی و اسلامی با وضع ما سازش داشته باشد پیدا کنیم!

به فکرم رسید که سر اولین چهارراه در مرکز شهر از پلیس راهنمایی کمک بگیریم.

لذا به پلیس گفتم: مرا به یک هتل تمیز اسلامیک راهنمایی کنید، وقتی چشمش به لباس من افتاد خیال کرد من عرب هستم به زبان عربی گفت: «علی عینی» یعنی: به روی چشم.

و جلو ماشین ما راه افتاد، در وسطهای یکی از این خیابانها هتلی بود که او خودش به داخل هتل رفت و یک اتاق نسبتاً خوبی برای ما رزرو کرد خلاصه کمال محبت را به ما نمود.

از این جریان هم خاطره خوشی برای ما باقی ماند چون آن پلیس هر که بود ما را شاد کرد خودش را عزیز کرد و بالأخره مایه آبروی مملکتش شد.

دو روزی در «آنکارا» بودیم مردم ترک خوب مردمی هستند ولی متأسفانه استعمار آنها را به الکل و قمار و بی بندوباری و فحشاء دعوت کرده و آنها هم متأسفانه آن دعوت را پذیرفته اند!

عصرها که کارگرا مرخص می شوند اکثراً بدون معطلی یا به سوی سینماها و یا به قمارخانه ها و یا به میکده ها و یا به مراکز ... رو می آورند و کمتر سر و کله آنها در مساجد پیدا می شود!



مساجد آنها هم برنامه تبلیغاتی صحیحی ندارد تنها سخنرانی و موعظه‌ای که در مساجد آنها انجام می‌شود خطبه‌های روز جمعه است که اولاً بیشتر از چند نفر پیرمرد و پیرزن مشتری ندارد و ثانیاً هر چه می‌گویند دیکته شده دستگاه حکومتی است که تحت تسلط غرب واقع شده که حتی نمی‌توانند روزهای جمعه را طبق برنامه اسلامی تعطیل کنند بلکه آنها روزهای یکشنبه را طبق برنامه مسیحی تعطیل می‌کنند.

حتماً شما فکر می‌کنید که چون ترکیه مسیحی زیاد دارد این برنامه پیاده شده است.

ولی نه، این طور نیست نود درصد مردم ترکیه مسلمانند. تنها فشار استعمار است که آنها را وادار به این برنامه کرده است.

در اینجا مطلبی یادم آمد که بد نیست تذکر دهم شاید عده‌ای که در کنار نعمت قرار گرفته و قدر نعمت را نمی‌دانند و از آن همه امتیازاتی که به برکت محبت و پیروی از اهل بیت عصمت و طهارت نصیب ملت ایران شده صرف نظر می‌کنند و دائماً نق می‌زنند قدر این نعمت عظمی یعنی رسمیت مذهب تشیع را در ایران بدانند. و آن مطلب این است:

وقتی ما وارد «آنگارا» پایتخت ترکیه شدیم شب جمعه بود، روز جمعه مغازه‌ها باز و همه مشغول کسب و کار خود بودند هیچ اثری از تعطیلی روز جمعه و برنامه‌های اسلامی دیده نمی‌شد.

ولی روز شنبه بازار مهم «آنگارا» و «اسلامبول» تعطیل بود. روز یکشنبه هم که مطابق معمول تعطیل رسمی بود و مردم به هیچ وجه پی کسب و کار نمی‌رفتند مطلبی که از نظر من مهم بود این بود که وقتی سؤال کردم چرا بازار



شما در روز شنبه هم تعطیل است؟!!

گفتند: چون اقتصاد بازار ترکیه را یهودیها در دست دارند و آنها روز شنبه را تعطیل می‌کنند و خرید و فروش و پول در جریان قرار نمی‌گیرد طبعاً بازار تعطیل می‌شود!

من به بدبختی مسلمانها و اینکه چگونه آنها برخلاف دستور اسلام یهود و نصاری را اولیاء خود قرار داده‌اند فکر می‌کردم و با خود می‌گفتم چرا باید آنها در مملکت اسلامی این چنین زمام قدرت اقتصادی کشور اسلامی را در دست بگیرند.

ولی وجود ما مسلمانها علاوه بر اینکه در ممالک غیر اسلامی کوچکترین تأثیری ندارد در مملکت خودمان هم مؤثر نباشد!

ولی بحمدالله ایران این اواخر می‌رود تا به کلی ریشه وابستگیهای شرق و غرب را از جا برکند و حتی در همان زمانی که ایادی استعمار به وسیله عاملینش می‌خواست مردم مسلمان ایران را مثل ترکیه صددرد و وابسته کند فرهنگ شیعی (که همان اسلام واقعی است) کیان خود را در مقابل آن همه فشار حفظ کرد و مانع از هرگونه تجاوز به حریم مقدس استقلال اسلامی خود نمود.

امید است مردم ایران قدر این نعمت الهی را بدانند و با اعمالشان بتوانند کاری کنند که فرهنگ اصیل اسلامیشان به ممالک دیگر صادر گردد و یک روز آنها سروران و آقایان مردم دنیا باشند.

قبر «آقا ترک» آنکه مردم ترکیه را از نظر دینی و فرهنگی به این روزگار



نشانه در کنار شهر «آتکارا» است اطرافش تفریحگاه است من بدون آنکه بدانم اینجا قبر «آتاترک» است ماشین را کنار خیابان پارک کردم و به طرف آن تفریحگاه و چمنزار رفتم از جوانی که در آنجا ایستاده بود پرسیدم: اینجا چیست؟!

گفت: قبر «آتاترک» است.

گفتم: «آتاترک» چگونه آدمی بود؟

گفت: او مردی بود که از محبوبیتش در ابتداء و از قدرتش در اواخر برای بدبختی ملت ترک کاملاً استفاده کرده است.

من از این جمله که خیلی کوتاه ولی پر معنی آن هم از یک جوان تقریباً بیست و پنج ساله خیلی خوشم آمد.

به او گفتم: شما از اهل ترکیه هستید؟ گفت: بله ولی نه از این شهر، من اهل «ارزنجان» و علوی هستم و افتخار دارم که پیرو حضرت «علی بن ابیطالب» هستم علی آن کسی است که درهم کوبنده استعمارگران دنیا تا روز قیامت است.

این جوان خیلی با کمال بود، تحصیلات دانشگاهیش را با بالاترین معدلها به پایان رسانده بود، خودش می گفت: در رشته راه و ساختمان تحصیل کرده ام و مهندس شده ام.

اسمش علی بود، اما لقبش را به خاطر آنکه معنی ترکی داشت و من کمتر آن کلمه را شنیده بودم فراموش کردم.

علی می گفت: «آتکارا» شهر زیبایی است اگر مایل باشید که این شهر را خوب ببینید من حاضرم در خدمتتان برای راهنمایی بیایم.



من به او گفتم: اینکه کمال محبت شما و آرزوی ما است.
 لذا چند ساعتی با هم بودیم اما از شهر «آنکارا» زیباتر، روح پاک و
 کمالات نفسانی این جوان بود.
 خاطراتی که از کمالات روحی او در ذهن من باقی مانده است صدها
 برابر از خاطراتی که از زیبایی شهر «آنکارا» به یادم مانده بیشتر است.
 حیف که او علوی بود.
 (ضمناً نمی دانم اطلاع دارید که در ترکیه چهارده میلیون علوی یعنی
 علی اللهی وجود دارد یا نه؟!)
 اینها در حقیقت شیعیانی هستند که مربی نداشته‌اند و خودرو در
 مذهبشان رشد کرده‌اند.
 این جوان در این دو سه ساعت سخنانی در مسائل مختلف سیاسی،
 اجتماعی و اخلاقی می‌گفت که کمتر دانشمندی را دیده‌ام در این سن این
 گونه جامعیت داشته باشد.
 من در اینجا نمی‌توانم آنچه را که او گفته نقل کنم زیرا آنها را یادداشت
 نکرده‌ام و بلکه فراموش هم کرده‌ام ولی از باب نمونه چند جمله از اظهارات
 او را برای جوانان عزیز وطنمان نقل می‌کنم:
 علی می‌گفت: من هیچگاه سراغ خواب نمی‌روم همیشه خواب به سراغ
 من می‌آید.

علی می‌گفت: تا بیدارم کوچکترین فرصت را در کار و کوشش از دست
 نمی‌دهم و از وقتی خودم را شناخته‌ام حتی پنج دقیقه هم بیکار نبوده‌ام.
 علی می‌گفت: من عاشق علم و دانشم و کمتر اتفاق افتاده که نسبت به



دانشمندان و کتب علمی اظهار عشق نکنم.

علی می‌گفت: من به نظم در کارهایم بسیار معتقدم و همیشه قبل از شروع در هر کاری آن را منظم می‌کنم.

علی می‌گفت: این زمامداران و سیاستمداران مانند بچه‌هائی هستند که همیشه یک بعدی فکر می‌کنند و هیچگاه مصالح ملّت را در نظر نمی‌گیرند.

حضرت «علی بن ابیطالب» این گونه نبود و لذا بچه‌های زمامدار او را به بازی نمی‌گرفتند و او هم در بازی آنها شرکت نمی‌کرد.

علی این کلمات را به قدری پخته و آگاهانه بیان می‌کرد که مرا مبهوت ادب و لیاقت خود نموده بود و حتّی دوست داشتم شرحی بر کلماتش بزنم ولی در این کتاب که می‌خواهم بیشتر به سرگذشت‌های زودگذر بپردازم از آن صرف‌نظر می‌کنم.

از علی سؤال کردم: چرا شما با این کمالات در میان مذاهب عالم مذهب علویها را انتخاب کرده‌اید؟

گفت: این سنیها نسبت به «علی بن ابیطالب» خیلی بی‌انصافی می‌کنند و حال آنکه «علی» بزرگترین مرد فضیلت و والاترین مقام انسائیّت را دارد، او قابل مقایسه با دیگران نیست تا آنکه مثل دیگران خلیفه «پیغمبر اسلام» باشد و در ردیف آنها قرار بگیرد.

گفتم: شما از مذهب شیعه اطلاعی دارید؟

گفت: من هم در حقیقت شیعه هستم ولی چون در ترکیه شیعیان زیاد مبلّغ ندارند من اطلاع زیادی از عقائد آنها ندارم. و کتابهای شیعه هم به زبان ترکی بخصوص به خطّ لاتین ترجمه نشده است.



در اینجا من وظیفه خود دانستم در آن یکی دو ساعتی که با او هستیم اصول اعتقادات شیعه را برای او خلاصه کنم و ضمناً او را وادار کردم که با روحانی فعال و ارزنده شیعه که در استامبول زندگی می کند در ارتباط باشد و از مذهب شیعه بیشتر تحقیق کند او هم قبول کرد و با من خداحافظی نمود و رفت، خدا همراهش باد.

پس از آنکه دو روز در «آنکارا» ماندیم به طرف «اسلامبول» حرکت کردیم در بین راه حدود ظهری بود به شهری که از «آنکارا» ۳۰۰ کیلومتر فاصله داشت به نام «ازمیت» رسیدیم.

این شهر بسیار خوش آب و هوا و با صفا و زیبا بود این شهر دارای باغات فراوانی بود و در شمال دریای مرمره قرار گرفته و منظره بسیاری زیبایی داشت، پس از صرف غذا با آنکه هنوز ظهر نشده بود به طرف مسجدی که در آن نزدیکی زیبائیش جلب توجه ما را می کرد رفتیم، مرد نسبتاً مسنی پاچه های شلوار را بالا زده بود و پله های مسجد را می شست. وقتی دید ما می خواهیم به داخل مسجد برویم گفت:

کجا می روید هنوز ظهر نشده است؟

گفتم: مستحب است که مسلمان به انتظار نماز چند دقیقه ای در مسجد بنشینند.

دیگر چیزی نگفت ما هم در مسجد طوری نشسته بودیم که تمام اعمال او را زیر نظر داشتیم.

او پس از آنکه پله ها را شست و داخل مسجد را جارو کرد پشت



بلندگوی مسجد رفت و با صدای بدی اذان گفت ولی در تمام این مدّت با صورت بهم کشیده و عبوس به ما نگاه می‌کرد.
ما تا اینجا فکر می‌کردیم که او خادم مسجد است و نمی‌دانستیم چرا از ورود ما ناراحت است.

ولی وقتی وارد رخت‌کن مسجد شد و لباس روحانیت پوشید و در میان محراب نشست تازه فهمیدیم که او خادم مسجد نبوده بلکه امام جماعت است و اتفاقاً کسی هم برای نماز به مسجد نیامده و کاملاً از وجناتش پیدا بود که حالا دیگر توقع دارد ما پشت سر او نماز بخوانیم و اینکه در وقت کار ناراحت به نظر می‌رسید به خاطر آن بوده که وقتی ما می‌خواهیم پشت سر او نماز بخوانیم نباید او را در آن حال می‌دیدیم.

من به خاطر آنکه او فکر نکند مسجد شستن یا اذان گفتن از نظر من کار بدی بوده، فوراً نماز ظهر و عصر را در وقتی که او مشغول نماز نافله بود خواندم و در صف اوّل ایستادم و منتظر اقامه جماعت شدم.

یکی دو سه نفر دیگر هم آمدند او وقتی برگشت و دید من پشت سر او ایستاده‌ام خیلی خوشحال شد و حتّی نتوانست خود را کنترل کند و چیزی نگوید و لذا گفت: خیلی خوب کردید که به صف جماعت ملحق شدید من فکر می‌کردم شما نمی‌خواهید نماز جماعت بخوانید لذا از آمدنتان ناراحت بودم.

من گفتم: اشتباه فرمودید، ما برای نماز جماعت به مسجد آمده بودیم و چقدر خوشحال شدیم که شما آن قدر متواضعید که همه کارها را خودتان انجام می‌دهید.



او در اینجا می‌خواست مطلبی بگوید و توضیحی بدهد یادش آمد که برای نماز ایستاده است و نباید زیاد معطل شود.

نماز ظهر را خواند سپس طبق معمول ائمه جماعت اهل سنت بدون معطلی برگشت و رو به ما نشست و مشغول تسبیح حضرت «زهراء» شد.

ما در این بین می‌خواستیم حرکت کنیم برویم که او با اشاره دست، به ما فهماند بنشینید من با شما حرفی دارم.

ما نشستیم عجله‌ای نداشتیم زیرا تا غروب هنوز وقت زیادی بود و تا «اسلامبول» هم بیشتر از ۱۸۲ کیلومتر راه نبود.

پس از آنکه تعقیبات نمازش را خواند رو به من کرد و گفت: این مسجد بودجه‌ای ندارد و از طرف اوقاف به من در ماه پنج هزار لیره بیشتر نمی‌دهند (البته آن روز لیره ترکی معادل دو ریال ما بود بنابراین در ماه هزار تومان به او می‌دادند). از من همه کارها را هم می‌خواهند باید مسجد و حتی توالت آن را نظافت کنم.

اذان بگویم اگر کسی مُرد برای او فاتحه بکشم، اینجا کنار جاده است با توریست‌ها که اکثراً کافرند خوشروئی کنم، روزهای جمعه نماز جمعه و خطبه آن را بخوانم و هر چه به من دستور می‌دهند و لو آنکه بر خلاف ... (اینجا جلو دهانش را گرفت و ترسید و سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت).

من گفتم: حقوقتان هم خیلی کم است شما با این حقوق چطور زندگی می‌کنید آیا مردم تبرّعاتی هم به شما می‌دهند؟

خنده‌ای کرد و گفت: اوّل ببینید مردمی به این مسجد می‌آیند تا آنها به



من چیزی بدهند.

حتی چند مرتبه به اوقاف پیشنهاد کرده‌ام که یک خادم برای نظافت و حفاظت اموال مسجد استخدام کنید به من می‌گویند مانعی ندارد ولی باید حقوقش را خودت بدهی.

آیا این انصاف است؟

چند شب قبل با آنکه در مسجد را محکم قفل زده بودم دزد آمده فرش مسجد را برده آنها مرا مسئول کرده‌اند و می‌خواهند پولش را از حقوقم کم کنند!

و خلاصه بیچاره در ددل کرد دلم به حالش سوخت.

از او پرسیدم: چقدر درس خوانده‌ای؟

گفت: دوره دانشگاه «الازهر» را دیده‌ام.

من با خود فکر کردم که اگر تمام مردم مسلمان به دستورات اسلام مانند روحانیت شیعه توجه می‌کردند محتاج به بودجه‌ای که از طرف دولت برای آنها تعیین شود نمی‌بودند و آنها هم با این فلاکت زندگی نمی‌کردند و بلکه از خمس استفاده می‌کردند و دیگر لازم نبود هر چه دولت نامسلمانشان به آنها دستور می‌دهد در سخنرانیها برای مردم بگویند.

من از آن امام جماعت دلجوئی کردم و خدا حافظی نمودیم و به سوی «اسلامبول» حرکت کردیم.

همان طوری که قبلاً نوشتم از «ازمیت» تا

«اسلامبول» ۱۸۲ کیلومتر بیشتر نبود ولی این قسمت از

راه بسیار زیبا و دیدنی بود.

اکثر راه در کنار دریای مرمره قرار گرفته و مشجر و خوش آب و هوا است



وقتی به شهر زیبای «اسلامبول» رسیدیم اوّل چیزی که از آن شهر جلب توجه می‌کرد پلی بود که آسیا را به اروپا وصل می‌کند.

این پل به نام «بُسُفر» معروف است و طول قوس آن ۱۰۰۷۴ متر است و در سال ۱۹۷۳ میلادی ساخته شده است.

کشتیهای بزرگ از زیر این پل عبور می‌کنند!

این پل یکی از پانزده پل بزرگ معلق جهان است!

ما از این پل عبور کردیم و در حقیقت از آسیا به اروپا وارد شدیم، قسمت اروپائی «اسلامبول» خیلی زیباتر از قسمت آسیائی آن است.

در اینجا شاید توضیح این مطلب لازم باشد که بگویم شهر «اسلامبول» از طرف شمال متّصل به دریای «سیاه» و از طرف جنوب به دریای «مرمره» (که این دریا به دریای «اژه» متّصل است) و آبی که در زیر این پل قرار گرفته دریای «مرمره» و «اژه» را به دریای «سیاه» متّصل می‌کند.

و ضمناً این پل از شرق به طرف غرب کشیده شده و خشکی آسیا را به خشکی اروپا متّصل می‌نماید.

وقتی وارد قسمت اروپائی «اسلامبول» شدیم من به یک راننده تاکسی که در کنار خیابان ایستاده بود گفتم می‌توانی ما را به یک هتل تمیز اسلامی هدایت کنی؟

او هم محبّت کرد و گفت: عقب سر من بیائید.

ما عقب سر او رفتیم و یکی دو نوبت هم سر چراغهای قرمز از او عقب ماندیم ولی او ایستاد تا ما باز به او رسیدیم و بالأخره این مرد با کمال محبّت ما را به یک هتل خوبی راهنمائی کرد.



در این هتل مشروبات الکلی ممنوع بود و این ممنوعیت به سه زبان عربی، انگلیسی، فارسی به وسیله تابلوئی که بالای سر مدیر هتل به دیوار نصب شده بود اعلام می شد. خلاصه هتل خوبی بود.

ضمناً من آدرسی از دانشمند مجاهدی که در آن زمان رهبر شیعیان ترکیه و نماینده مراجع تقلید شیعه در «اسلامبول» بود داشتم.

لذا پس از آنکه همراهان را در آن هتل مستقر کردم به سراغ ایشان رفتم، خوشبختانه وقتی از مدیر هتل آدرس معظم له را پرسیدم به من گفت: ایشان در همین خیابان به فاصله پنج ساختمان آن طرفتر منزل دارند.

خیلی خوشحال شدم که نزدیک منزل او هتل ما قرار گرفته است و لذا یکسره به منزل معظم له رفتم ایشان تصادفاً در منزل بودند بزرگواری و خونگرمی و محبت او به قدری زیاد بود که خستگی سفر را به کلی از من برد. چند روزی که در «اسلامبول» بودم این مرد با فضیلت تمام وقتش را صرف مصاحبت با من کرد.

او مرا همه جا می برد. همه دیدنیهای «اسلامبول» را به من نشان داد. و برای من برنامه های مختلفی تنظیم نمود.

ابتداء ایشان برنامه ای برای من به خاطر دیدن آثار اسلامی و مساجد معروفی که در «اسلامبول» است ترتیب داد.

ضمناً لازم به تذکر است که در این شهر ۱۴۱۲ مسجد وجود دارد و مردم، این شهر را شهر هزار مناره می گویند.

کلمه «بول» به زبان ترکی به معنی «پو» است و لذا اسم این شهر را که قبلاً «قسطنطنیه» بوده به این منظور «اسلامبول» گذاشته اند که بگویند امروز پر از



اسلام شده است.

ولی متعصّبین بی دین ترک که از اسلام خوششان نمی آید اسم این شهر را «استامبول» گفته اند و جمعی از مسلمانها هم به پیروی از این متعصّبین با آنکه خودشان می گویند «استامبول» در ترکی معنائی ندارد در عین حال باز هم در نوشتجات و مکالماتشان به جای «اسلامبول» «استامبول» می نویسند.

به هر حال از این بحثها بگذریم شاید فائده زیادی نداشته باشد برگردیم به شرح برنامه هائی که برای من گذاشته بودند.

روز اوّل برای من برنامه دیدن چهار مسجد مهمّ «اسلامبول» تنظیم شده بود:

۱ - مسجد ایا صوفیا:

این مسجد قبلاً کلیسای بزرگ «قسطنطنیه» بوده و به اسم «سانتا صوفیه» معروف بوده است.

پس از آنکه اسلام این شهر بزرگ را فتح کرد این کلیسا را به مسجد تبدیل نمودند.

ساختمان این مسجد در سال ۵۳۲ توسط امپراطور «ژوستی» به معماری «نته میوس» بنا گردیده است.

این مسجد ۲۶۵ پا طول و ۱۰۲ پا عرض دارد.

ارتفاع آن تا گنبد ۱۸۴ پا است.

شبستان این مسجد به روی چهار رواق استوار شده است.

کف این مسجد از سنگهای مرمر رنگین و موزائیک طلائی گرانبهائی پوشیده شده و سنگ فرشها در قالبهائی از کاشیهائی با تصویر شخصیّتها و



چهره‌های مذهبی جای گرفته است.

اول صبحی بود که با دوست عزیزم، دانشمند مذکور وارد این مسجد شدیم ولی متأسفانه مشاهده شد که این مسجد به موزه تبدیل گردیده و توریستهای خارجی از آن دیدن می‌کنند و حتی نماز خواندن در آن از طرف رژیم غرب زده ترکیه ممنوع اعلام شده است!

اگر مسلمانها مانند صدر اسلام به نماز و مراسم مذهبی پای بند می‌بودند همان گونه که این کلیسا به مسجد تبدیل شد باز هم کلیساهائی را به مسجد تبدیل می‌کردند، نه آنکه همین مسجد به موزه و محل تردد غیر مسلمانها تبدیل گردد.

۲- مسجد سلطان احمد:

پس از دیدن مسجد «ایاصوفیا» به مسجد «سلطان احمد» که در مقابل «ایاصوفیا» قرار گرفته رفتیم آن هم در درجه دوم مسجد بسیار پراهمیتی بود.

۳- مسجد بایزید:

این مسجد بسیار با شکوه و با عظمت است و در میدان «بایزید» و مقابل دانشگاه قرار گرفته است.

۴- بنی جامع:

«بنی جامع» (که به معنی مسجد نو است) در کنار دریای «مرمره» قرار گرفته و منظره جالبی دارد.

این چهار مسجد را که مهمترین مساجد «اسلامبول» است در روز اول ورودمان به آن شهر دیدیم.

در این روز جریان جالبی اتفاق نیفتاد که قابل ذکر باشد.



روز دَوّم صبح زود دوست مذکورمان به هتل
آمدند و گفتند: امروز می‌خواهیم شما را به موزه‌های
«اسلامبول» ببریم.

و چون دیدن آنها وقت زیادی می‌گیرد خوب است زودتر حرکت کنیم تا
به آنجا برویم.

ما هنوز صبحانه نخورده بودیم از ایشان تقاضا کردیم که اجازه بدهند
صبحانه بخوریم و حرکت کنیم لذا درست ساعت ۸ صبح بود که از درِ هتل
بیرون آمدیم و به طرف موزه «توپ‌کاپی سرائی» رفتیم.

این موزه بسیار وسیع و جالب بود و همه نوع آثار قدیمی و باستانی از
ظروف و کتیبه‌ها و خطوط خوش‌نویسان و انواع جواهرات در آن وجود
داشت.

ولی در میان این موزه باعظمت هشت چیز بیش از همه اشیاء دیگر
درخشش فوق‌العاده‌ای داشت.

اول: خرقة شریف

در یک اتاق آینه‌کاری نسبتاً بزرگی که شبیه به حرّمهای «ائمه» بود
ولی به درش قفل محکمی خورده بود.

از پنجره آن صندوقی از طلا و نقره که در وسط اتاق قرار داشت دیده
می‌شد که می‌گفتند: در این صندوق قبای مبارک «پیغمبر اکرم» وجود دارد
و سالی یک مرتبه روز تولّد «رسول اکرم» در مسجد «ایاصوفی» این قبا را در
معرض تماشای مردم می‌گذارند.

حالا صحت و سقم این موضوع را من نمی‌دانم ولی آن قدر این قبا
اهمیت داشت که شایع بود دولت عربستان سعودی حاضر شده مقدار



زیادی از نفتش را به ترکیه بدهد و این قبا را بگیرد ولی دولت ترکیه به او نداده بود.

دوّم:

قسمتی از درِ خانهٔ «پیغمبر اکرم» بود.

یعنی، در قسمتی از این موزهٔ با عظمت یک لنگه درِ چوبی سادهٔ معمولی دیده می‌شد که می‌گفتند: این درِ خانهٔ حضرت «رسول اکرم» است.

حالا آن قبا و این در چرا در موزهٔ «اسلامبول» بود و در مدینه نبود شرحی دارد که چون مختصر است برایتان نقل می‌کنم.

امپراطور عثمانی که پایتخت خود را در «اسلامبول» قرار داده بود و عربستان سعودی و عراق و سوریه و لبنان و اردن و چند کشور دیگر را زیر نفوذ خود داشت تا توانست اشیاء گران قیمت و پراهمیتی را که در این اراضی چه در موزه‌ها و چه در اماکن مقدّسه وجود داشت در موزه‌های پایتخت جمع آوری کند و این «در» و «قبا» را هم از مدینه به «اسلامبول» بیاورد و پایتخت کشورش را از همه جهت مستغنی کند.

سوّم:

الماس بزرگی که ظاهراً در دنیا مثل آن یافت نمی‌شود به نام «گوهر شب چراغ» در گوشهٔ این موزه می‌درخشید.

چهارم:

«قاب طلائی» از حجرالاسود که انسان را به یاد آن سنگ سیاهی که دلها را منور می‌کند می‌اندازد.



پنجم:

در یک میز بزرگ پشت شیشه چهار شمشیر به ترتیب قد، گذاشته شده که می‌گویند شمشیر کوتاه متعلق به ابی‌بکر و شمشیر بعدی مال عمر و شمشیر دیگر مال عثمان و شمشیر بزرگتر که بالای شمشیرها قرار گرفته متعلق به حضرت «علی بن ابیطالب» است.

ششم:

در پشت جعبه آینه‌ای موئی با تشریفات خاصی گذاشته‌اند که می‌گویند این موی محاسن «پیغمبر اکرم» است و در قسمت دیگر همان جعبه آینه دندانانی است که می‌گویند این دندان «پیغمبر اکرم» است که در جنگ احد کفار و مشرکین آن را شکسته‌اند.

هفتم:

سنگی از مرمر که جای پائی بر آن نقش شده که می‌گویند این جای پای «پیغمبر اکرم» است.

هشتم:

متن نامه «رسول اکرم» به مقوقس پادشاه عظیم قبط که بر روی پوستی نوشته شده است.

پس از دیدن این موزه که حدود دو ساعت طول کشیده بود به موزه‌های «آرکئولوژی» رفتیم در این موزه‌ها اسکلت مومیائی شده و آثار قدیمی ماقبل از اسلام بسیار بود، مردم ترکیه آنها را نشانه تمدن مردم قرون گذشته ترکیه و قسطنطنیه می‌دانند.

تقریباً دو ساعت هم در این موزه‌ها و موزه وسائل جنگی که به ترکی آن



را «دلمه باغچه سارائی» می نامند بودیم.

ولی دیگر خوب خسته شده بودیم لذا به هتل رفتیم و غذا خوردیم و استراحت کردیم.

من حدود ساعت چهار بعد از ظهر تنها از هتل بیرون آمدم تا مقداری در خیابانهای اطراف گردش کنم یکی دو خیابان که پیاده رفتم به قطعه زمینی که هنوز روی آن بنائی ساخته نشده بود در کنار ساختمانهای مرتفع شهر «اسلامبول» برخورددم.

چند کودک (که به زبان ترکی با هم دعوا می کردند) خطّهای روی آن زمین کشیده بودند هر کدام خود را مالک و صاحب اختیار یکی از این خطوط دائره ای می دانستند.

جوانی که بعداً معلوم شد تبریزی است پهلوی من ایستاده بود و او هم مثل من به دعوای آنها نگاه می کرد.

ولی فرق او با من این بود که من نمی دانستم آنها بر سر چه نزاع می کنند اما او می دانست و زبان آنها را هم می فهمید.

آن جوان تبریزی به ترکی به من گفت: می بینید اینها چه می کنند!
من به فارسی گفتم: چون ترکی نمی دانم از نزاع آنها اطلاعی ندارم.
جوان تبریزی به فارسی گفت: شما فرسید؟
گفتم: بله.

گفت: اینها چهار خطّ دایره ای کشیده اند که می بینید، هر یک از دایره ها را به نام یکی از ممالک همجوار ترکیه گذاشته اند روی آن یکی اسم ایران را نوشته و به روی دائره وسطی اسم ترکیه و طرف راست اسم عراق و به طرف



چپ اسم شوروی و روی این دائره جلویی اسم سوریه را نوشته‌اند.

من نگاه کردم دیدم درست می‌گوید.

اما در وسط هر یک از این خطوط دائره‌ای یک نفر به عنوان شاه و یا رئیس جمهور ایستاده و اعلام کرده‌اند که کسی حق ندارد به خاک دیگری تجاوز کند ولی یکی از آنها پایش را به دائره خاک دیگری گذاشته و دعوا درگرفته است.

ضمناً پیرمردی که معلوم بود سروصدای بچه‌ها اذیتش کرده از پنجره‌ای که مسلط بر این زمین بود سرش را بیرون آورده و به بچه‌ها نگاه می‌کند، مثل اینکه منتظر فرصت مناسبی است که به بچه‌ها چیزی بگوید و احیاناً آنها را از آنجا بیرون کند.

اول کودکی که پایش را روی خاک ترکیه گذاشت و از مقررات تخلف کرد بچه‌ای بود که روی خاک شوروی^(۱) ایستاده بود بلافاصله رئیس جمهور ترکیه به او حمله کرد و با فریادی او را از خاکش بیرون نمود.

بعد کودکی که روی خاک ایران ایستاده بود نوک پایش را روی خاک ترکیه گذاشت باز رئیس جمهور ترکیه مثل قبل فریادکنان مشتی به سینه شاه ایران زد و او را هم از خاکش بیرون نمود.

بچه دیگری که خود را رئیس جمهور عراق که آن وقت «حسن البکر» بود می‌دانست با یک دورخیز از وسط خاک عراق به میان خاک ترکیه پرید و رئیس جمهور ترکیه با او گلاویز شد و نزاع آنها بالا گرفت و به کتک‌کاری و

۱ - قضیه مربوط به زمانی است که هنوز مملکت شوروی از هم نپاشیده بود.



مشت و لگد رسید، بالأخره سائر رؤسای جمهور و حتی شاه ایران به کمک عراق رفتند سروصدا و دعوای عجیبی شده بود که دیگر حوصله آن پیرمرد پشت پنجره به سر آمد اول فریادی به سر آنها کشید که بس کنید!

چرا این قدر شما سروصدا می کنید!

چرا همدیگر را می زنید؟

مگر شما پدر و مادر ندارید؟ ولی آنها اعتنائی نمی کردند جنگ مغلوبه شده بود حتی ما دو نفر هم هر چه کردیم نتوانستیم آنها را از هم جدا کنیم. بالأخره آن پیرمرد مجبور شد یک چوب از داخل منزل بردارد و آنها را از آن زمین بیرون کند و خطّها را بهم بزند و مدّتی هم آنجا بایستد تا دیگر برنگردند.

پس از مشاهده این بازی من به آن جوان تبریزی گفتم: جالب بود.

گفت: آقا کجایش جالب بود اتفاقاً خیلی هم بازی خنکی بود.

گفتم: فرض کنید اگر این زمین بزرگ شود و این کودکان هم به همان

مناسبت بزرگ شوند غیر از آن چیزی است که امروز در دنیا اتفاق می افتد؟

اینها به مقتضای سنّشان زمین کوچکتري را انتخاب کرده اند. ولی شاهان

و رئیس جمهورها زمین بزرگتری را برای حکمفرمائی تملک نموده اند.

آن جوان گفت: درست است فقط حالا جای آن پیرمرد خالی است که

چوب بردارد و اینها را از این ممالک بیرون کند و حدود و مرزها را بهم بزند و

مردم را از ناراحتی و جنگ و خونریزی نجات دهد.

در اینجا من پرسیدم: شما اهل کجائید و چه مذهب دارید؟

گفت: من اهل تبریزم و شیعه هستم.



گفتم: شما اگر شیعه هستید چطور پیرمرد این جریان را نمی شناسید؟

گفت: منظورتان حضرت «ولّی عصر» است؟

گفتم: بله، وقتی قدرتمندان بر سر مسائل سیاسی آن قدر به جان هم افتادند که برای مردم مزاحمت ایجاد کردند حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه با شمشیر خروج می کند و این خط کشیها و مرزبندیها را برهم می زند و طاغوتها را از این ممالک بیرون می کند و حکومت واحد جهانی را بوجود می آورد و عدل و داد را بر سراسر جهان بشریّت حکمفرما می نماید.

گفت: شما این دو موضوع را با هم خیلی خوب و عالی تطبیق دادید پس باید برای آنکه این بچه های زمامدار هر چه زودتر سروصدا و نزاعها را خاتمه دهند از خدا خواست که «امام زمان» بیاید و دنیا را پر از عدل و داد کند و حکومت واحد جهانی را برقرار نماید.

پس از دیدن این جریان به منزل آن دوست مذکور رفتم زیرا قرار بود که برای نماز مغرب و عشاء به مسجد «والده خان» که اولین مسجد شیعیان در «اسلامبول» است بروم و بعد از نماز سخنرانی کنم.

لذا با معظّم له به آن مسجد رفتم.

این مسجد در وسط کاروانسرائی است که آن را سرای «والده خان» می گویند و دویست سال قبل ساخته شده است اطراف آن قبلاً تجّار شیعه حجره داشته و مشغول تجارت بوده اند ولی امروز جمعی از اهل سنّت هم در اطراف آن مسجد سکونت پیدا کرده اند.

بعضی از مطلقین می گفتند: در گذشته دو هزار نفر ایرانی اطراف این



مسجد سکونت داشته‌اند!

و نیز می‌گفتند: شیعیان ترکیه در عید نوروز که آن را با عید غدیر یکی می‌دانند یعنی معتقدند که در اوّلین سالی که «پیامبر اکرم» حضرت «علی بن ابیطالب» را به روی دست بلند کرد و او را به خلافت نصب نمود یعنی روز هیجدهم ذیحجه مصادف با روز اوّل فروردین (عید نوروز) بوده است!

لذا هر سال شیعیان ترکیه جشن باشکوه و مفصلی در روز اوّل فروردین بر پا می‌کنند و عید غدیر و عید نوروز را در آن مسجد با هم جشن می‌گیرند. حتّی می‌گفتند: «سلطان عبدالحمید» پادشاه مقتدر عثمانی با کالسکه مخصوص در آن روز به سرای «والده خان» می‌رفته و در جشن شیعیان شرکت می‌کرده است.

از عجائبی که در آنجا مشاهده شد این بود که اهل سنّت اعتقاد عجیبی به آن مسجد داشتند و نذر و نیاز برای آن می‌آوردند و حاجت می‌گرفتند! در دفتر مسجد عکس مراجع تقلید شیعه نصب شده بود و کتابخانه قابل توجهی هم داشت.

ضمناً؛ زیر نظر دوست مذکورمان بیش از سی جلد از کتب دانشمندان شیعه به ترکی ترجمه شده و به خطّ لاتین به طبع رسیده بود که فهرست آن کتابها در آنجا ثبت شده است.

در این کتابخانه و مسجد از یک مرد خدمتگزار و عالم و دانشمند دینی زیاد ذکر خیر می‌شد.



این روحانی خدمتگزار در یکی از مسافرتها وقتی به «اسلامبول» می‌رسد مدّتی در مسافرخانه‌ای اقامت می‌کند تا وضع روحی و احتیاجات معنوی مردم «اسلامبول» را به دست بیاورد و لذا پس از مدّتی متوجّه می‌شود که آنها از نظر اعتقادات و احکام دین کاملاً فقیرند، او به همین جهت کتابهایی را به ترکی ترجمه می‌کند و به چاپ می‌رساند و در اختیار مردم «اسلامبول» می‌گذارد تا بتوانند عقائد و احکام خود را تعلیم بگیرند که می‌توان به عنوان نمونه کتاب «دینین اساساری» ریشه‌های دین که این کتاب در اصول اعتقادات و کتاب «دینین عمللر» احکام دین که در فروع دین نوشته شده را اسم برد.

فردی از نمازگزاران مسجد نقل می‌کرد که یک روز عالم مذکور به منبر رفته بود و سخنرانی جالبی در حضور جمعیت زیادی که یادم نیست به چه مناسبت در مسجد جمع شده بودند کرده و مردم را متوجّه دین و خدا و حقائق اسلام نموده بود و می‌خواست سخنش را تمام کند که یکی از ایرانیها ولی مزدور و معلوم بود که ساواکی است و از ایران برای مأموریتی آمده از جا برخاست و گفت: در آخر منبر باید برای شاه ایران دعا کنید ایشان با آنکه کاملاً در خطر بود نپذیرفت و گفت: من این کار را نمی‌کنم خود او برای محمّد رضا شاه و پدرش دعا کرد و سپس آتاترک و تمام سلاطین عثمانی را هم دعا نمود.

در اینجا آن روحانی خدمتگزار با کمال شجاعت گفت: فراموش کردی برای معاویه و یزید دعا کنی آنها را هم دعا کن. که بعدها معلوم شد این گفتار و آن دعا نکردن اسباب زحمت برای معظمّ له گردیده بود.

بالآخره آن شب که من آنجا رفته بودم جمعیت قابل توجّهی در مسجد



برای نماز جماعت جمع شده بودند که این اجتماع نشانگر محبوبیت و اعتماد مردم نسبت به امام جماعت مسجد بود.

پس از اداء نماز جماعت معظمّ له چند جمله به عنوان معرفّی من سخن گفتند و سپس من پشت تریبون قرار گرفتم و حدود ۴۵ دقیقه پیرامون نقش اسلام در تأمین سعادت انسانها و جامعیت قوانین آن برای جمعیتی که در مسجد حضور داشتند سخنرانی کردم که تا حدّی مورد توجّه حاضرین واقع شد.

در اینجا شاید شما توقع داشته باشید که من متن سخنرانیم را برای شما بنویسم و چند صفحه از این کتاب را پر کنم ولی سلیقه خود من این است که در این کتاب از مطالب یکنواخت ولو آنکه به چند صفحه پایان پذیرد خودداری کنم و خواننده را خسته نکنم، بالأخره؛
صبح روز سوّم به ملاقات استاد «عبدالباقی کلینارلی» رفتیم.

ایکاش شما هم همراه ما می بودید، شما هم آن قیافه نورانی و ملکوتی این بزرگترین دانشمند ترکیه، این عالم جلیل، این ولیّ خدا را می دیدید.
ایکاش شما هم به زیارت این مرد هشتاد و چند ساله ای که تمام عمرش را در راه خدمت به اسلام گذرانده و بیش از صد جلد کتاب در دفاع از حریم تشیع به چاپ رسانده و در بین مردم سنی مذهب و متعصّب ترک منتشر کرده موفق می شدید و مثل من هر وقت به یاد آن ملاقات باشکوه می افتادید لذّت می بردید.

من معتقدم که اگر کسی بخواهد سلمان زمانش را ببیند، شیعه واقعی را زیارت کند و نمونه ای از اعمال و رفتار و اخلاق خاندان عصمت و طهارت را



مشاهده نماید باید به «اسلامبول» برود و استاد «عبدالباقی کلپناری» را زیارت کند.
من اگر می دانستم که از ملاقات این مرد بزرگ تا این حد لذت می برم روز
اول خدمتش می رسیدم.

ولی چه کنم نه اطلاعی از چنین گنجی در گوشه «اسلامبول» داشتم و نه راه
بلد بودم تا خودم بتوانم در اولین فرصت به محضرش برسم.

به هر حال جای شما خالی بود در قسمت آسیائی «اسلامبول» این مرد
بزرگ در یک خانه چوبی مشرف بر دریای «مرمره» در حالی که منظره مسجد
«ایاصوفیا» و مسجد «سلطان احمد» از آن طرف دریا، با شکوه خاصی دیده
می شد زندگی می کرد.

او را هیچگاه مادر بدون وضو شیر نداده بود!
او تمام روزهائی که روزه اش مستحب بوده از اول بلوغ تا سن هشتاد
سالگی روزه گرفته بود!

او از اول عمر تا وقتی که من او را دیدم همه ساله ایام البیض ماه رجب را
در مسجد جامع معتکف شده بود و حتی یک سال هم این عمل عبادی را
ترک نکرده بود!

او با شیرینی عجیبی فارسی حرف می زد و حتی اشعاری به فارسی در
رثاء مرحوم آیه الله العظمی «علامه امینی» گفته بود و در آخر آن قصیده، ماده
تاریخ فوت معظم له را به این جمله اظهار فرموده بود «جاودانه غدیر امینی».

او در زمان «آتاترک» استاد دانشگاه بود و به عنوان «پرفسور کلپناری» او را
می شناختند و با همه اختناق که از طرف «آتاترک» در تبلیغات مذهبی
بوجود آمده بود جز ترویج اسلام و مذهب تشیع کاری نداشت.



او کتابهای قطوری به نام «تاریخ اسلام» و کتاب «شرح زندگی امیرالمؤمنین» و کتاب «تشیّع در طول تاریخ» و کتاب «زندگی دوازده امام» را به چاپ رسانده و معارف جعفری را از این راه بین دانشمندان و علماء متعصب اهل سنت در ترکیه منتشر کرده بود.

او کتابی به نام «تصوّف در صد پرسش» نوشته و می گفت: من پس از یک عمر تحقیق در شناخت طریقتهای اهل تصوّف به این نتیجه رسیدم که اسلام با تصوّف به هیچ وجه قابل جمع نیست.

او به قدری به اهل بیت «پیغمبر اکرم» علاقه داشت که وقتی نام آنها برده می شد از گوشه های چشمش اشک شوق جاری بود و قلب و دلش یکپارچه مملوّ از محبّت آنها بود و خلاصه ملاقات این مرد بزرگ به قدری پر فائده بود که اگر بخواهم در وصفش چیزی بنویسم باید کتاب مفصّلی به نامش تألیف کنم. خدا ما را قدردان زحمات این بزرگان قرار دهد.

«شاید باور نکنید ولی حقیقت دارد وقتی در تاریخ

۱۳۶۱/۶/۱۵ مشغول نوشتن این کتاب بودم و به این

قسمت از شرح حال استاد «پروفسور کلپنارلی» رسیده

بودم. خبر رسید استاد «پروفسور کلپنارلی» در اسلامبول از

دنیا رفت.

این خبر ناگوار به قدری در من تأثیر داشت که

هیچگاه آن را فراموش نمی کنم و همیشه متأثرم که چرا

موفق نشدم یکبار دیگر او را زیارت کنم خدا او را

رحمت کند و ما را موفق به پیروی از اهداف مقدّسه این

مردان بزرگ بفرماید».

مرحوم استاد «کلپنارلی» نقل می کرد که: اسلامبول به وسیله «سلطان محمد



فاتح» در ۵۲۰ سال قبل فتح شده و او نام «قسطنطنیه» را به «اسلامبول» تغییر داده است.

مرحوم استاد «کلینارلی» می‌گفت: مؤسس سلاطین عثمانی شخصی به نام «اطمان» بود که شیعه بوده و در حقیقت نام آنها «سلاطین اطمانی» بوده و تانیمه قرن نهم تمام خلفای بعدی هم شیعه بوده‌اند که نام آنها به قرار زیر است:

۱ - «سلطان اطمان غازی» - تاریخ جلوس ۶۹۹.

۲ - «سلطان اورخان» - تاریخ جلوس ۷۲۶.

۳ - «سلطان مراد» - تاریخ جلوس ۷۶۱.

۴ - «سلطان پیلدیریم بایزید» - تاریخ جلوس ۷۹۱.

۵ - «سلطان چلبی محمدخان» - تاریخ جلوس ۸۱۶.

۶ - «سلطان مراد دوم» - تاریخ جلوس ۸۲۴.

۷ - «سلطان محمدخان» - تاریخ جلوس ۸۵۵.

قبور این عده از سلاطین در بورسای ترکیه است و نام مقدس محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین روی قبر آنها نوشته شده است!

در این تاریخ بود که اختلاف بین «آق قویونلو» و «قره قویونلو» درگرفت و خلافت به دست سنی‌ها افتاد یعنی «بایزید دوم» روی کار آمد!

بعد از او پسرش «یاور سلیم» در سال ۹۱۸ بر تخت سلطنت نشست.

در این موقع در زمان «شاه اسماعیل صفوی» که در ایران مذهب تشیع به عنوان مذهب رسمی اعلام می‌شد «سلطان یاور سلیم» به بهانه وحدت اسلامی با شاه اسماعیل به نبرد پرداخت و چون آتش جنگ فرو نشست، به قلع و



قمع شیعیان ترکیه پرداخت که مشهور است سلطان «یاور سلیم» بیش از هشتاد هزار نفر شیعه را در آسیای صغیر کشت! و نام سلاطین اطمانی را به سلاطین عثمانی تغییر داد.

از استاد «کلیناری» در آن روز تاریخی استفاده‌های زیادی کردیم. مطالبی از معنویات و حقائق و علوم هم مطرح شد که در این کتاب مجالی برای نقل آنها نیست.

در روز چهارمی که در شهر «اسلامبول» بودیم به سوی جزائری که در وسط دریای «مرمره» است رفتیم.

در این دریا پنج جزیره سرسبز و پر درخت وجود دارد. این جزائر سرسبز به قدری خوش آب و هوا است که اکثر ثروتمندان اسلامبول در آنجا منزل ییلاقی دارند و کاملاً آماده برای استراحت و آرامش اعصاب است.

ما چون فرصت زیادی نداشتیم تنها به یکی از این جزائر به نام «بیوک آدا» یعنی جزیره بزرگ که پنجمین جزیره است رفتیم. حدود یک ساعت و نیم با کشتی در دریای «مرمره» طول کشید تا به آنجا رسیدیم.

این جزیره بزرگترین و زیباترین جزائر پنجگانه است. این جزیره از همه جهت جامعتر و کاملتر است. این جزیره مسجد دارد، کلیسا دارد، جائی برای راهبه‌ها دارد و تمام وسائلی که در شهرهای بزرگ باید وجود داشته باشد از قبیل: درمانگاه و پزشک و سوپرهای بزرگ و غیره در این جزیره هست. وسائل موتوری به خاطر سروصدائی که ممکن است داشته باشد و



آرامش جزیره را بهم بزند و یا هوای آن را کثیف کند وجود ندارد. در آنجا وسیله نقلیه منحصر به کالسکه‌های اسبی است که به سُم اسبها به جای نعل، لاستیک بسته‌اند تا صدا نکند می‌باشد!

خلاصه انسان وقتی در میان این جزیره قرار می‌گیرد معنی آرامش را متوجّه می‌شود و لذّت راحتی اعصاب را کاملاً لمس می‌کند.

شبهای از آن طرف دریای «مومره» چراغهای «ازمیت» جلوه خاصی به منظره این جزیره داده است.

نزدیک ظهری بود که ما وارد این جزیره شدیم در آن روز با همان کالسکه‌های مخصوص تمام جزیره سرسبز «بیوک‌آدا» را گردش کردیم.

تمام خیابانها و باغات و قسمت جنگلی آن را دیدیم.

حدود غروب آفتاب تنها صدائی که آرامش این جزیره را بهم زد آواز ملایم و روحبخش قرآنی بود که از مسجدی به عنوان مقدمه اذان به گوش می‌رسید. ما هم با آنکه کاملاً خسته بودیم مثل همه مسلمانها به طرف مسجد رفتیم.

این مسجد با آنکه توقّع می‌رفت پر جمعیت باشد زیرا تنها مسجدی بود که در آن جزیره وجود داشت در عین حال بیشتر از چند نفر پیرمرد و پیرزن کسی دیگر در آن نبود.

امام جماعتی هم داشت که برخلاف انتظار اطلاعات مذهبی خوب بود. ما به او اقتداء کردیم او پس از نماز طبق عادتی که ائمه جماعت اهل سنت دارند برگشت و رو به مأمومین نشست و مشغول تسبیح حضرت «زهراء» شد ولی چون یکی از همراهان ما با مُهر نماز می‌خواند امام



جماعت بیشتر از همه به او نگاه می‌کرد شاید هم معظمّ له عمداً این کار را کرده بود که سر حرف را با او باز کند، همین طور هم شد.

امام جماعت اعتراض کرد که چرا به مهر سجده می‌کنید؟ ما هم همان استدلالاتی که در «ارزنجان» برای «حسن خوجه» کرده بودیم با مختصری کم و زیاد برای این امام جماعت گفتیم، او هم مرد منصفی بود استدلال را قبول کرد و از ما خواست که دربارهٔ مظلومیّت «فاطمه زهراء» و حقّانیت حضرت «علی بن ابیطالب» بحثی کنیم ما هم مطالبی دربارهٔ اذیت‌هایی که بعضی از اصحاب به «فاطمه اطهر» وارد کرده و حقوق او را ضایع نموده بودند بیان کردیم که شرحش مفصّل است و انشاءالله بعضی از آنها را در همین کتاب می‌آوریم.

به هر حال آن مباحث حدود یک ساعت طول کشید و آن امام جماعت علاوه بر آنکه از سخنان صریح ما ناراحت نشد خیلی هم خوشحال گردید که چیزی یاد گرفته و اطلاعی از یک قسمت از تاریخ اسلام پیدا کرده است صبح فردا به «اسلامبول» برگشتیم.

وقتی به «اسلامبول» رسیدیم دوستان، ما را به مسجد «اسکودار» (سید احمد درپی) که در میان قبرستان ایرانیان واقع است بردند این مسجد و قبرستان را سید احمد نامی (طبق آنچه در لوحی سنگی نوشته شده) برای محبّین «اهل بیت عصمت و طهارت» وقف کرده و امروز به عنوان قبرستان ایرانیان معروف شده است.

شیعیان در روزهای عید فطر و عید قربان و سائر مراسم اجتماعی و مذهبی در این مسجد جمع می‌شوند. و حتّی در روز عاشورا حدود شصت



هزار نفر اطراف این مسجد یعنی در قبرستان ایرانیان که محلّ وسیعی است اجتماع می‌کنند و به عزاداری می‌پردازند.

در آن روز پلیس در قسمت آسیائی «اسلامبول» که این مسجد در آنجا واقع است وضع خاصّی بوجود می‌آورد!

در بین شیعیان «اسلامبول» رسم است که در روز عاشورا هر کسی که حاجتی دارد یک کیلو قند برای این مسجد می‌آورد که گاهی تقریباً حدود چهار تن قند جمع می‌شود!

این مسجد محراب جالب و زیبایی از کاشیهای اصفهان دارد. و بالأخره آخرین جائی که عصر روز پنجم توقّفمان در «اسلامبول» دیدیم و زیارت کردیم قبر «ابوایوب انصاری» بود.

این زیارتگاه با عظمت که در محلّه «ایوب سلطان» اسلامبول واقع است و اکثر شخصیتها و مورّخین اسلامی مثل «ابن بطوطه» یادی از آن کرده‌اند به قدری مورد توجّه مردم مسلمان اسلامبول است که وقتی حاجیها می‌خواهند به مکه عزیمت کنند باید مبدأ حرکتشان از کنار قبر حضرت «ابوایوب انصاری» باشد.

این مکان مقدّس محلّ اجتماع اهل دل است و ما هم به سهم خود در آن روز از روح با عظمت «ابوایوب انصاری» بی‌بهره نبودیم خدا او را رحمت کند. پس از آنکه پنج روز در «اسلامبول» ماندیم، صبح روز ششم به قصد «آنگارا» و یا در حقیقت به قصد رفتن به سوریه از اسلامبول حرکت کردیم. بعد از ظهر همان روز به «آنگارا» رسیدیم در این سفر دو روز بیشتر در «آنگارا» نماندیم جریان جالبی که در این شهر و در این سفر اتفاق افتاد این بود که:



«سرگذشت عجیب یک کور»

صبح روز اوّل که از هتل بیرون آمدم دیدم در کنار یکی از خیابانهای آنکارا مرد کوری نشسته و جمعی دور او مانند شاگردان که به دور استاد حلقه می‌زنند جمع شده‌اند! او هم گاهی جُک می‌گوید، به دولت انتقاد می‌کند، شخصیت‌های معروف ترکیه را به باد مسخره و استهزاء می‌گیرد، گاهی کلمات حکمت‌آمیز و سخنان علمی و اخلاقی مطرح می‌کند، آیات قرآن را از حفظ می‌خواند!

و لذا همیشه یک مشت مشتریهای پروپا قرصی به خصوص از جوانها اطرافش جمع می‌شوند.

یکی از این جوانها وقتی چشمش به من افتاد گفت: آقا این مرد اعجوبه است به پنج زبان خوب مسلط است ترکی، فارسی، عربی، انگلیسی، فرانسوی و بسیاری از مطالب علمی را به آسانی حل می‌کند!

گفتم: این مرد از اوّل کور بوده یا بعدها کور شده است؟

گفت: نمی‌دانم ولی می‌شود از خود او سؤال کرد چون بسیار خوش اخلاق است.

من به خاطر آنکه تجربه کنم بینم می‌تواند فارسی صحبت کند یا نه از او پرسیدم: شما از اوّل کور بوده‌اید یا بعداً نابینا شده‌اید؟

به فارسی بسیار سلیس به من جواب داد و گفت: من بعداً کور شده‌ام ولی خدا را شکر می‌کنم که اگر از راه حکمت دری را برویم بسته، زرحمت در دیگری را برویم گشوده است.



من حافظه خوبی دارم، درک و احساس فوق‌العاده‌ای دارم، ولی در زمانی که چشم داشتم این حافظه و درک و احساس را نداشتم. و چون خیلی مدّت است که با یک فارس زبان صحبت نکرده‌ام مایلم اگر شما وقت داشته باشید گوشه‌ای با هم بنشینیم مقداری حرف بزنیم و چون کنار خیابان مزاحمان می‌شوند، بیا با هم به اتاقی که شبها من در آنجا می‌خوابم برویم تا با خیال راحت صحبت کنیم.

گفتم: مانعی ندارد با تو می‌آیم.

از جا حرکت کرد مثل کسی که چشم دارد بدون عصا به طرف خانه‌اش می‌رفت، من هم با او می‌رفتم، تا آنکه به خانه‌ای رسیدیم، کلیدی از جیب در آورد و در را باز کرد.

او یک اتاق در این خانه بیشتر نداشت ولی چون کور بود صاحب خانه از او توقع آنکه سر زده وارد نشود نداشت.

ولی امروز که من همراه او بودم متوجّه این نکته بود که نباید سرزده وارد شود لذا با صدای بلند گفت: یا الله و به زبان ترکی گفت: من امروز میهمان دارم کسی سر راه نباشد.

ما وارد منزل شدیم کسی هم سر راه نبود شاید هم صاحب منزل از خانه بیرون رفته بود چون تا وقتی من در آنجا بودم صدای کسی در خانه بلند نشد. ابتدا به من اصرار کرد که بالای اتاق بنشینم ظرف میوه‌ای از یخچال بیرون آورد و جلو من گذاشت.

سپس در صندوقی را باز کرد و عکسهائی از جوانیها و ایّام تحصیلش و مدارک تحصیلی و کارنامه‌هایش را به من نشان داد!



صورت چروکیده امروز او یک روز بشاش و با نشاط بوده!
چشمهای کور امروز او یک روز درشت و نرگسین بوده!
موی سفید و چرکین امروز او یک روز سیاه و براق بوده!
لباسهای پاره و وصله خورده امروز او یک روز بهترین لباس فاخر و
قیمتی بوده!

من با دیدن این عکسها، فوق العاده متأثر شدم.
گفتم: پدر، بهتر از هر سخن این است که شما سرگذشت خود را از آن
روز تا امروز برایم نقل کنید زیرا با دیدن این عکسها و مدارک و کارنامه‌ها
حس کنجکاوی عجیبی در من به وجود آمده و مایلم سرگذشت شما را از
اول تا به آخر بدانم.

گفت: من هم اتفاقاً به دو منظور این عکسها و مدارک را به شما نشان
دادم یکی آنکه حس کنجکاوی شما را تحریک کنم، که شرح حال مرا از من
درخواست کنید و دیگر آنکه من زمینه‌ای برای حرف زدن با شما را داشته
باشم زیرا خیلی دوست دارم فارسی حرف بزنم، ولی ممکن است مقداری
طول بکشد اگر خوب گوش می‌دهید من جریان را نقل کنم.

گفتم: البته استفاده می‌کنم، سپس ادامه داد و گفت: من دوران
تحصیلات ابتدائی و متوسطه و دانشکده ادبیات رشته زبان را در «آنگارا» به
پایان رساندم، من در خانواده مرفه و ثروتمندی زندگی می‌کردم، دختری از
اهالی سوریه در دانشکده عاشق و دل‌باخته من شد من با او ازدواج کردم،
زندگی خوبی داشتیم، عشق و محبت و گرمی فوق العاده‌ای کانون زندگی ما
را تشکیل می‌داد.



زبانهای فارسی، انگلیسی و فرانسه را تعلیم گرفتم و چون شوق زیادی به مکالمه این زبانها داشتم بر این زبانها خوب مسلط شدم.

عربی را هم زلم به من تعلیم داد، چون او عرب و اهل سوریه بود. امتیاز روزنامه‌ای را هم گرفته بودم و از درآمد آن زندگی خود را می‌گذراندم.

گاهی هم به عنوان مترجم مرا نزد وزراء و احیاناً رئیس جمهور، وقتی مهمان خارجی داشتند می‌بردند.

ولی از تماس با آنها خوشم نمی‌آمد زیرا از جوانی یک فرد آزادیخواه و روشنفکر بودم.

آنها برای دو روز ریاست، تحت فرمان ابرقدرتها و استعمارگران قرار می‌گرفتند و می‌گفتند ما باید زیر حمایت آنها باشیم و الا نمی‌توانیم زندگی کنیم.

روزی در کنار یکی از خیابانهای «آنکارا» برای سوار شدن به تاکسی ایستاده بودم که یک تاکسی خالی جلوی پایم ترمز کرد من به تاکسی سوار شدم و به طرف مقصد می‌رفتم.

راننده تاکسی در عین آنکه تقریباً مرد مسنی بود خیلی دوست داشت زن‌ها را بیشتر سوار کند، تا آنکه سه نفر زن را عقب تاکسی سوار کرد و من هم که جلو تاکسی نشسته بودم طبعاً مزاحمتی برای آنها و برای من در بین نبود و تا اینجا همه کارها عادی انجام می‌شد و به طرف مقصد می‌رفتیم.

در بین راه یکی از زن‌ها ناگهان فریادی زد و مشغول گریه کردن شد من خیلی متأثر شدم رو به آنها کردم و گفتم: چرا این زن گریه می‌کند؟



یکی از آنها گفت: اگر کمی صبر کنید عرض می‌کنم، ولی چیزی نگفت تا آنکه آن زن از گریه ساکت شد و من هم به مقصد نزدیک می‌شدم.
دلم طاقت نیاورد گفتم: خانم نگفتید چرا ایشان گریه می‌کنند من روزنامه‌نگارم اگر گرفتاری و یا ناراحتی داشته باشید می‌توانم کاری انجام دهم.

آن زنی که گریه می‌کرد به زن نسبتاً مسنی که پهلویش نشسته بود گفت: خیلی خوب شد. به همین آقا می‌گوئیم ولی باید با ما پیاده شود تا فرصتی باشد که جریان را از اوّل تا به آخر برای او شرح دهیم. و باز مشغول گریه کردن شد من دلم سوخت و از طرفی کار لازمی هم نداشتم ولی محلی که آنها پیاده می‌شدند با مقصد من چند خیابان دورتر بود در عین حال گفتم: مانعی ندارد.

ولی راننده تاکسی به من گفت: شما باید دو کورس کرایه بدهید آن زنی که گریه می‌کرد به راننده تاکسی گفت: آقا مانع خیر نشوید من کرایه این آقا را می‌دهم.

راننده تاکسی گفت: بسیار خوب هر که می‌خواهد بدهد من این آقا را برای رساندن به این خیابان سوار کرده‌ام حالا می‌خواهد در سه خیابان بالاتر پیاده شود چرا اضافه کرایه‌اش را نگیرم؟

من به راننده تاکسی گفتم: من هم نمی‌خواستم شما مرا از این خیابان تا آنجا مجانی ببرید و خودم کرایه‌ام را دو برابر می‌دهم.

به هر حال هر طوری بود راننده تاکسی ما را به محلی که خانمها می‌گفتند برد و چون من پول خورد نداشتم طبعاً بیشتر معطل شدم تا بقیه



پولم را از راننده بگیرم.

راننده تا کسی در این فرصتی که آنها پیاده شده بودند و من هنوز سوار بودم و بقیه پولم را می‌گرفتم سر به گوش من گذاشت و گفت: جوان تو حیفی مبادا اینها سرت را کلاه بگذارند.

من فکر کردم که این راننده به من توصیه می‌کند که مبادا من با آنها رفاقت نامشروع پیدا کنم.

لذا به او گفتم: خاطرت جمع باشد من از این زنها زیاد دیده‌ام و من متاهلم.

راننده تا کسی دیگر چیزی نگفت شاید هم دیگر فرصت حرف زدن برایش باقی نمانده بود و رفت، من عقب آن زنها رفتم ولی منزل آنها باز هم دو خیابان آن طرفتر بود به آنها گفتم: پس چرا شما اینجا پیاده شدید؟ گفتند: این راننده بد اخلاق بود می‌ترسیدیم که اگر به او بگوئیم ما را اینجا بیاورد بد خلقی کند.

من چیزی نگفتم ولی این کار و آن توصیه مرا به تردید انداخته بود و نسبت به آنها ظنین شده بودم.

بالآخره آنها در خانه‌ای را زدند جوان نسبتاً گردن کلفتی در را باز کرد وقتی چشمش به آنها افتاد با تندى و خشونت فوق‌العاده‌ای به آن زن مسن گفت: باز این فلان فلان شده را به منزل برگردانید!

آن زن مسن با خواهش و تمناً تقاضا کرد که چون این آقا برای حلّ اختلاف به منزل ما آمده‌اند شما اجازه بدهید این دفعه وارد منزل بشود اگر اختلاف شما با او حلّ نشد ما خودمان او را از منزل بیرون می‌کنیم!



من از اینجا به بعد کاملاً می‌ترسیدم که مبادا حقه‌ای در کار باشد و چند مرتبه هم تصمیم گرفتم وارد منزل نشوم ولی غرورم اجازه نداد که اظهار ضعف کنم و خلاصه وارد منزل شدم.

خانه بسیار بزرگی بود، اتاقهای این منزل در انتهای آن خانه قرار داشت و از در حیات دور بود.

من با آن جوان به طرف آن اتاقها می‌رفتیم ولی زنها جلوتر از ما وارد اتاقها شدند در بین راه من به آن جوان گفتم: این خانم همسر شما است! گفت: بله.

گفتم: با هم اختلاف دارید؟

گفت: بله.

گفتم: چه اختلافی دارید؟

گفت: برویم در اتاق بنشینیم معلوم می‌شود ولی زیر لب می‌گفت: پس شما هنوز از اختلاف ما اطلاعی ندارید؟

گفتم: من در تاکسی بودم این خانم همسر شما گریه می‌کرد، من دلم سوخت خواستم از ناراحتیش اطلاع پیدا کنم آنها مرا به منزل دعوت کردند تا جریان را برای من بگویند شاید بتوانم رفع ناراحتیش را بکنم.

گفت: بسیار خوب شاید نفس شما این زن را به راه راست هدایت کند! من خواستم بیشتر از این علت اختلاف را تحقیق کنم که به درِ اتاق رسیده بودم و او پشت سر من قرار گرفته بود و مشت محکمی به پشت من زد و مرا به داخل اتاق انداخت و کیف مرا گرفت و درِ اتاق را از روی من بست، معلوم شد زنها هم وقتی وارد این اتاق شده‌اند از طرف دیگر بیرون



رفته‌اند و آن در را هم آنها از پشت بسته‌اند!

من ابتدا یک مقدار داد و فریاد کردم ولی فائده‌ای نداشت و معلوم بود که صدایم به جائی نمی‌رسد به فکر چاره‌جویی افتادم و از طرفی هم متحیر بودم که آنها با من چه خواهند کرد و چرا این عمل را انجام دادند آنها از من چه می‌خواهند؟!

شاید یک ساعت بیشتر نگذشته بود که آن زن مسن به درِ اتاقی که من آنجا محبوس بودم آمد و گفت: این جوان حرفه‌اش کلاه‌برداری و دزدی است و شوهر دختر من است و اینکه دخترم در تاکسی گریه می‌کرد برای آن بود که چرا این چنین شوهری دارد و علاوه دیروز او را از منزل بیرون کرده بود و او به منزل ما آمد، ولی من امروز او را برداشتم و آوردم که با شوهرش آشتی بدهم که این اتفاق افتاد او حالا رفته چند نفر از رفقاییش را بیاورد تا با شکنجه و کتک از شما پول بگیرد و برای آنکه لو نرود احتمالاً شما را خواهد کشت ولی من در این فرصت می‌خواهم اگر بتوانم شما را نجات بدهم چون شما با نیت پاکی همراه ما آمده بودید و می‌خواستید به ما کمک کنید.

من که فوق‌العاده ترسیده بودم به التماس افتادم و گفتم: خواهش می‌کنم هر چه زودتر مرا از این منزل نجات بدهید چون ممکن است او با رفقاییش بیاید و دیگر محبت شما دیر شده باشد.

گفت: من اگر شما را نجات بدهم او من و دخترم را می‌کشد ولی اگر شما دو عمل انجام دهید ممکن است از کشتن من و دخترم صرف‌نظر کند.
گفتم: چه باید بکنم؟

گفت: یکی اینکه هر چه پول دارید به من بدهید تا به او بدهم. دیگر



اینکه به خطّ خود آنچه من می‌گویم بنویسید و امضاء کنید و به من بدهید.
 من گفتم: مانعی ندارد فوراً آنچه پول و یک انگشتر قیمتی که در دست
 داشتم درآوردم و به او دادم و کاغذ و قلمی از جیب بیرون آوردم و گفتم:
 بفرمائید هر چه می‌گوئید می‌نویسم.
 او گفت: بنویس!

اینجانب ... در روز ... وارد منزل فلانی شدم و
 قصد تجاوز به همسرش را داشتم ولی چون عملی انجام
 نشده بود او مرا این دفعه بخشید ولی اگر بار دیگر با
 همسر او حرف بزنم یا به درِ خانه او بروم حقّ دارد مرا به
 دست پلیس بدهد و قانون، مرا به کیفر اعمالم برساند.
 امضاء

من هر چه گفتم: آخر خانم شما از من کمک خواستید این جزای نیکوی
 من بود؟!

گفت: من چه کنم مطمئنم که این نامرد با غیر از این راضی نمی‌شود و
 اگر هم بمانید و الآن فرار نکنید یقیناً او می‌آید این پولها را از شما می‌گیرد و
 شاید شما را مجبور کند که آنچه در بانک دارید به او حواله بدهید و بعد هم
 برای آنکه مبادا او را لُو دهید احتمال دارد شما را بکشد من یک دفعه یادم
 آمد که اتفاقاً پانصد هزار لیره در بانک دارم و در ته چک دسته چکم نوشته
 شده است و کیف هم که دست آنها است پس بهتر این است که هر چه
 می‌گوید انجام دهم و لااقل جانم را خلاص کنم.

گفتم: اگر این مطلب را بنویسم شما کیفم را به من می‌دهید.

گفت: بله، کیف شما را نبرده اینجا است من نگاه کردم دیدم کیف را



پشت در گذاشته است.

گفتم: بسیار خوب مطلب را تکرار کنید تا بنویسم او دوباره مطلب را تکرار کرد من هم هر چه گفتم، نوشتم و امضاء کردم و به او دادم وقتی آمدم دم در اتاق و کیف را برداشتم که بروم دیدم آن جوان با دو جوان دیگر آن سوی خانه ایستاده و با هم حرف می‌زنند آن زن به من گفت: شما بروید داخل اتاق ببینم من می‌توانم او را با این قرارداد راضی کنم یا نه؟

من وارد اتاق شدم او در را به روی من دوباره بست و رفت و دیگر تا شب از آنها خبری نشد!

وقتی هوا کاملاً تاریک شده بود آن جوان در را باز کرد و وارد اتاق شد و به من گفت: دیگر نمی‌توانی از دستم فرار کنی تو عقب زن من می‌افتی و حتی به حریم خانه من تجاوز می‌کنی الآن سزایت را می‌دهم من که کاملاً خودم را باختۀ بودم به دست و پای او افتادم گفتم: مرا ببخش.

گفت: محال است تو را رها کنم دو ماه است پی تو می‌گردیم تا امروز این خانم تو را پیدا کرده است!

من اینجا به فکر افتادم که اگر اصل جریان برخورد را با زنها برای او نقل کنم شاید رفع اشتباه بشود و مرا آزاد کند.

لذا به او گفتم: شما جریان برخورد مرا با این زنها می‌دانید؟

گفت: بله برخورد شما را با این زنها امروز و با زن من از دو ماه قبل موبمو و دقیق اطلاع دارم.

ولی این جمله را که گفت فوق‌العاده ناراحت شده فریادکنان با فحاشی به طرف من دوید و مشتی به سر من کوبید که بی‌هوش روی زمین افتادم و



دیگر نفهمیدم چه شد بعد از چند ساعت که بهوش آمدم خود را در اتاق تاریکی که هیچ جا را نمی دیدم مشاهده کردم ولی هوای آن اتاق بسیار گرم و کثیف بود احساس کردم که اگر با این هوا تا صبح بمانم خفه می شوم از جا برخاستم دست به در و دیوار کشیدم تا شاید پنجره ای پیدا کنم و آن را باز نمایم هوایی وارد اتاق شود تا قدری راحت تر نفس بکشم دستم به شیشه ای رسید گمان کردم که شیشه پنجره است هر چه کردم پنجره خیالی باز نشد با خودم گفتم: من که مجرم شناخته شده ام پس چرا با شکنجه بمیرم بهتر این است که این شیشه را بشکنم تا هوای آزاد وارد اتاق شود و لااقل تا صبح راحت نفس بکشم، بالاخره هر طور بود با زحمت زیاد شیشه را شکستم و قدری نفس راحت و عمیق کشیدم و خیال می کردم که هوای تازه ای وارد اتاق شده است. تا صبح در آن اتاق بودم اگر چه از ترس و نگرانی خوابم نمی برد اما خوشحال بودم که توانسته ام بدون مزاحمت هوای تازه ای وارد اتاق کنم.

ولی صبح که هوا روشن شد با کمال تعجب دیدم آنچه شکسته ام آینه ای بوده که به دیوار نصب شده و چون پشت آن به مقدار ده سانت با دیوار فاصله داشته هوای مختصری که احتمالاً سرد هم بوده وارد اتاق شده! و این فقط یک تلقین بوده است!

به هر حال صبح دیدم مرا در اتاق زیرزمینی سرداب ماندنی انداخته اند و هیچ توجهی به من نمی کنند و الآن نزدیک یک شبانه روز است که نه آب و نه غذا و نه محل مناسبی برای زنده بودنم دارم صدایم را به گریه بلند کردم و ناله می زدم که دیدم آن جوان با چند پلیس به در آن سرداب آمدند و پلیس



ابتدا نامه‌ای را که روز قبل نوشته بودم و به آن زن داده بودم به من نشان داد و گفت: این خطّ تو است گفتم: بلی ولی توضیحی دارد که باید عرض کنم! پلیس گفت: لازم نیست و به من دستبند زد و مرا با خودش به اداره پلیس برد من از طرفی خوشحال بودم که از شرّ آن جوان راحت شدم ولی از طرف دیگر به خاطر آنکه آبرویم نرود به خاطر آنکه همسرم با آن عشقی که به من دارد مرا یک مرد بی‌وفا نداند و خلاصه به خاطر آنکه خود را چگونه از این گرفتاری نجات بدهم فوق‌العاده نگران بودم.

رئیس پلیس وقتی مرا دید به من گفت: جناب آقای ... مدیر محترم روزنامه از شما این اعمال ناجوانمردانه خیلی بعید بود چرا شما که می‌خواستید بی‌بندوباری و عیّاشی بکنید با زن شوهرداری، آن هم زن معاون من، آن زن نجیبی که به نجابتش خودم شهادت می‌دهم این اعمال را انجام دادید؟

گفتم: به خدا قسم من از هیچ چیز اطلاعی ندارم در میان تا کسی بودم... اما رئیس پلیس مهلت نداد که بقیّه سخنانم را به او بگویم از جا برخاست و سیلی محکمی به گوشم زد که باز سرم گیج خورد و به زمین افتادم، می‌شنیدم که او می‌گفت: مردیکه خجالت هم نمی‌کشد می‌گوید من از هیچ چیز اطلاع ندارم.

(این دفعه بی‌هوش نشده بودم ولی به قدری بی‌حال بودم که نمی‌توانستم از جا برخیزم) دو نفر پاسبان آمدند زیر بغلهای مرا گرفتند و مرا به زندان موقتّ شهربانی بردند.

چند ساعت که از این ماجرا گذشت دیدم همسرم به ملاقاتم آمده ولی



وقتی مرا دید بدون آنکه از من سؤالی بکند آب دهان به صورتم انداخت و گفت: بی غیرت تر از تو مردی سراغ ندارم به من می گفتند تو منحرفی من باور نمی کردم آخر آن همه محبت دروغین که اظهار می کردی مرا گول زده بود، من به او نتوانستم یک کلمه حرف بزنم.

اینجا بود که چشمهایم سیاه شد و دیگر چیزی را ندیدم چون من همسرم را تا مرحله پرستش دوست داشتم و تا به حال تمام ناراحتیهایم در این بود که مبادا او از جریان دستگیری من اطلاع پیدا کند لذا خیلی متأثر شدم نشستم و های های گریه کردم او رفت ولی بعد از آن دیگر چشمم جائی را ندید.

بعدها که به پزشک مراجعه کردم احتمال می دادند که در اثر آن مشت وسیلی که آن جوان و رئیس شهربانی به سر و صورتم زدند و یا به خاطر ناراحتی فوق العاده ای که در آن یک شبانه روز به سرم آمده چشمم کور شده است.

اینجا کلامش را قطع کرد و مشغول گریه کردن شد و گفت: بله، این بود سرگذشت کور شدن من. او دیگر نمی خواست چیزی بگوید.

ولی همان گونه که شما خوانندگان محترم خیلی مایلید که بقیه داستان را هم بدانید و ببینید بالأخره چه شد که او از زندان آزاد شد و چگونه آن ثروت و زندگی را از دست داد و چطور این همه معلومات را کسب کرد، من هم مایل بودم آنها را بدانم لذا اصرار کردم و گفتم: خوب بفرمائید بقیه داستان چه شد؟

گفت: از اینجا به بعد گفتنی نیست شما هم شاید آنها را باور نکنید، چرا



انسان چیزی را که مردم باور نمی‌کنند نقل کند؟

گفتم: خواهش می‌کنم بقیه سرگذشتان را نقل کنید من تا اینجا خیلی استفاده کردم، پند گرفتم.

چرا فرمایشات شما را باور نکنم؟

گفت: از اینجا سرگذشت زندگی من چند بخش دارد.

اول مربوط می‌شود به نجات من از زندان، وقتی هم‌سرم رفت و چشمهای من تار شد و دیگر جایی را نمی‌دیدم حدود دو ساعت یکسره گریه می‌کردم پلیس نگهبان زندان دلش به حالم سوخت مثل اینکه نزد رئیس پلیس رفته و گفته بود فکر می‌کنم این مرد بی‌گناه باشد.

رئیس پلیس نامه‌ای را که من نوشته بودم و به دست آن زن مسن داده بودم به نگهبان پلیس زندان نشان داده بود و گفته بود: خودش اقرار کرده که رفت و آمد نامشروع با زن معاون داشته‌است.

پلیس نگهبان گفته بود: به هر حال مثل اینکه به چشمش آسیبی رسیده و ماندنش در زندان اسباب دردسر می‌شود.

رئیس پلیس گفته بود: من معاون را پیدا می‌کنم و تا یکی دو ساعت دیگر به زندان می‌آیم منتظر باشید.

پلیس نگهبان زندان نزد من آمد و جریان مذاکراتش را با رئیس پلیس نقل کرد.

من به او گفتم: حالا که شما وارد کار من شده‌اید بگذارید سرگذشت خودم را برای شما نقل کنم، شاید بهتر بتوانید به من کمک کنید.

گفت: مانعی ندارد، کنار من نشست و خوب گوش به حرفهایم داد.



من هم جریان را از اوّل تا به آخر برای او نقل کردم و به او گفتم که چگونه آن نوشته را از من گرفته‌اند؟

گفت: بسیار خوب اما فکر نمی‌کنم این مطالب را از شما بپذیرد ولی اگر بتوانی اینها را به رئیس پلیس که الآن هر کجا باشد سر و کلاهش پیدا می‌شود بگوئی بهتر است.

حدود نیم ساعت بیشتر نگذشت که متوجّه شدم رئیس پلیس با همان جوان گردن کلفت که معاون رئیس پلیس بود به سلول من آمدند و باز معاون به من فحاشی کرد.

ولی من که از درد چشم ناراحت بودم و مرتّب گریه می‌کردم به او چیزی نگفتم.

ولی پلیس نگهبان زندان گفت: ایشان معتقد است که زن شما در تاکسی گریه می‌کرده و از چیزی که بنا بوده در خانه شرحش را برای او بگوید ناراحت بوده و این مرد برای حلّ ناراحتی او به خانه شما آمده است. گفت: من که باور نمی‌کنم.

من عصبانی شدم ولی خودم را کنترل کردم و با ملایمت گفتم: چه باور بکنید و چه باور نکنید کارهایی که نباید بشود شد، حالا دیگر برای من فرقی نمی‌کند که من یک مرد بی‌بندوبار و بی‌ارزش در جامعه معرفی بشوم یا یک مدیر روزنامه و مصلح که برای حلّ اختلاف به منزل شما آمده باشم.

اینجا باز گریه گلویم را گرفت و آهسته گفتم: حتی یک لحظه هم به سخنم گوش ندادید که ببینید شاید من هم حرفی داشته باشم.

آبرویم را برد.



چشمم را کور کرد.

همسر عزیزم را که تنها امید من بود از من گرفت.

حالا می‌خواهد باور بکند یا باور نکند برای من چه فرق می‌کند آخر
خشونت هم اندازه‌ای دارد.

در اینجا چند دقیقه سکوت در محیط سلول زندان مستقر شد، که بعدها
پلیس زندان به من گفت که: رئیس پلیس نگاه تندی به معاونش کرد و مثل
اینکه می‌خواست او را توبیخ کند ولی خودداری نمود.

بالآخره رئیس پلیس جلو آمده سر من که پائین افتاده بود بالا گرفت و
ظاهراً نگاهی به چشم من کرده بود و دیده بود خون آب از آن می‌آید دلش
سوخته بود و لذا دستور داد که مرا به بیمارستان ببرند.
ولی معالجات پزشکی مفید واقع نشد.

یک شب رئیس پلیس و آن جوان که معاون او بود به بیمارستان آمدند و
پرستار را از اتاق بیرون کردند و از من خواستند که جریان خودم را برای آنها
نقل کنم من اول نمی‌خواستم چیزی برای آنها بگویم، ولی آنها با اصرار و
حتی با تهدید مرا وادار کردند که جریان را برای آنها نقل کنم.

من هم از همانجا که امروز برای شما شرح دادم آن روز برای آنها
نقل نمودم.

رئیس پلیس و معاون او به من گفتند: حالا به خاطر آنکه چشم شما
معیوب شده ما از شما این مطالب را می‌پذیریم ولی به شما توصیه می‌کنیم
که این قضیه را به جایی نگوئی و شکایتی نکنی فقط باید به مردم بگوئی که
در این مدت چشمم درد می‌کرده و در بیمارستان بستری بودم ولی معالجات



مفید واقع نشد تا آنکه مرا مرخص کردند.

من گفتم: بسیار خوب ولی همسر من که از قضیه مطلع است او حتماً به دیگران خواهد گفت.

گفتند: ترتیب او را هم داده‌ایم.

من فکر می‌کردم که نهایت از او هم التزامی گرفته‌اند که قضیه را به جایی نگویند.

لذا به آنها گفتم: خیلی ممنونم دستور بدهید همسر من بیاید و مرا به خانه ببرد.

گفتند: دیگر همسرت را نخواهی دید ما او را به وطنش فرستادیم.

گفتم: به کجا؟

رئیس پلیس گفت: مگر او اهل سوریه نبود؟

گفتم: چرا ولی او زن من بود آخر آن بیچاره را تنها چطور به سوریه فرستادید؟

گفتند: مگر خودت نمی‌گوئی که او از جریان اطلاع دارد ممکن است قضیه را افشاء کند.

گفتم: آخ که بیچاره شدم.

شما از جان من چه می‌خواهید حالا که چشم را کور کردید زخم را از من گرفتید.

من تا بتوانم از شما انتقاد می‌کنم و قضیه را می‌گویم شما هر کاری که از دستتان بر می‌آید بکنید.

رئیس پلیس گفت: همسر شما خودش تقاضا کرد که گذرنامه‌اش را ویزا



کنیم تا او برود زیرا می‌گفت: من این شوهر بدنام هرزه را نمی‌خواهم ضمناً پیغامی هم داد که هر چه زودتر طلاق مرا باید بدهد.

من گفتم: شما مرا به بدنامی معرفی کرده‌اید من که تقصیری نداشتم.

گفت: هنوز هم معلوم نیست که بی‌تقصیر باشی اگر تو بخواهی موضوع را کشش بدهی ما هم آن را تعقیب می‌کنیم با این تفاوت که تو هیچ مدرکی علیه ما نداری ولی ما نوشته‌ای به خط و امضاء خودت علیه تو داریم.

من ساکت شدم آنها هم از درِ اتاق بیمارستان بیرون رفتند.

پرستار که خانم باهوشی بود وارد اتاق شد و گفت: بالآخره قانع شدید که با کسی جریان نابینا شدن چشمانتان را در میان نگذارید.

گفتم: مگر آنها به شما چیزی گفتند؟

گفت: نه، ولی معلوم بود که آنها در این جریان مقصّر بوده‌اند و می‌خواستند شما آنها را لو ندهید و علاوه من بعضی از سخنان شما را که بلندتر می‌گفتید از پشت در می‌شنیدم.

گفتم: حالا که شما در جریان قرار گرفته‌اید به نظر شما من چه باید بکنم؟

گفت: هر چه زودتر خودتان را از این جریان نجات دهید و نگذارید بیشتر از این به شما اذیت وارد کنند.

من دیدم اولاً طرف من رئیس پلیس دولت قلدر آتاترکی است.

ثانیاً مدرکی از من در دست دارند.

ثالثاً من هیچ مدرک و شاهی علیه آنها در دست ندارم.

لذا پس از دو روز از این ماجرا از بیمارستان و زندان خلاص شدم و به



منزل رفتم.

و اما بخش دومی که سبب شد وضع من به این بدبختی برسد این بود که وقتی از زندان آزاد شدم و به خانه آمدم دیدم همسرم تمام اشیاء قیمتی و سبک وزن منزل را یا فروخته بود و یا با خودش برده بود.

کم کم دوستان و اقوام هم که وضع مرا به این گونه مشاهده کردند از من فاصله گرفتند و مرا تنها گذاشتند!

در ابتداء مجبور شدم که مابقی از وسائل زندگی را هم من بفروشم و خرج خودم کنم.

یک شب زمستانی سرد، در خانه ام تنها نشسته بودم نه غذائی داشتم و نه وسیله گرم کردن اتاق را تهیه کرده بودم و نه کسی بود که این کارها را برای من بکند و می دانید کسی که تازه کور شده باشد به او بیشتر سخت می گذرد و هم نمی تواند به آسانی کارهای روزانه خود را انجام دهد، از سرما و گرسنگی گوشه اتاق می لرزیدم و به بدبختی خودم فکر می کردم که ناگهان صدائی در فضای اتاق طنین انداخت و مضمون این شعر فارسی را به ترکی می خواند:

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو

صدا به گوشم خیلی آشنا بود ولی چون درِ اتاق را بسته بودم و احتمال نمی دادم کسی وارد اتاق شده باشد با خودم فکر می کردم که حتماً خیالاتی شده ام ولی دوباره همان صدا را صریحتر و واضحتر شنیدم که مضمون همان شعر را تکرار می کرد.

این دفعه با صدای بلند گفتم: تو کی هستی و از کجا وارد اتاق من شده ای؟



گفت: همان طور که تو از من و از ظلمی که به من کرده‌ای فراموش نموده‌ای خدا هم تو را فراموش کرده و به بدبختیت ادامه می‌دهد تا مثل من از دنیا با بدبختی بروی.

دیگر صدا قطع شد من ضمناً متوجه شدم که این صدای یک پیرمرد کارگری بود که من او را باک تک دو روز قبل از آغاز این جریان از دفتر روزنامه‌ام اخراج کرده بودم و او هر چه عجز و ناله کرده بود که من جز یک پسر که مشغول تحصیل است و نیمی از حقوقم را خرج او می‌کنم کسی را ندارم و اگر شما مرا اخراج کنید بدبخت می‌شویم اعتنا نکرده بودم و بی‌رحمانه او را اخراج کردم، می‌باشد.

فردای آن روز دوباره به دفترم مراجعه کرد خواستم قاطعانه با او عمل کنم سیلی محکمی به او زدم او گریه کنان از دفترم خارج شد و گفت: خدا تو را مثل من بدبخت کند.

لذا از آن روز تا به حال آنچه داشتم فروختم و خوردم تا اینجا رسیده‌ام که زندگیم را ملاحظه می‌فرمائید.

من گفتم: از آن مرد مستمند دیگر اطلاعی ندارید؟

گفت: او از دنیا رفته است زیرا پس از یک سال که از ماجرای فوق گذشت یک روز در مغازه یکی از دوستان نشسته بودم و جریان آن پیرمرد مستمند را نقل می‌کردم صاحب مغازه گفت: من او و پسرش را می‌شناسم چند روز بعد از آنکه شما او را از دفترتان بیرونش کردید مریض شد و مُرد، پسرش هم نتوانست به تحصیلش ادامه دهد لذا در مغازه مجاور مشغول کسب شده و به بدبختی زندگی می‌کند!



من از صاحب مغازه تقاضا کردم که اگر زحمت نباشد بگوئید او نزد من بیاید.

صاحب مغازه او را صدا زد آن جوان نزد من آمد به مجرد آنکه مرا شناخت و دید کور شده‌ام گفت: خدا را شکر می‌کنم که نفرین پدرم دامنگیر تو شد زیرا پدرم تا آخرین لحظات عمر تو را نفرین می‌کرد زیرا از درد گوش در اثر سیلی که تو به او زده بودی می‌نالید.

گفتم: پسر من تو را دوست دارم از آن عمل پشیمانم و می‌خواهم به وسیله محبت به تو آن گناه بزرگ را جبران کنم.

آن جوان گفت: این گناه قابل جبران نیست، مگر پدرم دوباره زنده می‌شود؟

مگر آن ناله‌های دم مرگ او را می‌توانم فراموش کنم؟
مگر شبهائی که او از این پهلوی به آن پهلوی از گرسنگی و تب شدید می‌غلطید فراموش شدنی است؟

مگر من دوباره می‌توانم مشغول تحصیل شوم و آن محبت پدری دیگر بر سر من سایه می‌افکند؟
من گریه‌ام گرفت.

گفتم: پسر من یک خانه و مقداری پول دارم اگر آنها را به تو بدهم باید از فردا برای خرج روزانه‌ام گدائی بکنم در عین حال آنها را به تو می‌دهم تا تو مشغول تحصیل بشوی و لااقل من تو را بدبخت نکرده باشم و در ضمن نفرین پدرت هم درباره من مستجاب شده باشد زیرا من آن وقت کاملاً بدبخت هستم آن جوان قبول نمی‌کرد ولی من صاحب مغازه را وکیل کردم



که از پول نقد من و از فروش خانه‌ام به او بدهد تا تحصیلاتش تمام شود.
او هم این کار را کرد و بحمدالله شنیده‌ام که آن جوان فعلاً پزشک
خوبی شده است.

من گفتم: حالا بعد از این همه محبت که شما به او کردید از شما راضی
شده به شما سری می‌زند یا نه؟

گفت: یکی دو مرتبه احوال مرا پرسیده ولی وقتی نزد من می‌آید گریه
می‌کند و زیاد از پدرش حرف می‌زند و مرا متأثر می‌کند لذا من از او تقاضا
کردم که دیگر پیش من نیاید.

گفتم: شما فکر می‌کنید که آن پیرمرد حالا دیگر از شما راضی
شده باشد؟

گفت: چند سال قبل شبی در خواب او را دیدم به دست و پایش افتادم و
از او تقاضای عفو و گذشت کردم. او صورت مرا بوسید و گفت: چون به
پسرم محبت کرده‌ای من از تو می‌گذرم.
گفتم: از خدا بخواه چشمم بینا شود.

گفت: این توقع را نداشته باش زیرا هنوز گوش من درد می‌کند ولی از
خدا می‌خواهم بینشی به تو بدهد که بتوانی همه چیز را درک کنی و خدا تو
را در صراط مستقیم قرار دهد.

من به آن مرد کور گفتم: شما دربارهٔ مذهب‌تان تجدیدنظر نکرده‌اید؟

گفت: مگر شما می‌دانید من چه مذهب دارم؟

گفتم: مگر سنی حنفی نیستید؟

گفت: شما چه مذهب دارید؟



گفتم: من شیعه هستم (البته دیگر اینجا لازم نبود که تقیّه کنم).
گفت: من هم سنی و حنفی بودم ولی پس از دعاء آن مرد که گفت: خدا
تو را در صراط مستقیم قرار دهد توفیق تشرف به مذهب تشیع را پیدا کردم.

گفتم: ممکن است بفرمائید چگونه و چرا شیعه شدید؟

گفت: اولاً پس از آن شب هوش و استعداد فوق العاده‌ای پیدا کردم که
همه چیز را مانند فرد بینا متوجه می‌شوم و مطالب علمی را کاملاً درک
می‌کنم و از یکی دو روز بعد از آن شب جوانی که اهل «انتاکیه» بوده و کاملاً
عربی را می‌دانست و در دانشگاه «آنتارا» مشغول تحصیل بود به من محبت
پیدا کرد و من هم به خاطر آنکه به زبان عربی علاقه داشتم و مایل بودم با
کسی مکالمه کنم از او تقاضا نمودم که روزی یک ساعت به من در مکالمه
عربی کمک کند او هم قبول کرد.

چند روز همین طور از این طرف و آن طرف حرف می‌زدیم در ضمن
صحبت در این چند روز متوجه شدم که او شیعه است به او پیشنهاد کردم که
از کتب شیعه در این ارتباط استفاده کنیم هم مکالمه عربیمان بهتر می‌شود و
هم از معارف شیعه اطلاع پیدا می‌کنیم.

او هم قبول کرد و اول کتابی را که مدت یک ماه هر روز آن را می‌خواندم
و با او دو مرتبه هم آن را دقیق خواندیم کتاب «المراجعات» تألیف «سید شرف‌الدین
جیل عاملی» بود و بعد هم کتابهای «اصل الشیعه و اصولها» را دقیق بررسی کردیم و
خلاصه بدون آنکه کسی مطلع شود مشرف به مذهب تشیع شدم و
بحمدالله تا به حال خیلی معلومات کسب کرده‌ام.

گفتم: شما دیگر از همسران خبری ندارید؟



گفت: نمی خواستم از او با خبر باشم ولی چند ماه قبل نامه‌ای نوشته و عذرخواهی کرده بود که من بدون تحقیق آن جسارت را به تو کردم، بعدها از دوستان شنیدم که تو بی‌گناه بودی محبت تو به من و عشق من به تو ایجاب می‌کرد که تو را کمک کنم نه آنکه آن جسارت را به تو بنمایم و شنیده‌ام تو نابینا شده‌ای ایکاش می‌توانستم بیایم و شریک غم و اندوهت باشم.

من در جواب نوشتم: هر چه بود گذشت ولی دیگر متوجه باش که بدون تحقیق کاری که پشیمانی داشته باشد نکنی.

و دیگر از او خبری ندارم.

گفتم: سرگذشت شما برای من خیلی آموزنده بود.

بالأخره از آن مرد کور پس از گفتگوهای دیگری که لزومی در نقلش نمی‌بینم خدا حافظی کردم و جدا شدم.

پس از دو روز که در «آنتارا» ماندیم و یکی دوبار دیگر باز هم آن مرد کور را ملاقات کردم از «آنتارا» به سوی شهر «آدانا» که ۴۳۵ کیلومتر فاصله داشت حرکت کردیم.

حدود ظهری بود که به شهر زیبای «آدانا» رسیدیم.

ضمناً فراموش کردم که بگویم شهرهای ترکیه به طور کلی از «ارض روم» به آن طرف خیلی زیبا و باصفا و خوش آب و هوا است.

شهر «آدانا» هم از زیبایی خاصی برخوردار است ولی چون ما می‌خواستیم هر چه زودتر به طرف سوریه حرکت کنیم نهار را در آن شهر خوردیم و در باغ پارکی که هم قبرستان بود و هم مسجدی در وسطش داشت و هم تفریحگاه مردم شهر بود، نماز خواندیم و به سوی شهر «قاضی آنتاپ»



حرکت کردیم.

در اینجا باز مردّم نمی‌دانم خاطره کوچکی که در شهر «آدانا» در نظرم مانده نقل کنم یا نه؟

البته مطلب قابل استفاده‌ای است ولی اگر بخواهم این جزئیات را نقل کنم این کتاب خیلی مفصل می‌شود اما حالا چون اشاره‌ای شده است نقل می‌کنم امید است برای شما هم قابل استفاده باشد.

وقتی در آن مسجد نماز خواندیم تا فرصت آنکه همراهان خود را جمع و جور کنند من یک مقدار در آن پارک قدم زدم.

در گوشه پارک به ساختمانی برخوردیم که چند نفر از روحانیین اهل سنت با لباس روحانیت در آن رفت و آمد می‌کردند.

من ابتداء فکر کردم که آنجا مدرسه علوم دینیّه است! ولی وقتی نزدیکتر رفتم و اتاقی را در همان دم در پر از تابوت دیدم متوجّه شدم که آنجا غسلخانه است! و این چند نفر از معّمین در حقیقت مرده شورند!

من از یک نفر آنها سؤال کردم که: چرا در همه جا پوشیدن لباس روحانیت ممنوع است ولی در اینجا آزاد است؟!

گفت: ما کارمند دولتییم لذا به ما اجازه داده شده است که لباس روحانیت را به خصوص در محلّ کارمان بپوشیم!

من از او سؤال کردم که: تحصیلات شما چقدر است؟

گفت: ای آقا اگر ما تحصیلاتی می‌داشتیم که مرده شور نمی‌شدیم. فقط وقتی اداره متوفیات می‌خواهد ما را استخدام کند از ما مسائل کفن و دفن و غسل میّت را سؤال می‌کند اگر بلد بودیم قبولمان می‌نماید والا ما را



رد می‌کند.

من وارد آن ساختمان شدم چند نفری که ظاهراً صاحب مرده‌ای بودند که آنجا غسل داده می‌شد روی نیمکت چوبی نشسته بودند من به آنها تسلیت گفتم آنها خیلی خوششان آمد از جا بلند شدند و مرا هم کنار خودشان نشاندند.

من به یکی از آنها گفتم: اینجا بحمدالله روحانیین زیادی دارد! خنده‌ای کرد و گفت: اینها سواد ندارند، اینها اتفاقاً جسمانی هستند زیرا تا وقتی که انسانها زنده هستند و روح دارند به آنها کاری ندارند وقتی که تنها از آنها جسمی باقی ماند تازه کار این روحانیین (به اصطلاح شما) شروع می‌شود!

او را می‌شویند، کفن می‌کنند، برای او فاتحه می‌خوانند، به صاحب مصیبت تسلیت می‌گویند، در خطبه از مرده هر که باشد تعریف می‌کنند، او را جنت مکان و علیین جایگاه می‌دانند.

هر چه صاحب مرده پولدارتر باشد، مرده آنها از نظر اینها باتقواتر و بافضیلت‌تر است!

اینها ابداً به روح میت فکر نمی‌کنند تا شما اسم اینها را روحانی بگذارید، همین الان کسی که مرده پسرعموی من است من او را می‌شناسم او دائم الخمر بوده سر میز قمار به خاطر آنکه یک میلیون لیره باخته، شوکه شده و سکتۀ قلبی کرده و مرده است.

اینها هم او را می‌شناسند، الان غسلش تمام می‌شود و جمعیت اقوامش هم می‌آیند شما ببینید این روحانیین (به اصطلاح شما) در حضور اقوامش



که آنها بهتر او را می‌شناسند چه می‌گویند!

اتفاقاً زیاد معطل نشدیم غسل میت تمام شد من از ساختمان که بیرون آمدم دیدم جمعیت قابل توجهی در یک فضائی از پارک، دور هم ایستاده و منتظر خطبه‌اند.

جنازه را آوردند و در وسط گذاشتند یکی از همان مرده شورها کنار جنازه ایستاد و مشغول خطبه شد.

همان طوری که پسرعموی مرده گفته بود او را جنت مکان و علیین جایگاه معرفی کرد!

او می‌گفت: روح این مؤمن الآن که به عالم بالا پرواز کرده «پیغمبر اکرم» و جناب ابی‌بکر و جناب عمر و تمام اولیاء خدا و ملائکه به استقبالش آمده‌اند!

او این مطلب را طوری اداء می‌کرد مثل اینکه او الآن ملکوت آسمانها را می‌بیند که از روح آن مرده استقبال می‌کنند!
(ضمناً مخفی نباشد که آنها اهل سنت بودند و طبق عقائد خودشان حرف می‌زدند).

پسرعموی مرده که قبلاً با من حرف می‌زد گوشه‌ای ایستاده بود و زیر چشم به من نگاه پر معنائی می‌کرد و پوزخندی می‌زد!

پس از چند دقیقه سخنرانی دربارهٔ مرتبهٔ تقوی و ورع آن مرده فاتحه‌ای گفت و به طرف برادر مرده که او صاحب مردهٔ اصلی حساب می‌شد رفت و با او مصافحه کرد او هم پولی کف دست این روحانی‌نما گذاشت و مرده را بردند دفن کردند.



من دربارهٔ این قضیه فکر می‌کردم که چگونه استعمار موفق شده در ترکیه که یک روز مرکز امپراطوری اسلام بوده لباس روحانیت را مبتذل کند که نگذارد هیچ کجا این لباس آزاد باشد مگر در مرده‌شورخانه، آن هم در بر مرده‌شورها و در حال خطبه خواندنیهای دروغین برای رضایت صاحب مرده!

چنانچه در ایران هم برادر «آتاترک» یعنی «رضاخان» اگر موفق به پیاده کردن برنامه‌هایش می‌شد و روحانیت شیعه هم مثل روحانیین اهل سنت زیر بار استعمار می‌رفتند این قدرت را پیدا نمی‌کردند که موفق به انقلاب اسلامی ایران گردند و تاج و تخت رژیم دو هزار و پانصد ساله شاهنشاهی را سرنگون کنند بلکه شغل آنها به مرده شوری و نهایت به امامت جماعت مثل امام مسجد «ازمیت» که از او یادی شد منتهی می‌شد!

به هر حال پس از دیدن این مراسم سوار ماشین شدیم و به سوی «قاضی آنتاپ» که فقط ۹۴ کیلومتر راه بود حرکت کردیم.

ضمناً در بین راههای ترکیه شهرکها و قرای سرسبزی که ضرورتی در نقل اسمشان نمی‌بینم وجود داشت که انسان با دیدن آنها خستگی راه را زیاد احساس نمی‌کرد.

شهر «قاضی آنتاپ» هم خیلی زیبا و دیدنی بود و چون آن حدودها هوایش معتدل است درختهای مرکبات و سرو و سائر اشجاری که در هوای معتدل رشد می‌کند بسیار وجود دارد و حتی در فصل زمستان هم زیبایی خاصی به آن شهرها بخشیده است.

ما تقریباً یکی دو ساعت به غروب آفتاب بود که به شهر «قاضی آنتاپ»



رسیدیم و چون قصد داشتیم که شب را در آنجا بمانیم قبل از غروب به گردش در شهر و ضمناً پیدا کردن هتل مناسبی پرداختیم. مردم این حدود چون به مرز سوریه نزدیک می‌شوند کم و بیش عربی می‌دانند.

من در این شهر نسبتاً راحت‌تر بودم زیرا در سائر شهرهای ترکیه می‌بایست اوّل دست و پائی برای به دست آوردن یک مترجم بکنم حالا فرقی نمی‌کرد چه به زبان عربی مسلط باشد یا به فارسی، ولی در اینجاها چون اکثراً عربی می‌دانستند کارهائی که داشتم مستقیماً با خود آنها حرف می‌زدم.

لذا در شهر «قاضی آنتاپ» ماشین را کنار خیابانی پارک کردیم و با یکی از مغازه‌دارها به عربی مشغول صحبت شدم و به او گفتم: آیا «قاضی آنتاپ» جای دیدنی هم دارد؟

او گفت: خیر ولی اگر چند روزی در اینجا بمانید ما شما را به «قونیا» که قبر «ملای دومی» در آنجا است می‌بریم و در اطراف این شهر شما را می‌گردانیم و حالا هم که نزدیک مغرب است بیائید برویم منزل ما و مهمان ما باشید.

گفتم: متشکرم در هتل راحت‌تریم او در مغازه‌اش را بست (البته نه تنها به خاطر ما بلکه چون نزدیک غروب بود و می‌خواست مغازه‌اش را تعطیل کند) و با ما آمد، چند خیابان را طی کردیم هتلی را به ما معرفی کرد و گفت: این هتل متعلق به یکی از دوستان ما است و من به او سفارش شما را می‌کنم. صاحب مغازه از ماشین پیاده شد و جلوتر وارد هتل گردید شخصی را به نام «حسن بیگ» صدا زد او از هتل بیرون دوید «حسن بیگ» جوان خوش



قیافه‌ای بود ولی زبانش خیلی می‌گرفت با همان گرفتگی زبان و با سرخ و سفید شدن و معطلی زیاد گفت: بله قربان.

صاحب مغازه گفت: به این آقا یکی دو اتاق تمیز و هر خوراکی که میل داشتند می‌دهی و از آنها کاملاً پذیرائی می‌کنی مخارج آنها به عهده من است من البته قبول نکردم ولی فوق‌العاده از محبت او ممنون شدم.

به هر صورت شب را در این شهر ماندیم صبح زود به سوی شهر «اسکندرون» که با شهر «قاضی آنتاپ» بیشتر از ۱۱۲ کیلومتر فاصله نداشت حرکت کردیم. راه بین این دو شهر به قدری زیبا و دیدنی بود که ما آن را با حدود سه ساعت طی کردیم یعنی کاملاً آهسته حرکت می‌کردیم تا بتوانیم زیباییهای این قسمت از راه را خوب ببینیم.

شهر زیبای «اسکندرون» هم بسیار دیدنی بود، این شهر که از شهرهای قدیمی دنیا است در کنار دریای مدیترانه قرار گرفته و بسیار سرسبز و خوش آب و هوا است.

کشتیها و بلمها برای گردش توریستها و جهانگردها به روی دریا و در کنار خیابان «اسکندرون» ایستاده‌اند و از مسافرین استقبال می‌کنند.

ما هم مثل جهانگردها یک بلم دربست کرایه کردیم و مدت یک ساعت به روی دریای مدیترانه می‌گشتیم.

بلمچی ما یک جوان ترکی بود که عربی هم می‌فهمید و گاهی شکسته بسته عربی هم حرف می‌زد من از او پرسیدم: مردم «اسکندرون» چه مذهب دارند گفت: همه مسلمانند گاهی در بین آنها مسیحی و علوی هم یافت می‌شود.



گفتم: خودت چه مذهب داری؟

گفت: من علوی هستم (علوی یعنی علی اللّهی یا به اصطلاح خودشان اهل حق).

گفتم: در «اسکندرون» علویها عالم و دانشمندی هم دارند؟

گفت: بله، آقای «مرادبیک» وقتی به ما می‌رسد مطالب علمی خوبی می‌گوید.

گفتم: می‌شود او را به من نشان بدهی؟

گفت: بله، اتفاقاً کنار ساحل مغازه دارد ولی من شما را نمی‌توانم نزد او ببرم زیرا یک روز این کار را کردم یعنی یک نفر مثل شما از مذهب من سؤال کرد به او گفتم: علوی هستم او چند مسأله مشکل از من پرسید من نتوانستم به او جواب بدهم گفتم: «مرادبیک» بهتر می‌داند و او را نزد «مرادبیک» بردم او جواب مسائل او را داد ولی بعد به من گفت: دیگر این افراد را نزد من نیاور.

گفتم: وقتی به ساحل رسیدیم فقط شما از دور مغازه او را به من نشان بده من طوری با او برخورد می‌کنم که او خیال کند او را طبیعی دیده‌ام.

او نمی‌خواست قبول کند ولی با اصرار زیاد من بالأخره او قبول کرد که فقط از دور مغازه «مرادبیک» را به من نشان بدهد.

وقتی به ساحل رسیدیم همان طوری که او در میان بلم ایستاده بود با اشاره به مغازه‌هایی که در کنار ساحل بود گفت: آن دکان که از همه کوچکتر است مغازه او است ولی یادتان باشد شما به من قول دادید که نگوئید بلمچی شما را به مغازه او راهنمایی کرده است چون فقط من در میان بلمچی‌ها علوی هستم.



گفتم: مطمئن باش من با او طوری برخورد می‌کنم که خیال نکند شما او را به من معرفی کرده‌اید و از او خداحافظی کردم و به طرف مغازه «مرادبیک» رفتم، دیدم اتفاقاً او آجیل فروش است.

مرد بلندقد خوش قیافه‌ای است سیل‌های کلفت و پرپشتی که روی لب‌هایش را کاملاً پوشانده است دارد.

من به او سلام کردم، جواب داد.

به عربی گفتم: بادامها کیلویی چند است؟

او در حال خودش بود ولی زیر لب به من گفت: شما که بادام نمی‌خواهید چرا وقت مرا می‌گیرید؟

گفتم: شما از کجا می‌دانید من بادام نمی‌خواهم؟

گفت: آن پسر مرا به شما معرفی کرده و گفته او دانشمند است و شما گمان می‌کنید که من چیزی می‌دانم آن هم در مسلک علویها ولی هم شما و هم او اشتباه می‌کنید.

من فکر کردم که او مرا دیده است که من با آن جوان حرف می‌زنم و او مغازه این آقا را به من نشان می‌دهد.

به هر حال گفتم: من اگر خریدار مطالب علمی و روحی شما باشم مشتری بهتری هستم تا آنکه خریدار بادام شما باشم.

گفت: بادام موجود است ولی مطالب علمی و روحی مفقود.

گفتم: من یک سؤال مختصر غیر علمی دارم ممکن است جواب بفرمائید؟

گفت: بفرمائید.



گفتم: من مایلیم بدانم علویها چه اعتقادی دارند و نظرشان دربارهٔ دین مقدّس اسلام چیست؟

گفت: مختصر می‌گویم دین ما بر اصل وحدت وجود و تناسخ بر اصل تکامل استوار بوده است.

گفتم: آقای «مجید القاضی» که یکی از بزرگان علی‌اللهی‌ها است در کتاب «یاری» صفحهٔ ۸ همین مطالب را عیناً نقل کرده و او هم به همین مضمون اساس مذهب علویها را تعریف کرده است.

«مرادیک» خنده‌ای کرد و گفت: همهٔ دانشمندان و فلاسفهٔ قدیم و جدید این دو اصل را قبول دارند حتّی دانشمندان غیر مسلمان هم به این حقیقت یعنی «وحدت وجود» معترفند. آیا شما کتابهای «موريس مترلينگ» را دیده‌اید؟

گفتم: بعضی از کتابهای او را مطالعه کرده‌ام.

گفت: کتاب «اندیشه‌های یک مغز بزرگ» او را هم دیده‌اید؟

گفتم: بلی.

گفت: آن کتاب مملوّ از همین مطالب است او هم معتقد به اصل وحدت وجود است.

او راست می‌گفت من بعدها که آن کتاب را مطالعه می‌کردم بعضی از مطالبش را یادداشت نمودم که منجمله این کلام او است که در کتاب «اندیشه‌های یک مغز بزرگ» صفحهٔ ۲۲ می‌گوید:

«اگر خدا همان جهان نباشد و اگر جهان با خدا تفاوت داشته باشد در این صورت کیست که بتواند بگوید آفرینندهٔ جهان و یا خدا کیست تا وقتی چشم و گوش و این قلب و مغز را داریم ناچاریم قبول کنیم که خدا همان



جهان و جهان همان خدا است به همین جهت است که تمام فلاسفه جهان در تمام اقطار گیتی و در تمام اعصار عاقبت به این نتیجه رسیدند که هستی و جهان و خدا یکی است و هیچ تفاوتی بین آنها وجود ندارد».

من با «موادیک» در اینجا مطالبی را در این زمینه بحث کردیم که در کتابهای «پاسخ ما» و کتاب «استعمار ضد اسلام» نوشته ام و لذا اینجا آنها را تکرار نمی کنم ولی اجمالاً به او فهماندم که محال است خدا و جهان یک حقیقت باشند و با هم تفاوت نداشته باشند.

سپس از او سؤال کردم که: درباره «علی بن ایطالب» نظرت چیست؟
گفت: اگر وحدت وجود غلط باشد او بنده خدا است و باید تمام فضائل را از او سلب کنیم!

گفتم: اتفاقاً اگر وحدت وجود صحیح باشد باید تمام فضائل را از او سلب کنیم زیرا وقتی «علی» همان خدا باشد و همه صفات هم مال خدا باشد برای «علی بن ایطالب» چیزی باقی نمی ماند.

گفت: دوست دارم شما درباره این موضوع شرح بیشتری بدهید.
گفتم: ما «علی بن ایطالب» و یازده فرزندش را معدن رحمت پروردگار می دانیم زیرا در زیارت جامعه می گوئیم:
«السَّلامُ عَلَیْکُمْ یا اهل بیت النبوة» تا آنکه می گوئیم:
«و معدن الرحمة».

و بدون تردید هر چیزی که معدنی داشته باشد نباید آن را از جای دیگر جستجو کرد و حتی اگر در جای دیگر وجود داشته باشد از معدنش به آنجا منتقل شده است.

ولی محال است که مثلاً طلا و یا عقیق و یا فیروزه و هر چه مثل اینها



است و معدنی دارد در جائی غیر از معدنش بوجود آید. و بدون تردید پروردگار متعال رحمتش شامل همه چیزها می شود و حتی اصل خلقت بوسیله رحمت الهی بوده و علت ایجاد اشیاء همان رحمت پروردگار است. لذا در دعای کمیل می گوئیم:

«و برحمتك الّتی وسعت کلّ شیء».

یعنی: تو را قسم می دهم به رحمتت که شامل همه چیز می شود.

و در دعای روز نیمه رجب می خوانیم که امام می فرماید: «یا مرسل الرحمة من معادنھا».

یعنی: ای کسی که رحمت را از معدنهایش به سوی خلق می فرستی.

بنابراین ما معتقدیم که «علی» و فرزندان معصومش واسطه وصول رحمت اند و آنها معدن رحمت الهی هستند و از خلقت گرفته تا رزق و بقاء و هستی اشیاء همه و همه از معدن رحمت الهی که «علی» و فرزندان معصومش هستند باید از جانب خدا به مخلوق و بلکه به عالم هستی سرازیر شود. و از غیر این طریق راهی برای وصول رحمت الهی به خلق وجود ندارد. بنابراین شما و ما از روزی که چشم دل باز کرده ایم خلقت و رحمت را از جانب «علی» و معصومین از اولادش می بینیم و هر دو دسته در این موضوع با هم متفقیم با این تفاوت که ما می گوئیم هر چه «علی» دارد از خدا گرفته ولی شما هنوز به این حقیقت نرسیده اید.

«موادیک» گفت: لطفاً توضیح بیشتری بدهید.

من گفتم: طبق آنچه از احادیث فراوان و ادعیه مأثوره استفاده می شود خدای تعالی برای خلقت هر چیزی که خلق می کند وسیله و اسبابی قرار



داده و لذا محکمترین کلامی که در فلسفه خلقت گفته شده این مضمون است که خدای تعالی ایبا می کند از اینکه امور را از غیر طریق اسبابش جاری کند.

(ابی الله ان یجری الاشیاء الا بالاسباب). (۱)

بنابراین بزرگترین وسیله خلقت نور پاک حضرت «خاتم انبیاء» و «علی بن ابیطالب» و یازده فرزندش: می باشند خدا آنها را قبل از خلقت خلق با قدرت کامله خودش خلق کرده و همه چیز را بعد از خلقت آنها بوسیله قدرتی که خودش به چهارده معصوم عنایت فرموده ایجاد کرده است. (۲)

امروز من و شما که چشم دلمان باز شده و «علی» را شناخته ایم و می بینیم که قدرت الهی در امر خلقت از دست «علی بن ابیطالب» صادر می شود.

شما می گوئید او خدا است ولی ما می گوئیم او دست خدا است.

شما می گوئید او خالق مطلق است ما می گوئیم او را خدا اجازه خلقت داده است.

شما می گوئید او تمام صفات کمالیه را مستقلاً و ذاتاً دارا است ما می گوئیم او همه صفات کمالیه را دارد ولی خدا به او داده است.

«مرادبیک» گفت: در این چند لحظه از شما خیلی استفاده کردم و همین طور است که می فرمائید امید است بتوانم به آنچه معتقدیم بیشتر پایبند

۱ - بحارالانوار جلد ۲ صفحه ۹۱.

۲ - مدارک این گفتار روایات فراوانی است که در کتب اهل سنت منجمه کتاب «ینایع الموده» باب اول و کتاب «بحارالانوار» باب خلقت نور «پیامبر اکرم» .



باشیم.

بالآخره از «مرادیك» خداحافظی كردم و چند ساعتی در شهر «اسكندرون»

بودیم و نهار را همانجا خوردیم و سپس به طرف «انتاكيا» حرکت كردیم.

تا «انتاكيا» زیاد فاصله نبود فقط ۵۸ كيلومتر راه با

صفا و بسیار دیدنی و مشجّر بود هنوز خیلی به غروب

آفتاب مانده بود که ما به «انتاكيه» رسیدیم.

ولی چون این شهر از شهرهای معروف دنیا است حکایاتی از آن در

قرآن و انجیل ذکر شده نخواستم از آن زود بگذرم و لازم دانستم که از وضع

آن شهر تحقیق کنم و لذا تصمیم گرفتم شب را در آنجا بمانم حالا من می دانم

شما توقع دارید که هم حکایات قرآنی این شهر را برای شما نقل کنم و هم

آنچه خودم در این شهر دیده ام بنویسم.

ولی چون حکایات قرآنی این شهر را مقداری در کتاب «اتحاد و دوستی»

نوشته ام و بقیّه را هم شما در کتب اسلامی که در اختیارتان هست می خوانید

فقط به آنچه لازم است و عادتاً در کتابها پیدا نمی کنید و یا آنچه را که خودم

دیده ام اکتفا می کنم.

این شهر در حدود ۳۵۰ سال قبل از میلاد مسیح بوسیله «نپكاتور» تأسیس

و بنا گردیده است.

این شهر بعد از میلاد مسیح بر وسعت و اهمیّتش افزوده شده و در آن

مراکز روحانی در سطح بسیار عالی ساخته شده است.

در عهد ساسانیان با جمعیت بالغ بر ۵۰۰ هزار نفر بعد از «رُم» و

«اسكندریّه» بزرگترین شهرهای جهان بود.

ولی در اثر اینکه این شهر همیشه مورد حمله و تاخت و تاز حكّام



مسیحی و مسلمان بوده چنانکه در یکی از جنگها یکصد و هفده هزار نفر از اهالی آن کشته شدند و علاوه سه مرتبه قحطی و دو دفعه به آتش سوزی و دهها مرتبه به زلزله‌های بنیان‌کن مبتلا شده امروزه فقط دارای ۷۰/۰۰۰ نفر جمعیت است و در اطرافش بناهای قدیمی زیادی دیده می‌شود.^(۱)

قاموس الاعلام جلد اول صفحه ۴۱۹ می‌نویسد: «انتاکیا» مدّتی در دست «انوشیروان» افتاد و جزء ایران شد و بعد توسط امپراتوری روم به مملکت روم استرداد گردید.

در سال ۱۶ هجری بوسیله سپاه اسلام فتح شد.
و در سال ۳۵۷ هجری باز به دست رومیها افتاد و مدّت ۱۲۰ سال در دست مسیحیان بود آنگاه توسط سلاطین سلجوقی فتح شد و باز پس از مدّتی به دست صلیبیها افتاد و بالأخره در سال ۹۲۱ هجری بوسیله سلاطین عثمانی به آغوش کشورهای اسلامی برگشت.

«پولس» و «برنابا» که دو شاگرد برجسته حضرت «مسیح» بودند در این شهر موعظه می‌کردند و «یوحنا» در این شهر متولّد شد.

شاگردان حضرت «عیسی» در این شهر ابتداء به مسیحی ملقب شدند در این شهر قبوری از انبیاء دیده می‌شود که مسیحیها به زیارت آنها می‌روند.
این شهر ۲۲ کیلومتر با دریای مدیترانه فاصله دارد.

در این شهر زیتون و خرما و لیمو و پرتقال فراوان است.
قاموس کتاب مقدّس می‌نویسد: شهر «انتاکیه» به خوبی آب و هوا معروف بود، درختان سرو بسیاری بر آن سایه افکنده بود و نه‌های آب و صاف و



خوشگوارى در آن جارى بود.

من حدود غروب آفتابى بود که در يکى از خيابانهاى شهر «انتاکیه» قدم مى‌زدم و به قدمت تاريخى اين شهر فکر مى‌کردم که ديدم پيرمردى با قد خميده و عصازنان از مقابل مى‌آيد وقتى به من رسيد توقّفى کرد و قد راست نمود و با زبان عربى از من سؤال کرد که: اهل کجائيد؟

گفتم: ايرانيم، (ضمناً از اينکه سلام نکرد دانستم که او مسيحى است شايد هم ريش بلند و کلاه سياه شاپوى او اين معنى را در نظر من تأييد کرد.) به هر حال (با عصا اشاره به کليسائى که در کنار خيابان بود و من متوجّه آن نشده بودم کرد) و گفت: مايليد با هم در اين محل بنشينيم و مقدارى حرف بزنيم؟ من اظهار تمايل کردم و گفتم: مانعى ندارد و با يکديگر به آن طرف به راه افتاديم.

(ضمناً من از اوّل کتاب تا اينجا مى‌خواستم يک مطلب قابل توجهى را تذکّر دهم ولى مقتضى فراهم نمى‌شد و آن اين بود که: اگر شما مى‌بينيد بعضى از اهالى ترکيه در برخورد با من مى‌ايستند و حرف مى‌زنند و زياد مايلند از وضع من کنجکاوى کنند علّتش اين است که من با لباس روحانيت يعنى قبا و لُبّاده و عبا و عمامه بودم و هر چه تصوّر کنيد در ترکيه اين لباس در آن زمان جلب توجه مى‌کرد لذا وقتى مردم مرا مى‌ديدند به عنوان يک روحانى مايل بودند با من بحثهاى مذهبى داشته باشند).

بالآخره اين پيرمرد هم به همين دليل مايل بود با من حرف بزند. وقتى وارد کليسا شديم دم در، اتاقى بود که تقريباً هزار جلد کتاب در



قفسه‌های آن چیده شده بود و خلاصه کتابخانه کوچکی را تشکیل می‌داد ولی از مزایای کتابخانه در آن هیچ چیز دیده نمی‌شد.

یعنی نه کتابدار داشت و نه فهرست و حتی آنها را مرتّب هم نچیده بودند!

در گوشه همین اتاق نشستیم ولی پیرمرد مدّتی عقب جلو می‌کرد تا بتواند بنشیند بالأخره با زحمت و آخ و ناله نشست در وقت نشستن می‌گفت: پیری هم بد دردی است من هم رفتنی هستم باید این دردها را با مردن معالجه کنم.

من به او گفتم: کسی چه خبر دارد شاید بعد از مرگ درد و عذابهای بیشتری متوجّه ما بشود و ناراحتی بیشتر داشته باشیم.

گفت: بله، کی می‌داند، مثل ما مردم در انتخاب مذهب مثل جمعی است که در تالار تاریکی دارای ستونهای زیادی قرار گرفته باشند و چون شخص راستگوئی گفته یکی از این ستونها طلا است و هر کس آن ستون طلا را در بغل گرفته باشد آن طلاها مال او است. طبعاً هر دسته‌ای ستونی را در آن تاریکی در بغل گرفته‌اند و منتظرند تا هوا روشن شود ببینند ستون طلا دست کیست؟ ما هم منتظریم که ببینیم در قیامت حق با کدام یک از مذاهب است.

مثلاً شما مسلمانید آیا یقین دارید که صددرصد حق با اسلام است؟

من که یقین ندارم که مسیحیت صددرصد حق باشد.

گفتم: پدر، آیا ممکن نیست در این دنیا از مذهب حق با عقلی که خدا به

ما داده است تحقیق کنیم؟



گفت: من در این سن که بیشتر از نود سال از عمرم می‌گذرد و همیشه در تلاش پیدا کردن دین حق بوده‌ام نتوانستم به این مقصد برسم.
گفتم: از مثالی که زدید باید شما لااقل به خدا و قیامت حتماً معتقد باشید؟

گفت: چطور؟

گفتم: باید راستگوئی وجود داشته باشد تا از ستون طلای تالار خبر بدهد. یعنی باید بوجود خدا معتقد باشید تا او از مذهب حقّی به شما خبر دهد و هم باید معتقد باشید که قیامتی هست تا مثل وقتی که تالار روشن می‌شود حقایق و مذهب حق ثابت گردد.

گفت: بله، راست است به این دو موضوع که معتقدم و به دین مسیحیت هم اعتقاد دارم و به همین جهت هم مسیحی هستم ولی احتمالاً پس پرده‌ای که برای ما روشن نیست حقیقت دیگری هم وجود داشته باشد که می‌خواسته من از آن پیروی کنم.

(من در اینجا متوجّه شدم که او به هر حال در این سن در دینش متزلزل است و می‌شود با او مقداری حرف زد).

گفتم: اتفاقاً این مثالی را که شما زدید یک «بهائی» در ایران اوائل جوانی برای من زد من مقداری درباره‌اش فکر کردم دیدم درست است که خدای تعالی ما را در یک دنیای تاریکی که هر دسته‌ای به آنچه معتقد است پایبند و آن را حق می‌داند قرار داده. ولی در مقابل یک چراغ پر نوری که همه چیز را می‌توان بوسیله آن تشخیص داد به نام عقل هم به دست ما داده که بوسیله این چراغ پر نور ما آن ستونی را که برای دیگران مخفی است می‌بینیم و در



بغل گرفته ایم.

شما به زبان عربی تا حدی مسلطید قرآن را بخوانید و با کتاب تورات و انجیل مقایسه کنید بخصوص به مطالبی که هر دو کتاب عنوان کرده اند دقیق شوید و با چراغ عقل ببینید که کدام یک از این دو کتاب بهتر مطالب را اداء کرده و بهتر زیندگی دارد که به خدای تعالی نسبت داده شود.

پیرمرد مسیحی آهی کشید و گفت: حیف که دیر شده و از من گذشته است. اگر خدای تعالی مرا تا امروز هدایت نکرده باشد بعد از این هم خیلی بعید است که هدایت کند.

گفتم: اتفاقاً «پیغمبر اسلام» در یکی از تعلیماتش می گوید:

«زگهواره تاگور دانش بجوی».

قرآن کسانی را که از رحمت خدا مأیوسند کافر دانسته است.

بنابراین شما همین الآن هم باید به فکر چیز یاد گرفتن باشید (در اینجا مهلت ندادم که او دیگر حرفی بزند و کتاب مقدس «تورات و انجیل» را از قفسه برداشتم) و گفتم: قرآن هم اینجا پیدا می شود؟

پیرمرد، با انگشت به گوشه همان قفسه اشاره کرد و گفت: آن کتاب آخری ردیف سوّم قرآن است.

دیدم قرآن نفیس خطی با خط بسیار زیبا و درشت آنجا گذاشته شده برداشتم و برای او چند موضوع را به ترتیب زیر با تورات مقایسه نمودم (که البته با آن مطالب، سابقه ذهنی داشتم).

۱ - قصه خلقت آدم و حواء در سوره بقره از قرآن و همین مطلب را در سفر پیدایش از تورات با هم مقایسه شد.



۲- قصّه حضرت نوح از قرآن سورۀ نوح و از تورات سفر پیدایش آنجا که می‌گوید: نوح به قدری شراب خورد که لخت و عور در میان خیمه افتاده بود و نمی‌فهمید، مقایسه شد.

۳- قصّه بنی اسرائیل از قرآن سورۀ یوسف و سورۀ بنی اسرائیل با برکت گرفتن یعقوب از پدرش و کشتی گرفتنش با خدا! که در تورات نقل شده مقایسه شد.

۴- قصّه حضرت عیسی و تولّدش در آخور الاغها از انجیل با تولّد او در زیر درخت خشکیده خرما که به برکت آن حضرت سبز و بارور شد و چشمه آبی که از زیر پایش جاری گردید از قرآن با هم مقایسه شد.

۵- اصل محبّت و اجازه‌دادن به شریر که هر کاری را می‌خواهد نسبت به مظلوم بکند از کتاب انجیل با قانون حیات بخش قصاص و عفو و محبّت اسلامی از قرآن با هم مقایسه شد.

حالا حتماً شما هم توقّع دارید که آنچه آنجا بحث شده بخصوص قصّه‌هایش را نقل کنم ولی به سه دلیل این کار را نمی‌کنم:
اول - آنکه کتاب خیلی مفصّل می‌شود و حوصله خوانندگان به سر می‌آید.

دوم - آنکه چرا این کار را شما خودتان نمی‌کنید که هم مستندتر و تحقیقی‌تر مطلب را بفهمید و هم مقداری فکرتان در مطالب دینی به کار بیفتد؟!

سوم - آنکه اکثر مطالب فوق را خودم در کتاب «پاسخ ما» نوشته‌ام دیگر نمی‌خواهم در اینجا تکرار کنم.



اما نتیجه دو ساعت بحث و گفتگو با آن پیرمرد در کتابخانه کلیسا این شد که به من گفت: خدا تو را جزای خیر بدهد که به روی من در این آخر عمری در هدایت را باز کردی، من از این به بعد خودم قرآن را می‌خوانم و آن را با تورات و انجیل مقایسه می‌کنم و قطع دارم که عاقبت با چراغ عقل ستون طلایی مذهب حق را پیدا خواهم کرد.

سپس گفت: من دیگر خسته شدم و شب هم گذشته اگر به منزل برویم بهتر است.

من از او خداحافظی کردم و به هتل برای استراحت رفتم و صبح زود به طرف مرز سوریه و شهر «حلب» که ۸۱ کیلومتر بیشتر راه نبود حرکت کردیم ساعت ۸ صبح به مرز سوریه رسیدیم.



«در سوریه»

از مرز سوریه تا شهر «حلب» پنجاه کیلومتر است و آن راه زیادی نیست ولی در این مسیر چند قریهٔ بزرگ وجود دارد که محلّ تجمّع شیعیان «علی بن ابیطالب» است.

در این قریه‌ها علماء و دانشمندان شیعه به تعلیم و تربیت مردم اشتغال دارند.

من در این مسیر تنها به بخش بزرگ «تُبل» رفته‌ام و مورد لطف اهالی آن بخش قرار گرفته‌ام و از نزدیک خدمات و فعالیت‌های جناب حجة الاسلام «شیخ محمد سعید» و جناب حجة الاسلام آقای شیخ «ابراهیم نصرالله» را مشاهده کرده‌ام.

اینها هزاران نفر شیعه را در آن ناحیه (یعنی بین مرز ترکیه و شهر حلب)



رهبری می‌کنند و دستورات و معارف اسلام را به آنها تعلیم می‌دهند آقای «شیخ ابراهیم نصرالله» کتابی به نام «حلب و تشیع» نوشته و آنچه شما بخواهید از مطالب تاریخی و علمی در این رابطه در آن کتاب مرقوم فرموده است.

ساکنین این قریه‌ها بسیار میهمان‌دوست و جداً در این صفت به مولای خود حضرت «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» اقتدا کرده‌اند.

راستی در اینجا مطلبی از نظر جامعه‌شناسی به یادم آمد بد نیست بنویسم، چون ممکن است بعدها فراموش کنم علاوه همین الآن خواهید فهمید که چرا مطلبی را که می‌خواهم بنویسم در اینجا به یادم آمده است.

من در سفرهای متعدّدی حدود سی روز در ترکیه بوده‌ام و بخصوص در این سفر که وارد سوریه می‌شوم و با مردم شیعه این حدود برخورد می‌کنم چیزی که بیشتر از همه جلب توجّه مرا می‌کند موضوع میهمان‌نوازی شیعیان است.

وقتی محبّت و میهمان‌نوازی مردم «نُبل» را با برخوردهائی که قبلاً با اهالی ترکیه (البته منظور غیر شیعیان و مسلمانان آنها است) داشتم مقایسه می‌کنم به این نکته که می‌خواهم بنویسم بیشتر متوجّه می‌شوم.

شما این را بدانید، در هر کجای عالم که شیعه‌ای پیدا می‌شود، بخصوص با مقایسه با دیگران صفت جود یعنی گذشت و ایثار و میهمان‌دوستی و دستگیری از ضعیفاء به پیروی از ایثارگریهای حضرت «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» و فرزندان او به طور چشمگیری جلب توجّه می‌کند.



من در اینجا مثالها و جریانات زیادی برای تأیید این فکر و عقیده‌ام دارم ولی چه کنم، صحیح نیست که در این کتاب از موضوع مورد بحث که خاطرات و سرگذشت سفر است منحرف شوم و به اصل جریان نپردازم.

اما می‌دانم شما هم حاضرید برای آنکه جامعه شیعه را بهتر بشناسید و بدانید صفات و خصوصیات مقام رهبری و امامت تا چه حد در روحیه پیروان تأثیر دارد، به لااقل یک مثال و قضیه توجه کنید و انشاءالله خسته هم نمی‌شوید.

بلکه به خاطر روحیه ولایت و محبتی که در شما خواننده عزیز نسبت به خاندان «عصمت و طهارت» خواهد بود نشاط بیشتری هم برای خواندن بقیه کتاب پیدا می‌کنید و امید است که این کتاب را تا به آخر بخوانید و به هیچ وجه خسته نشوید.

«سخاوت شیعیان»

یکی از الطافی که خدای تعالی به من فرموده این است که همیشه در جریانات رفع گرفتاریهای جامعه قرار می‌گرفتم و غالباً با کسانی که خدای تعالی به آنها توفیق کمک به هموعشان را داده همراهی می‌کردم و ناظر خدمات اهل خیر بوده‌ام.

در زلزله «گناباد» و «فردوس» که حدود ده هزار نفر کشته شدند و هزارها خانه بی‌سرپرست شد و در زلزله «طبس» که شهر طبس و قراء اطرافش با خاک یکسان شده بود و در سیل‌های «قوچان» و قراء اطراف «مشهد» که جمعی



بی‌خانمان گردیده بودند برای کمک به آنها با جمعی از شیعیان «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» به این محلها رفته‌ام و به چشم خود دیده‌ام که چگونه آنها برای کمک به هموعانشان ایثارگر و فداکارند.

منجمله وقتی که زلزله گناباد و فردوس شهرک «کاخک» را به کلی ویران کرده بود و حدود شش هزار نفر زیر آوار مانده بودند و جنازه‌ها در خیابانها منتظر دفن شدن بودند، یکی از تجار «تهران» را دیدم که اشک می‌ریزد و کوله‌پشتی سنگینی به دوش کشیده و به مجروحین دوا و غذا می‌رساند، و چون مختصر سابقه آشنائی با او داشتم و می‌دانستم که او مرد متمولی است و این کار را فقط برای خدا انجام می‌دهد از او سؤال کردم: چند روز است در اینجا مشغول خدمتی؟

گفت: آن ساعتی که خبر زلزله به تهران رسید با آنکه زنم وضع حمل داشت و در بیمارستان بستری بود و فوق‌العاده گرفتار بودم، تمام کارهایم را به زمین گذاشتم و هر چه پول در حسابم داشتم برداشتم و سوار هواپیما شدم و خود را به مشهد رساندم و سپس با ماشین در همان روز به گناباد آمدم و با برادران مسلمان خود همدرد و همکار شدم.

در این بین کوله‌پشتی را به زمین گذاشت و گفت: من می‌خواهم چند نمونه از ایثارگریهای مردم مسلمان که در این چند روز خودم به چشم دیده‌ام برای شما نقل کنم اگر مایلید گوشه‌ای بنشینیم تا سر پا خسته نشوید. گفتم: مانعی ندارد حاضرم بلکه از مشاهداتتان استفاده می‌کنم.

گفت: اینجا در روزهای اول هر چند ساعت یک مرتبه زلزله می‌شد.



یکی از خانه‌ها نیمه خراب بود و با یک تکان ممکن بود فرو بریزد، یکی از همکارانم را می‌دیدم وارد آن خانه می‌شود و بیرون می‌آید به او گفتم: چه خبر است؟

گفت: صدای پیرمردی را می‌شنوم که از عقب خانه استمداد می‌کند! دو نفری وارد آن خانه نیمه ویرانه شدیم پیرمردی را در پستوی خانه که سقفش خراب شده بود می‌دیدیم که تا کمر زیر آوار مانده و به قول خودش یک شبانه روز است که به همین حالت بسر می‌برد طبیعی است که یک چنین منظره‌ای انسان را منقلب می‌کند من و او دست بکار شدیم تا آن پیرمرد را نجات دهیم ولی متأسفانه در همین بین زمین لرزه نسبتاً شدیدی خانه را تکان داد و قطعه آجری به سر آن پیرمرد نیمه جان خورد و او را کشت ما دو نفر هم خواستیم فرار کنیم که پای رفیقم به ستونی که از سقف به زمین افتاده بود بند شد و روی زمین افتاد و سقف آن خانه به روی پاهای او خراب شد و استخوانهای هر دو پایش خورد گردید ما او را به بیمارستان صحرایی که از طرف دولت بر پا شده بود بردیم او ابتداء بیهوش بود وقتی بهوش آمد گریه می‌کرد من گمان کردم که از درد پا بی‌تابی می‌کند به او دلداری می‌دادم.

گفت: شما فکر می‌کنید من از وضع خودم ناراحتم نه به خدا قسم، بلکه گریه‌ام برای این است که چرا نتوانستم آن پیرمرد را نجات بدهم!

گفتم: شما که تقصیری نداشتید بلکه تا مرحله فداکاری و ایثار پیش رفته بودید و علاوه چه می‌دانید شاید مصلحت آن پیرمرد هم در همین بوده که دیگر بقیه عمرش را با آن وضع نگذراند و روحش به راه زندگی اخروی خود ادامه دهد و خلاصه به قدری با آن دوستم حرف زدم تا نتوانستم مقداری



آرامش کنم.

جریان دیگری که همین دو سه روز اتفاق افتاد این بود که چند نفر زخمی را پس از دو روز که از همین زلزله گذشته بود از زیر آوار بیرون کشیدیم و آنها را کنار آن خیابان خوابانده بودیم و دوا و غذا به حلق آنها می ریختیم یکی از آنها که رمق حرف زدن داشت از من سؤال کرد: چه خبر شده است؟ چه کسانی مرده اند و چه کسانی زنده هستند؟ من مقداری از اوضاع را برایش شرح دادم او گریه زیادی کرد و گفت:

ای کاش من هم مرده بودم و این خبرهای ناگوار را نمی شنیدم سپس اشاره به مجروحین کرد و گفت: این برادران دو روز است چیزی نخورده اند مقداری غذا و آب به آنها برسانید ما اطاعت کردیم ولی آنها همان گونه که درباره اصحاب «پیامبر اکرم» نقل می کنند که در جنگ جمعی تشنه بودند و هر یک برادرانشان را بر خود ترجیح می دادند اینها هم همین طور عمل می کردند و آب و غذا را به یکدیگر تعارف می نمودند.

و خلاصه تا غذا و آب برای همه مساوی تهیه نشد آنها دست به طرف آب و غذا دراز نکردند.

این دوست تاجر من جریان دیگری هم از ایثارگرهای شیعیان «علی بن ابیطالب» در حادثه زلزله گناباد نقل کرد که من برای آنکه زودتر مطلبم را تمام کنم و به مقصد نزدیک شوم از نقل آنها خودداری می کنم.

ولی اگر شما در تمام دنیا بگردید و بخواهید مردمی مانند مردم ایران و شیعیان حضرت «امیرالمؤمنین» ایثارگر و مهمان نواز و نودوست پیدا کنید نمی توانید بیابید.



شما روزنامه‌ها و تواریخ را مطالعه کنید می‌بینید که هر زمان حادثه‌ای از قبیل زلزله و سیل مردمی را بی‌خانمان می‌کند حتماً باید تنها دولت آنها، به آنها کمک کند ولی بعکس در ایران و در میان شیعیان قبل از دولت، خود مردم اقدام به یاری و کمک مردم آسیب دیده می‌کنند و عمدتاً بار زحمت این عزیزان به دوش خود مردم است.

در جبهه‌های جنگ تحمیلی که بین ایران و عراق رخ داده شیعیان ایثارگر به قدری آذوقه و مواد غذایی و کمکهای جنسی و نقدی به جبهه‌های جنگ فرستاده‌اند که به قول یکی از شخصیت‌های مذهبی نزدیک است به اسراف منجر شود.

به هر حال می‌خواستم ثابت کنم که شیعیان به پیروی از حضرت «علی بن ابیطالب» صفت ایثار و محبت به هموعانشان را کاملاً دارا هستند و این خصوصیت از صفات ممتازۀ این دسته از مردم است.

و لذا شیعیان «نبل» و «قریة الزهراء» هم از این امتیاز برخوردار بودند و به ما بسیار محبت کردند خدا به آنها توفیق بیشتری عنایت بفرماید و بالأخره ما چند ساعت در این محل ماندیم و سپس به طرف شهر «حلب» حرکت کردیم، تا شهر حلب ده کیلومتری بیشتر راه نبود لذا چند دقیقه بیشتر در راه نبودیم. وقتی وارد شهر حلب شدیم تصمیم داشتیم که با سرعت، زیارتگاهها و شهر را ببینیم و هر چه زودتر به طرف «دمشق» (شام) حرکت کنیم.



«شهر حلب»

معروف است که شهر «حلب» قدیمی ترین شهرهای عالم است و بزرگترین شهرهای سوریه بعد از «شام» است.

این شهر را مسلمانها در سال ۱۶۱ هجری فتح کردند و کمتر شهری مانند حلب دائماً شهر آبادی بوده و هیچگاه خراب نشده است.

زیارتگاههای این شهر عبارتند از:

۱ - قبر حضرت «محسن» فرزند حضرت «سیدالشهداء» که وقتی اهل بیت حضرت «حسین بن علی» را به اسارت به طرف شام می بردند و آنها را از این شهر عبور می دادند در اثر تازیانه و شکنجه های زیادی که به مادر این طفل وارد آوردند این بچه سقط شد و اثری از ظلمهائی که بنی امیه به خاندان عصمت نموده اند به عنوان نشانه و علامتی در این شهر باقی ماند.

این قبر مقدّس در کنار جبل (کوه) «جوشن» که متصل به شهر حلب است واقع شده و ما موفق شدیم که در کنار این مرقد مطهر یکی دو ساعت بنشینیم و بر مصائب حضرت «سیدالشهداء» گریه کنیم و بر بنی امیه لعن و نفرین بفرستیم.

۲ - مشهد نقطه: می گویند وقتی اسراء کربلاء را به طرف شام می بردند آنها را یک شب در شهر حلب نگاه داشتند و در آن شب سر مقدّس حضرت «سیدالشهداء» را روی سنگی گذاشتند قطره خونی بر آن سنگ چکید و آثار خیانت بنی امیه را ثبت کرد و هنوز آن محل به «مشهد نقطه» معروف است.

۳ - قبر مقدّس حضرت «زکریا»: ما این قبر مقدّس را در وسط شهر حلب در میان مسجدی که به نام «جامع زکریا» معروف است زیارت کردیم.



این پیامبر همان کسی است که خدا او را به بندگی پذیرفته و در قرآن می‌گوید: «عَبْدَهُ زَكَّيًّا».^(۱)

این پیامبر متکفل امور حضرت «مریم» بوده که هرگاه به مسجد وارد می‌شد می‌دید کنار محراب برای حضرت «مریم» مائده آسمانی نازل شده و گذاشته شده است.

این پیامبر پاک، همان کسی است که در سنّ پیری با آنکه زنش نازا بوده دعاء کرده خدا به او فرزندی به نام «یحیی» مرحمت فرموده و بالأخره این پیامبر بزرگوار در میان مسجد جامع شهر حلب دفن است و بر زائرین محترم سوریه و شام لازم است که از ثواب زیارت او غفلت نفرمایند.

ضمناً طبق نوشته کتب تاریخ در شهر «رقه» سوریه که تا حلب دویست کیلومتر راه است در کنار نهر فرات قبر حضرت «عمار یاسر» که در جنگ صفین در رکاب حضرت «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» به دست عمّال «معاویه» کشته شد وجود دارد و همچنین در کنار قبر حضرت عمّار قبر جناب «اویس قرنی» است که بارگاه مستقل و جداگانه‌ای دارد و اخیراً این بارگاه بازسازی شده است.

به هر حال در شهر حلب برای ما جریان جالبی اتفاق نیافتاد و ما دو سه ساعت در آن شهر گردش کردیم و رهسپار شام شدیم.

حالا در آنجا یک قصّه از یک عالم بزرگ سنّی معروف بود که برای شما نقل می‌کنم و بعد به سرگذشت سفر خود می‌پردازم.

چون این قضیه مربوط به ولایت «علی بن ابیطالب» است نقل می‌کنم،



بد نیست، آموزنده است امید است خسته نشوید.

ضمناً باید بگویم که این قضیه را من قبلاً از یک عالم دینی در مشهد شنیده بودم ولی یکی از تجّار شیعه ساکن شهر حلب در کنار مسجد «جامع زکریّا» در همان مدّتی که آنجا بودیم و مرقد حضرت «زکریّا» را زیارت می‌کردیم می‌گفت این قضیه در اینجا معروف است و برای من نقل کرد و اصل جریان این است:

«قضیه عالم سنّی»

شخصی به نام آقای «شیخ محمد مرعی الامین انطاکی» که در همین مسجد به تدریس علوم اسلامی مشغول بوده و سنّی هم بوده و طلّاب زیادی به درسش حاضر می‌شدند می‌بیند چند روزی مردی به لباس تجّار در گوشه‌ای از جلسه درس می‌نشیند و جزء شاگردان او شده است.

روزی این شاگرد کتابی را به دست می‌گیرد و با کمال ادب قبل از درس در مقابل استاد دوزانو به زمین می‌نشیند و سلام عرض می‌کند و سپس کتاب را دو دستی به محضر استاد تقدیم می‌نماید و می‌گوید ملاحظه بفرمائید ببینید اگر مانعی ندارد و برای من مفید است این کتاب را مطالعه کنم؟!

«شیخ محمد» خودش نقل می‌کرده و می‌گفته:

من نگاه کردم دیدم کتاب «المراجعات» مرحوم «سید شرف الدین عاملی» است و نزد ما اهل سنّت معروف بود که کتابهای این عالم سحر می‌کند و بالأخره شیعه‌ساز است و ما اسم این عالم شیعه را شیطان بزرگ گذاشته بودیم.



من عصبانی شدم به این شاگرد ناشناس با لحن تندى گفتم: خجالت نمى‌کشی کتاب یک عالم شيعه آن هم کسى که معروف به شيطان بزرگ است نزد من مى‌آورى و به من نشان مى‌دهى!

آن شاگرد باز هم با کمال ادب گفت: استاد من که جسارتى نکردم من مى‌خواستم از شما اجازه خواندن اين کتاب را اگر صلاح بدانيد بگيرم و اگر صلاح نمى‌دانيد به من فقط مى‌فرموديد: «صلاح نيست» و من اطاعت مى‌کردم در عين حال اگر جسارتى شده از شما عذر مى‌خواهم.

«شيخ محمد» مى‌گويد: من از ادب او و عصبانيت خودم خيلى خجالت کشيدم، لذا خودم را کنترل کردم و به او گفتم: مانعى ندارد کتاب را به من بدهيد تا امشب مطالعه کنم اگر صلاح بود به شما مى‌گويم مطالعه کنيد يا خير.

ولى با خود مى‌گفتم کتاب را امشب مى‌برم به منزل و فردا صبح به او بر مى‌گردانم و مى‌گويم صلاح نيست شما آن را مطالعه کنيد و به اين وسيله جبران آن تندى و بدخوئى و عصبانيت را خواهم کرد.

شب به منزل رفتم و کتاب را در گوشه‌ای گذاشته بودم و اتفاقاً آن شب کارى نداشتم لذا دائماً وجدانم به من مى‌گفت: چرا اين قدر تعصب داشته باشى که با نداشتن کار، کتابى را که اصلاً نديده‌اى و تنها امشب در اختيار تو است و کسى هم مطلع نمى‌شود آن را مطالعه نکنى؟

لذا برخاستم و کتاب را برداشتم و با کمال بى‌اعتنائى از صفحه اول به مطالعه شروع کردم وقتى چند صفحه از آن کتاب را خواندم ديدم بسيار کتاب علمى و تحقيقى و عميقى است که من تا آن وقت مثلش را نديده بودم.



لذا پشت میز مطالعه رفتم و توجّه بیشتری به مطالب کتاب نمودم و خلاصه نتوانستم کتاب را به زمین بگذارم تا آنکه تمامش را مطالعه کردم و در مطالبش تعمّق و تدبّر کاملی نمودم!

وقتی کتاب را به زمین گذاشتم دیگر صبح شده بود نماز صبح را خواندم ولی وجدانم مرا در محکمه‌اش احضار کرده بود، من نمی‌توانستم خود را از سؤال و جوابهایش نجات دهم بلکه او مرا محکوم می‌کرد.

بالآخره هر چه فکر کردم که آیا من شیعه هستم یا سنی؟ دیدم نمی‌توانم از دلائل محکمی که در این کتاب آمده صرفنظر کنم و آنها را ندیده بگیرم و خود را سنی بدانم و چون تمام شبهاتی که در نظرم بود در این کتاب پاسخ گفته شده بود مجبور بودم به مذهب تشیع اعتراف کنم ولی چطور؟!

مگر ممکن است یک استاد جامعه اهل سنت، یک مفتی بزرگ، یک دفعه مذهبش را تغییر دهد! به مردم چه بگوید؟

خلاصه به التهاب و دودلی عجیبی مبتلا شده بودم و دیگر هیچ شبهه‌ای برای من بر حَقّانیت مذهب شیعه باقی نمانده بود.

به فکر رسید که از برادرم که او هم از علماء اهل سنت و در «حلب» بود استمداد کنم لذا تلفن را برداشتم و شماره منزلش را گرفتم خوشبختانه هنوز از خانه بیرون نرفته بود.

به او گفتم: مسأله‌ای پیش آمده هر چه زودتر خودت را به منزل ما برسان.

گفت: بسیار خوب و فوری آمد وقتی مرا دید که رنگم پریده با حال تحیر در اتاق کتابخانه‌ام تنها نشسته‌ام گفت: برادر چه شده که این قدر ناراحتی؟



من کتاب «المراجعات» را پیش او گذاشتم و گفتم: آیا این کتاب را دیده‌ای؟! وقتی چشمش به کتاب «المراجعات» افتاد به من گفت: این کتاب را دور بینداز این کتاب گمراه‌کننده است من چه نیازی به مطالعه این کتاب دارم؟! من از شیعیان متنفرم آنها گمراهند!

گفتم: برادر این کتاب را بگیر و مطالعه کن ولی به مطالبش اعتقاد پیدا نکن مطالعه‌اش که ضرری ندارد؟

او کتاب را از من گرفت و دقیق مطالعه کرد تا بالأخره او هم مانند من حالش دگرگون شد و به مذهب حقّ شیعه اعتراف کرد ولی تا مدّتی من و او با هم مناظره داشتیم، گاهی او سنّی می‌شد و من شیعه و گاهی من سنّی می‌شدم و او شیعه می‌شد و با هم بحث می‌نمودیم تا بالأخره تمام عقائد شیعه را خوب حلاجی کردیم و متوجّه شدیم تنها مذهب شیعه حقّ است و کاملاً به آن معتقد گردیدیم.

کم‌کم مردم از این تغییر عقیده که من و برادرم داده بودیم مطلع شدند و دسته‌دسته به ما مراجعه می‌کردند و ما آنها را متوجّه به مذهب حقّ شیعه می‌نمودیم.

تا آنکه بحمدالله جمع کثیری از آشنایان و اقوام در سوریه و لبنان و ترکیه مشرّف به مذهب تشیّع گردیدند و بالأخره جریان، به گوش سائر مردم هم رسید و جمع کثیری به مذهب تشیّع رو آوردند، ولی جمعی که نمی‌توانستند حقیقت را ببینند «ره افسانه زدند» و ما را رمی به کفر و الحاد نمودند، بچه‌ها در کوچه و بازار سنگمان می‌زدند و اسم ما را «مهر تربت پرست» گذاشته بودند!



ما را تحریم اقتصادی کرده بودند! و اگر کسی می‌خواست به ما پناه بدهد او را نهی می‌کردند و به او می‌گفتند: تو می‌خواهی به افرادی که مردود و مطرود و مشرکند پناه بدهی.

و حتی جمعی از علماء و شخصیت‌های بزرگ حلب جمعیتی به نام «جمعیه الدعوة المحمّديه الى الصراط المستقیم» تشکیل دادند و یک عالم حلبی کتابی به نام این جمعیت تألیف کرد و در آن نوشته بود که: مذهب تشیع در حلب و اطرافش شایع شده و من اعلام خطر می‌کنم و مردم را از این خطر بزرگ می‌ترسانم! لذا هر چه زودتر باید از پیشرفت تشیع در این مناطق جلوگیری شود!

ولی در تمام این مصائب و بلاها ما چون کوه استوار بودیم و این باده‌ها ما را نمی‌لغزاند، تا آنکه خبر فشارهائی که بر ما وارد می‌شد به مرحوم آیه‌الله «سید شرف‌الدین عاملی» رسید، این مرد بزرگ در ضمن نامه‌ای شرح جریان ما را به مرجع اعلاء آیه‌الله العظمی «بروجردی» رضوان الله تعالی علیه نوشت. وقتی او از این جریان اطلاع پیدا کرد دست ما را گرفت و او مانند پدری مهربان با تمام نیرو از ما دفاع فرمود و کمکهای حیات‌بخش به من و برادرم کرد.

اینجا بود که ما دیدیم لازم است به عراق و ایران مسافرت کنیم لذا در سال ۱۳۷۰ قمری برای زیارت اعتاب مقدّسه به عراق مشرف شدیم و در بغداد در منزل آیه‌الله «سید محمد صدر» که از سال ۱۳۶۰ تا آن روز نخست وزیر عراق بود میهمان بودیم، علماء به دیدن ما می‌آمدند و به ما کمال محبت را می‌نمودند.



در کربلا میهمان آیه‌الله «سید عباس کاشانی» بودیم و علماء عظام کربلا به دیدن ما آمدند. در نجف اشرف تحت حمایت آیه‌الله العظمی آقای «حکیم» بودیم که علماء بزرگ نجف همه به ما محبت‌ها کردند.

سپس به ایران رفتیم و در قم به محضر مرجع بزرگ شیعه حضرت آیه‌الله العظمی «بروجردی» مشرف شدیم و علماء بزرگ و مراجع آن وقت از ما دیدن کردند.^(۱)

در تهران آیه‌الله العظمی حاج «سید احمد خونساری» و سائر علماء در منزل آیه‌الله آقای «میرزا حسن شیروازی» از ما دیدن کردند. و همچنین در مشهد به محضر آیه‌الله العظمی آقای «سید محمد هادی میلانی» و سائر علماء مشرف شدیم و آن قدر مورد لطف علماء بزرگ شیعه قرار گرفتیم که به وصف نیاید. امید است پروردگار متعال این محبت و برادری که در اثر ولایت اهل بیت عصمت و طهارت در بین ما بوجود آورده روز بروز محک‌تر و قوی‌تر بفرماید.

سپس به شهر حلب برگشتیم و کتابی به نام «لماذا اخترت مذهب الشيعة» را تألیف نمودم و حقایقی را که در موضوع حَقَّانیت مذهب شیعه متوجّه شده بودم در آن کتاب به طور مختصر آورده‌ام امیدوارم حضرت «علی بن ابیطالب» آن را قبول فرماید.

این کتاب در ایران مکرّر به چاپ رسید و حتّی ترجمه هم شده و من مقداری از شرح حال این مرد بزرگ را از مقدّمه همین کتاب استفاده کرده‌ام.

۱ - من (نویسنده کتاب) این دو برادر را در قم در منزل آیه‌الله العظمی «بروجردی» (قدس

سره) و در درسشان دیدم.



این بود سرگذشت علامه «شیخ محمد انطاکي» و
برادرش «شیخ احمد امین انطاکي» که حتماً از مطالعه‌اش
خسته نشدید و بلکه چون محبت خاندان عصمت را
دیدید خوشحال هم شدید.

بالآخره ما پس از دو سه ساعت که در شهر «حلب» گردش کردیم و این
قصه را به عنوان سوغات بدست آوردیم به طرف «دمشق» (شام) حرکت
کردیم در بین راه به چند شهر برخوردیم ولی زیاد در این شهرها توقف
نکردیم زیرا تا شام چهارصد و پنجاه کیلومتر راه بود و فقط در شهر «حماة»
برای ناهار و در شهر «حمص» برای دیدن قبر «خالد بن ولید» مختصر
توقفی نمودیم.

قبر «خالد بن ولید» در کنار مسجدی واقع شده و معروف به «جامع خالد بن
ولید» است و نیز قبر «عبدالله بن عمر» در گوشه دیگر این مسجد است.

در اینجا می‌خواهم به موضوعی اشاره کنم و آن
این است که تا به امروز من شش مرتبه به سوریه رفته‌ام
و لذا مقید نیستم که تنها جریانات یک سفر را بنویسم
بلکه آنچه در این سفرها جنبه معنوی و یا علمی و یا
اخلاقی و یا ادبی دارد به یاری خدا خواهم نوشت و
همان طور که در مقدمه این کتاب نوشته‌ام، خاطراتی که
در این کتاب می‌خوانید تنها به منظور نقل حکایت و
سرگذشت حقیقی نوشته نشده بلکه می‌خواستم آنچنان
که دواي تلخ و شور را برای مریض در کپسول خوش
رنگ و بوئی می‌ریزند و به خورد او می‌دهند من هم
مطالب علمی و اخلاقی این کتاب را به خوانندگان
محترم به نحو احسن تقدیم دارم شاید از این راه بتوانم



به فرهنگ اسلامی خدمت ارزنده‌ای بکنم.

ولی استثنائاً قضیه‌ای را که می‌خواهم نقل

کنم می‌گویم که مربوط به کدامین سفرم بوده چون باید

ذکر شود.

«زیارت حضرت زینب در خواب»

در سفر اوّلی که به شهر شام می‌رفتیم و با ماشین شخصی با خانواده همسفر بودیم حدود دویست کیلومتر که به دمشق مانده بود عیبی در موتور ماشین پیدا شد که به هیچ وجه روشن نمی‌شد در این بین شخصی به نام آقا مهدی در آن بیابان با ماشین بنزش پیدا شد و با کمال محبّت ماشین ما را بکسل کرد و به شهر شام رساند ولی از این وضع من خیلی ناراحت بودم و به حضرت «زینب» عرض کردم که: چرا ما با این وضع در سفر اوّل وارد شام شدیم.

شب در عالم رؤیا خدمت حضرت «زینب» رسیدم، آن حضرت در جواب من فرمودند: آیا نمی‌خواهی شباهتی به ما داشته باشی مگر نمی‌دانی که ما در سفر اوّلی که به شام آمدیم اسیر بودیم تو هم چون از ما هستی (منظورشان این بود که چون تو سیّد هستی) باید در اوّلین سفری که به شام وارد می‌شوی اسیروار وارد شوی.

گفتم: قربانتان گردم قبول کردم و با این توجیه همه خستگی سفر از تنم برطرف شد.

در این سفر یک جریان نسبتاً قابل توجّهی هم

اتفاق افتاد که اگر بخواهم نقلش کنم مقداری از مطلب که



سرگذشت سفر است دور می‌افتیم، ولی چون کرامتی از
حضرت «زینب» است نقلش می‌کنم و امیدوارم آن
حضرت به من کمک کند تا بتوانم بوسیله نوشتن این کتاب
محبت و ولایت شما را نسبت به خاندان عصمت و
طهارت تشدید نمایم.

اصل قضیه این است:

در آن سفر از عراق به شام رفته بودیم وقتی قبل از رفتن به شام در
عراق بودیم زیارت «کاظمین» و زیارت کربلا و نجف را کرده بودیم ولی
زیارت سامراء را برای برگشتن از شام گذاشته بودیم و از خدا می‌خواستیم
که صحیح و سالم به عراق برگردیم تا به زیارت حضرت «امام هادی» و
«امام عسکری» مشرف شویم.

ولی یک شب در شام در عالم خواب دیدم که از مسافرت برگشته‌ام و به
مردم می‌گویم که: ما به کربلا و نجف و کاظمین و شام رفتیم ولی توفیق
زیارت سامراء را پیدا نکردیم!

از خواب بیدار شدم با خود می‌گفتم: چگونه ممکن است که ما زنده و
صحیح و سالم به عراق برگردیم ولی به سامراء نرویم پس اگر این خواب
رؤیای صادق باشد احتمال دارد که من در شام از دنیا بروم و آن تأسف را در
عالم برزخ بخورم.

لذا به حرم حضرت «زینب» مشرف شدم و از آن حضرت خواستم که
اگر اجل من رسیده است به تأخیر بیفتد تا من در عراق موفق به زیارت
سامراء بشوم.



شب دوم باز در عالم خواب دیدم که در مشهد در منزل نشسته‌ام و مردم به دیدن من می‌آیند و من به مردم می‌گویم ما همه جا رفتیم ولی سامراء نرفتیم!

از خواب بیدار شدم.

تعبیر کردم که من در این سفر نخواهم مُرد ولی پیشامدی می‌کند که توفیق زیارت سامراء را پیدا نمی‌کنم!

باز روز بعد به حرم حضرت «زینب» رفتم و از آن مخدّره تقاضا کردم که اگر مانعی در راه هست و نمی‌گذارد ما توفیق زیارت سامراء را پیدا کنیم برطرف شود و موفق به زیارت سامراء گردیم.

در اینجا آن قدر التجاء کردم تا قلبم روشن شد که اگر مانعی بوده برطرف شده و حضرت «زینب» واسطه شده‌اند که این توفیق از ما سلب نگردد.

در اینجا می‌بایست تا حدّی معلوم شود که چگونه می‌شد که ما توفیق رفتن به سامراء را پیدا نمی‌کردیم.

لذا وقتی به عراق مراجعت کردیم معلوم شد که بین ایران و عراق از نظر سیاسی بهم خورده. ایرانیها را از عراق اخراج می‌کنند (و این موضوع مربوط به سفر سال ۱۳۴۸ بود).

ما که با ماشین شخصی به این سفر رفته بودیم و مدّت جواز اقامت ماشینمان از نظر دولت عراق سر آمده بود لازم بود به گمرک مراجعه کنیم و اجازه را تمدید نمائیم.

لذا در همان روز اوّلی که از سوریه وارد بغداد شده بودیم به گمرک بغداد رفتیم و درخواست تمدید اجازه را کردیم ولی با خشونت رئیس



مربوطه روبرو شدیم. او نسبت به شاه ایران فحاشی می کرد و می گفت: دیگر به شما اجازه ماندن در عراق را نمی دهیم.

من به او گفتم: اگر شما از شاه ایران منزجر و متنفرید ما هم مثل شما هستیم ما هم او را لعن و نفرین می کنیم.

گفت: به هر حال همین الآن باید شما به طرف ایران حرکت کنید و حتی یک لحظه هم به شما اجازه ماندن در عراق را نمی دهم.

اینجا بود که من متوجه شدم چگونه ممکن است ما زنده باشیم، صحیح و سالم باشیم، ولی سامراء نرویم.

اما چند لحظه ای نگذشت که مردی وارد اتاق رئیس شد و پهلوی او نشست و در ضمن مطالبش از او سؤال کرد: چه مطلبی بین شما و این آقا اتفاق افتاده؟ رئیس ماجرا را به او گفت.

او در جواب رئیس گفت: شما روحانیون ایران را نمی شناسید، اینها با شاه ایران مخالفند و خلاصه مدّتی با او به عربی حرف زد و وساطت کرد تا بالاخره رئیس گفت: من فقط می توانم آمدن آنها را در این ساعت به اینجا ندیده بگیرم آنها بروند زیارتشان را بکنند و هر وقت خواستند به ایران برگردند بیایند تا آنها را به ایران بفرستیم.

من تشکر کردم و به همراهان گفتم: فوراً سوار ماشین شوید تا به سامراء برویم که از خطر عدم توفیق زیارت سامراء نجات پیدا کردیم.

حدود ده روز زیارتمان طول کشید وقتی به همین مرد مراجعه کردیم و او نوشت که ما باید فوراً به ایران برگردیم دیدیم نوشته را به دست افسری داد و آن افسر به ما گفت: باید تا ساعت چهار بعد از ظهر خود را به



مرز ایران برسانیم و الاً در بیابان شب را می‌مانیم و چون امنیّت ندارد بسیار مشکل خواهد بود.

ما هم با اینکه بیشتر از پنج ساعت وقت نداشتیم به کاظمین رفتیم و زیارت وداع کردیم و قبل از ساعت ۴ بعد از ظهر خود را به مرز خسروی رساندیم.

اینجا بود که فهمیدم توسّل به حضرت «زینب» کم‌توفیقیها را برطرف می‌کند و حتّی بلاهائی که تقدیر شده است رفع می‌نماید.

در شهر دمشق (شام) بزرگترین مرکزی که شیعیان زیارت می‌کنند حرم مطهر حضرت «زینب» است.

این آستانه مقدّسه در شش کیلومتری دمشق واقع شده و حرّمی وسیعتر و باشکوه‌تر از حرم آن حضرت بعد از حرم «پیغمبر اکرم» در عالم اسلام وجود ندارد. (۱)

زائرین برای حوائجشان به این آستانه مقدّسه شب و روز رو می‌آورند و دائماً ذکر فضائل خاندان عصمت و طهارت در این مکان مقدّس می‌شود.

مرقد مطهر حضرت سیّده «زینب» اگر چه در خارج شهر واقع شده ولی دائماً اتوبوسهای فراوانی از شهر به طرف آن آستانه مقدّسه در حرکتند و زوّار را به آن حرم مطهر می‌رسانند.

در کنار این آستانه مقدّسه مدارس و مؤسّساتی برای طلاب علوم دینیّه شیعه بنا شده و مرحوم آیة‌الله شهید آقای «سید حسن شیرازی»

۱ - اخیراً گنبد مطهر را طلا کرده‌اند و ضریح مقدّس را عوض نموده‌اند و بر شکوه و عظمت ظاهری آن مکان پر عظمت افزوده‌اند.



بنیانگذار آن بوده است.^(۱)

در اینجا می‌خواهم به قدری که خودم اطلاع دارم از خدمات و زحمات معظّم‌له یادی کنم و نام او را هم در این کتاب به خاطر حقوقی که به من و مردم مسلمان دارد ببرم.

در دفعات متعدّدی که به زیارت حضرت «زینب» مشرّف شدم از همه بیشتر مورد لطف مرحوم آیة‌الله آقای «حاج آقا حسن شیرازی» بودم. این مرد بزرگ به پیروی از پدر بزرگوارش مرحوم آیة‌الله العظمی آقای حاج «سید میرزا مهدی شیرازی» رضوان الله تعالی علیه دائماً به فکر پیشرفت مذهب تشیّع در میان مسلمانان دنیا بوده است.

او همیشه می‌خواست دین مقدّس اسلام در تمام قارّه‌ها و بخصوص در آفریقا پیشرفت کند و مردم مستضعف آن سامان را از زیر بار استعمار نجات دهد.

او همیشه به فکر نجات جمعیتی که به خاطر بی‌انصافیهای بنی‌امیه نسبت به مقام مقدّس حضرت «علی بن ابیطالب» علوی (علی‌اللهی) شده و شاید مبتلا به غلوّ گردیده‌اند بود و قدمهای ارزنده‌ای در این راه بر می‌داشت. او در عراق علیه حزب کمونیست عراقی قیام کرد و در جلسات متعدّدی آنها را به لجن کشید و مفتضح نمود.

او با حزب بعث در عراق دائماً در نبرد بود و علیه آنها مقالاتی

۱ - آنچه نوشته می‌شود مربوط به سال ۱۳۵۲ می‌باشد و الاّ بعد از انقلاب اسلامی ایران حوزه دیگری از طرف مقام مقدّس رهبری تشکیل شده که حضرت «آیة‌الله فهری» نماینده مقام رهبری در سوریه و لبنان عهده‌دار اداره آن می‌باشند.



منتشر می‌کرد.

او در زندانهای عراق به خاطر حفظ حیثیت اسلام زیر شکنجه‌های سخت استقامت کرد.

بالأخره وقتی آزاد شد به سوی سوریه و لبنان مهاجرت نمود و آنجا را برای زندگی خود انتخاب کرد.

او در حرم حضرت «زینب» به اقامه جماعت اشتغال داشت و صدها نفر از اهل سنت را با کمال مهربانی به سوی مذهب تشیع دعوت کرد.

او شبها در مدّتی که من در سوریه بودم به من می‌گفت: بیا با هم به دیدن سران مذهب علوی (علی اللّهی‌ها) برویم و آنها را متقاعد کنیم تا به عقائد مذهب تشیع اعتراف کنند و حدود دو میلیون بر جمعیت شیعه در سوریه اضافه شود.

او دهها مدرسه و حسینیه در لبنان و سوریه برای تربیت مردم و ایجاد افکار اسلامی در این دو مملکت بنا کرد و گروه بسیاری را تربیت نمود. او اصرار زیادی داشت که اطراف حرم حضرت «زینب» را آباد کند و شیعیان را در اطراف این بارگاه با عظمت اسکان دهد.

بحمدالله به همه این امور موفق شد تا آنکه بالأخره در روز ۱۷ جمادی الثانی ۱۴۰۰ هجری قمری در بیروت ترور می‌شود و به شهادت می‌رسد خدا او را رحمت کند.

در مدّتی که در سوریه بودم و مرحوم آقای «حاج آقا حسن شیرازی» زنده بود مکرّر با آقای «شیخ عبدالرحمن خیر» ملاقات کردیم.

بحثهای جالبی با معظّم له درباره محبّت و ولایت حضرت «امیرالمؤمنین



علی بن ابیطالب» داشتیم و همان طوری که در کتاب «پاسخ ما» مختصراً نوشته‌ام، علویین به آنچه شیعه معتقد است در بیانیه مفصلی اقرار کرده‌اند و در ضمن امضاهای علماء بزرگ علوی، امضاء و مُهر این عالم بزرگ هم دیده می‌شود. خلاصه با زحمات طاقت‌فرسا مرحوم آیة‌اللّه آقای حاج آقا حسن شیرازی موفق شد که حدود دو میلیون علویهای را که در سوریه ساکنند به مذهب تشیع متصل کند، نه آنکه خدای نکرده آنها قبلاً شیعه نبوده‌اند بلکه به خاطر بعضی از موضع‌گیریهای تندى که آنها علیه اهل سنت داشته‌اند شیعیان میانه‌رو و طرفدار اتحاد آنها را به علی‌اللّهی و اهل غلوّ متّهم کردند و با آنها تماس نگرفتند و حساب آنها را از حساب شیعیان جدا نمودند. ولی علویین سوریه همیشه می‌کوشیده‌اند که خود را از شیعیان و پیروان «علی بن ابیطالب» بدانند.

لذا در بسیاری از کتابهایشان و حتّی در همان بیانیه‌ای که به امضاء ۲۸ نفر از علماء علوی رسیده است این جملات به چشم می‌خورد:

مذهب ما همان مذهب جعفری است.

کلمه شیعه و علوی دو کلمه مترادف است.

ما هیچ عقیده‌ای جز آنچه علماء شیعه معتقدند نداریم.

شما خوانندگان محترم اگر خواستید از فعالیت‌های مرحوم آیة‌اللّه آقای «حاج آقا حسن شیرازی» در خصوص علویین و سائر خدمات ارزنده او اطلاع پیدا کنید به کتاب «شهید انقلاب اسلامی عراق» نوشته آقای «علی کاظمی» مراجعه فرمائید.



مرحوم آية الله آقای «حاج آقا حسن شیرازی» معتقد بود که قبر مقدس حضرت «زینب کبری» در شام است ولی مرقد «زینب صغری» یعنی حضرت «ام کلثوم» در مصر است و این مطلب را با تحقیقات زیادی که کرده بود می فرمود.

«مقام و مشهد رأس الحسین»

محلّ دوّمی که در دمشق زیارت می شود «مقام رأس الحسین» است که در ضلع شرقی مسجد اموی قرار گرفته و ساختمان مجلل و باشکوهی دارد. البته من معتقدم که سر مقدس حضرت «سید الشهداء» آنجا دفن نشده زیرا طبق روایات زیادی سر مقدس آن حضرت را «امام سجاد» به بدن شریفش ملحق فرمود و علاوه طبق روایت صحیحهای که مرحوم شیخ صدوق در کتاب «من لایحضره الفقیه» نقل کرده بدن اوصیاء «پیامبر اکرم» پس از سه روز با گوشت و خون و استخوانشان به آن حضرت ملحق می گردند و در زیر خاک نمی مانند.

ولی در عین حال باید عظمت این مکان مقدس را منظور کرد زیرا قطعاً آنجا جایی است که سر مقدس حضرت «سید الشهداء» را چند روزی گذاشته اند و «امام سجاد» در محرابی که در کنار این مکان مقدس است نماز خوانده و می گویند موئی از محاسن «پیغمبر اکرم» در همان ضریح وجود دارد.

مسجد اموی هم از عظمت خاصی برخوردار است در وسط شبستان این مسجد قبر حضرت «یحیی بن زکریّا» زیارت می شود.



من در سفرهای متعددی که به شام کرده‌ام جریان‌ات زیادی در این مسجد داشته‌ام بحثهای پر مطلبی، مذاکرات پر ثمری با علماء اهل سنت در این مسجد نموده‌ام که اگر مایل باشید چند قضیه آن را نقل می‌کنم.

اول: قضیه‌ای که در کتاب «انوار زهراء» صفحه ۸۸ درباره فضائل سادات بر سائرین نقل شده و چون مؤلف آن کتاب خود من هستم دوست دارم این حکایت را در همان کتاب مطالعه فرمائید.

دوم: در یکی از سفرها دیدم مرد کوری کنار قبر حضرت «یحیی» نشسته و مثل آنکه منتظر است مردم به او چیزی بدهند.

من مبلغی پول به او دادم او ناراحت شد پول را پرت کرد و با زبان عربی گفت:

من گدا نیستم من به این آقا (یعنی حضرت یحیی بن زکریا) متوسّل شده‌ام تا شفا پیدا کنم.

من پول را برداشتم و نزدیک او رفتم و از او عذرخواهی کردم و گفتم: می‌بخشید که من اشتباه کردم، شما چه کسالت دارید که از حضرت «یحیی» استشفاء می‌کنید؟

گفت: از اینکه عصبانی شدم عذر می‌خواهم من مرد ثروتمندی هستم تا ممکن بوده جنبه‌های اخلاقی را رعایت کرده‌ام ولی این عملی را که شما امروز انجام دادید دیگران هم مکرر انجام داده‌اند و لذا دیگر حوصله‌ام سرآمد و به شما عصبانی شدم.

گفتم: آخر شما جائی نشسته‌اید که معمولاً فقراء در اینجا می‌نشینند اگر جایتان را عوض کنید این سوء برداشت بوجود نمی‌آید.



گفت: من که چشم ندارم شما مرا به هر جا صلاح می‌دانید ببرید من می‌خواهم شفای نابینائیم را از حضرت «یحیی بن زکریّا» بگیرم.

گفتم: چه خصوصیت دارد که شما حاجتتان را از ایشان می‌خواهید بگیرید؟

گفت: آخر این پیغمبر خدا است و کسی است که سرش را از بدنش جدا کرده‌اند.

او مظلوم بوده و از اولیاء خدا است.

گفتم: چرا شما حاجتتان را از خدا نمی‌خواهید (باز عصبانی شد و همان طوری که به طرف دیوار مسجد می‌رفتیم و دستش در دست من بود ایستاد و دستش را از دست من کشید و گفت: باز هم گیر یک وهّابی افتادم).

گفتم: نه، پدر، من وهّابی نیستم ولی می‌خواستم ببینم شما چه استدلالی در مقابل این مطالب دارید؟

گفت: مطلبی به این واضحی استدلال نمی‌خواهد مگر خدا کاری را بدون وسیله انجام می‌دهد مگر وسیلهٔ قضاء حوائج، اولیاء خدا نیستند؟ چرا یک عده نمی‌خواهند بفهمند؟! چرا مردم را از صراط مستقیم باز می‌دارند؟!

گفتم: شما تا به حال از توسّلاتان نتیجه‌ای گرفته‌اید؟
گفت: این آقا (منظورش حضرت «یحیی بن زکریّا» بود) که هنوز به من چیزی نداده است.

گفتم: شما چرا در «مقام رأس الحسین» برای توسّل نرفته‌اید؟
گفت: یک نفر از این جعفریها (منظورش یکی از شیعیان بود) که در بازار



مغازه دارد به من سفارش می کرد که اگر حضرت «یحیی» جوابت را نداد به «مشهد رأس الحسین» بروم.

گفتم: مگر شما خودتان چه مذهب دارید؟

گفت: شافعی هستم!

گفتم: شما می دانید که «پیغمبر اکرم» درباره حضرت «سید الشهداء حسین

بن علی» چه فرموده؟

گفت: بفرومائید استفاده می کنم. (ضمناً در این موقع به کنار شبستان

مسجد رسیده بودیم به او گفتم مایلید اینجا بنشینیم و بقیه بحث را ادامه دهیم؟)

گفت: مانعی ندارد می نشینیم ولی در موضوعات متفرقه دیگر حرف نزنید.

گفتم: بسیار خوب می خواستم بگویم که حضرت «رسول اکرم»

فرموده است: «انّ الحسین مصباح الهدی وسفينة النجاة» (یعنی «حسین بن علی» چراغ هدایت و کشتی نجات است) و شیعیان حتی با خاک قبرش استشفاء می کنند.

گفت: ولی متأسفانه در اینجا تنها ممکن است سر مقدس آن حضرت دفن شده باشد اگر ما در کربلاء می بودیم حتماً به مرقد مقدس آن حضرت متوسل می شدیم و شفا می گرفتیم؟

گفتم: مگر بدن و یا جسد مقدس حضرت «حسین» می خواهد واسطه شما نزد پروردگار باشد که می گوئید «بدن آن حضرت در اینجا دفن نشده» علاوه بدن حضرت «یحیی» هم در اینجا دفن نشده بلکه تنها سر مقدس آن حضرت



اینجا دفن شده است.

گفت: پس ما به چه متوسّل می شویم؟

گفتم: ما به روح مقدّس حضرت «حسین بن علی» و یا روح با عظمت حضرت «یحیی بن زکریّا» باید متوسّل گردیم.

گفت: درست است پس هر کجا به آنها متوسّل شویم فرقی نمی کند.

گفتم: ولی فقط فرقی این است که آنها به مقامات و مقابر خود توجّه خاصی دارند و ما هم وقتی در این مکانها به آنها متوسّل می شویم توجّه بیشتری به آنها پیدا می کنیم.

در اینجا خواستم او را به مقام «ائمّه اطهار» متوجّه کنم و ضمناً دل او را نرم نمایم تا بتواند شفای خود را بگیرد.

گفتم: اگر مایل باشید قصّه‌ای از «مشهد رأس الحسین» برایتان نقل کنم تا دلتان روشن شود و مقدمات قضاء حوائجتان فراهم گردد.

گفت: خیلی تشکر می کنم.

گفتم: در کتب تاریخ نقل شده که شخصی به نام «علی بن خالد» گفت: وقتی من در سامراء بودم معروف شده بود که مردی از اهل شام در زندان به جرم ادّعاء نبوّت بازداشت شده است!

اجازه گرفتم و به ملاقات او رفتم دیدم مرد عالم و با تقوائی است، فوق العاده متین و با وقار است.

به او گفتم: قضیه تو چیست؟

گفت: من اهل شامم شبها در محلی که معروف به «رأس الحسین» است در



کنار مسجد اموی مشغول عبادت بودم در این بین یک شب شخصی نزد من آمد و گفت: برخیز با من بیا، من حرکت کردم و با او رفتم ناگهان خودم را در مسجد کوفه دیدم!

به من گفت: می دانی اینجا کجا است؟

گفتم: مثل اینکه اینجا مسجد کوفه است آن شخص در مقامات آنجا نماز خواند من هم نماز خواندم و صلوات زیادی بر محمد و آل محمد فرستادم من هم فرستادم و به آن شخص دعا کردم ناگهان خود را در مکه معظمه دیدم آن شخص اعمال عمره از قبیل طواف و سعی و سائر مناسک عمره را بجا آورد من هم بجا می آورم وقتی تمام شد خود را در همان محل «رأس الحسین» دیدم ولی از آن شخص خبری نبود و دیگر او را ندیدم تا سال بعد در همان شب باز تشریف آورد و باز مرا به همان اماکن که سال قبل برده بود. برد وقتی مرا به شام برگرداند و می خواست از من جدا شود او را قسم دادم و گفتم: تو را به حق آن کسی که این توانائی و قدرت را به تو داده بگو تو کیستی؟

فرمود: من «محمد بن علی بن موسی الرضا» ملقب به «جواد الائمه» هستم.

من این قضیه را برای مردم نقل کردم و این قضیه در میان مردم شام منتشر شد و بالأخره به گوش «محمد بن عبدالملک زیات» وزیر «متوکل عباسی» رسید او دستور داد مرا دستگیر کنند و به سامراء بفرستند وقتی مرا به اینجا فرستادند بلافاصله مرا به این زندان آوردند و تا به امروز کسی از من سراغ نگرفته است.

گفتم: جریان خودت را به «محمد بن عبدالملک» نگفتی؟



گفت: من که او را ندیدم کسی هم پیدا نشده که پیغام مرا به او برساند.
گفتم: مطلب را بنویس به من بده تا به «محمد بن عبدالملک» برسانم.
گفت: بسیار خوب کاغذ و قلمی برداشت و قصّه خود را نوشت و به من داد، من نامه او را به «محمد بن عبدالملک» دادم او در جواب نامه نوشته بود به او بگو: آن کسی که در یک شب تو را از شام به کوفه و از کوفه به مکّه و از مکّه به شام برده بیاید و تو را از زندان خارج کند.

من خیلی از این جواب ناراحت شدم و لذا یک روز صبح به زندان رفتم تا او را تسلی دهم دیدم زندانبانان همه متوحّش و این طرف و آن طرف از وجود او تحقیق می کنند.

گفتم: چه شده؟

گفتند: آن زندانی شامی دیشب مفقود شده! نمی دانیم به زمین فرو رفته یا به آسمان بالا رفته است!

من فهمیدم، حضرت «امام جواد» او را از زندان آزاد کرده اند و لذا من که مذهب «زیدی» داشتم و معتقد به امامت حضرت «جواد الائمه» نبودم دوازده امامی شدم و به آن حضرت با دیدن این معجزه معتقد گردیدم. (۱)

وقتی قضیه آن مرد شامی و «علی بن خالد» را برای این مرد شافعی گفتم در حالی که اشک می ریخت به من گفت: اگر من هم در «مشهد رأس الحسین» شفا یافتم به حضرت «جواد» و سائر ائمّه شیعه معتقد خواهم شد لذا از شما تقاضا دارم مرا به مقام «مشهد رأس الحسین» ببرید تا از آنجا استشفّا کنم (من او را به آنجا بردم و از او



خدا حافظی کردم و دیگر نفهمیدم او چه کرد).
انشاء الله مورد لطف حضرت «سیدالشهداء»
واقع شده و به مذهب تشیع مشرف گردیده چنانکه با
خبر ضعیفی بعدها این چنین نقل می کردند.

سوم:

روزی در مسجد جامع اموی جوان مؤدبی نزد من آمد و با زبان عربی
گفت: مایلید با من بیایید و قبر «معاویه بن ابی سفیان» را برای عبرت گرفتن
زیارت کنید؟

گفتم: چقدر راه است؟

گفت: راهی نیست نهایت ممکن است ۵ دقیقه راه باشد.

او جلو رفت و من هم پشت سر او می رفتم، از کوچه های پرپیچ و خمی
مرا عبور داد، این کوچه ها شاید از تمام نقاط شام کثیف تر بود! بالأخره به
انتحاء کوچه بن بستی رسیدیم سه پله نامیزان و از هم در رفته ای به طرف
پائین پشت در چوبی شکسته ای می رفت! در شکسته از داخل با زنجیری
بسته شده بود! اگر چه می شد آن را از پشت در هم باز کرد ولی به خاطر آنکه
در داخل آن محلّ یک اتاق موقت برای یک خانواده درست کرده بودند و
آنها در آنجا زندگی می کردند خلاف اخلاق بود که ما سرزده به آن محلّ وارد
شویم لذا آن جوان در زد، دختر بچه ای در را باز کرد و به طرف مادرش دوید
و با خوشحالی عجیبی گفت: مادر! ایرانی است (من فهمیدم چون ایرانیها
زیاد به اینجا می آیند و به آنها پول می دهند تا از «معاویه» تبرّی کنند این
دختر بچه از ورود ما خوشحال شده و لذا مشغول تبرّی هم گردید و تقاضای
پولی هم کرد).



به هر حال وقتی وارد آن محل شدم مقبره محقری را دیدم که کاملاً خرابه است و در طرف دست چپ آن، اتاق موقتی برای یک زن و مرد درست کرده‌اند که آنها در آنجا زندگی می‌کنند.

در طرف مقابل یک در چوبی یک لده و شکسته که از چهار قطعه تخته‌ای که درزهایش باز است و یک تخته دیگر بی‌قواره در عرض به روی آن تخته‌ها کوبیده شده و یک قفل زنگ زده بزرگی به آن در خورده، دیده می‌شود و در طرف چپ و راست آن در، پنجره آهنی بود که از آنها داخل مقبره را نگاه کردیم در آنجا دیدیم یک قبر خاکی که فقط مقداری از زمین بلندتر است و اگر با قبور قبرستانهای شام مقایسه شود شاید قبری به آن خرابی در تمام قبرستانها وجود نداشته باشد دیده می‌شود.

ما به آن زن و مرد گفتیم: اگر ممکن است این در را باز کنید تا از نزدیک کنار قبر «معاویه» باشیم.

گفتند: چون مردم می‌آمدند و به این قبر اهانت می‌کردند! از طرف اوقاف دستور داده‌اند که در را باز نکنیم! من در اینجا از آن جوان پرسیدم: حقیقتاً اینجا مقبره «معاویه» است؟

گفت: آن بالا نوشته است نگاه کنید.

دیدم راست می‌گوید کنار این در چوبی شکسته نوشته است: «هذا مقام معاویه» این مقام و مقبره «معاویه» است.

گفتم: چرا آن را تعمیر نمی‌کنند؟! چرا در مملکتی که هشتاد درصد مردمش طرفدار معاویه‌اند آنها به زیارت این قبر نمی‌آیند؟

گفت: شایع شده که اگر کسی قبر «معاویه» را در زمان حکومت زمامداری



تعمیر کند آن زمامدار سرنگون می‌شود! و مکرّر اتفاق افتاده که سلاطین و رؤساء جمهور می‌خواسته‌اند این قبر را تعمیر کنند به مجرد اینکه شروع بکار کرده‌اند کودتائی شده و یا آن سلطان و رئیس جمهور مرده است.

گفتم: عجب تصادفی!

گفت: شما این را تصادف می‌دانید؟

گفتم: پس چیست؟

گفت: این موضوع مربوط به مسأله ولایت است هر کس با «علی» و اهل بیت «پیغمبر اکرم» مخالف باشد و محبت و ولایت آنها را رعایت نکند جزایش خواری و ذلت است و لو آنکه «خال المؤمنین» باشد.

گفتم: مگر «معاویه» محبت «علی» و فرزندان را نداشت؟

نگاه تعجب‌آمیزی به من کرد و گفت: من فکر می‌کردم شما از علماء شیعه هستید ولی مثل اینکه حتی از بدیهیات تاریخ هم اطلاع ندارید؟!

گفتم: چطور!

گفت: آخر کسی می‌تواند منکر دشمنیهای معاویه نسبت به حضرت «علی» شود؟

او بود که به مردم مسلمان دستور داد تا بعد از هر نماز حضرت «علی بن ابیطالب» را سب و لعن کنند!

او بود که دستور داد منبریها و خطباء و ائمه جمعه در منبر به «علی» و یارانش ناسزا بگویند!

او بود که دستور داد مردم مسلمان به جنگ با آن حضرت قیام کنند و جنگ صفین را تشکیل دادند!



او بود که «عمّار یاسر» را کشت و حال آنکه «پیغمبر اکرم» به او فرموده بود تو را جمعیتی که متجاوز و طاغوتند می کشند!

آیا اینها برای اثبات دشمنی او با «علی» و خاندان «پیغمبر» کافی نیست؟

گفتم: چرا اینها مطالبی است که منکر ندارد همه کتب تاریخ این مطالب را نوشته اند. ولی اینها چه ارتباطی با درست نکردن قبر او دارد؟ من در «حمص» قبر «خالد بن ولید» را دیده ام که گنبد و بارگاهی دارد و قبرش این گونه خراب نیست.

گفت: اولاً شما «معاویه» را با «خالد بن ولید» مقایسه نفرمائید و ثانیاً اگر شما مقبره او را دیده باشید در کنار مسجد است و تمام عظمت و ساختمان و حتی گنبد مربوط به مسجد است و قبر «خالد بن ولید» در کنار آن قرار گرفته و عظمتی هم ندارد اما شما به عظمت حرم حضرت «زینب» نگاه کنید ببینید خدای تعالی چقدر به آن حضرت محبت فرموده است!

در اینجا آن جوان دست مرا گرفت و گفت: بیائید به شما مطلبی از این واضحت‌ر نشان بدهم همین نزدیکی است نمی خواهم قبل از رسیدن به آنجا به شما بگویم کجا می رویم.

من اول فکر کردم که او می خواهد مرا کنار قبر حضرت «رفیقه» ببرد ولی وقتی از مقبره «معاویه» بیرون آمدیم و دو سه کوچه رفتیم ناگهان به من گفت: اینجا را نگاه کنید.

من به محلی که او اشاره می کرد نگاه کردم دیدم روی سر در نسبتاً مجللی نوشته است: این مقبره «معاویه صغیره» است که محب اهل بیت



بوده است!

واقعاً شگفت‌انگیز بود!

در مقبره باز بود داخل مقبره تمام مفروش بالوسترهای نسبتاً زیبا!

جمعی در آنجا مشغول عبادت و نماز بودند!

در وسط این مقبره قبری نسبتاً مجلل که با پارچه‌های سبز پوشیده شده

بود، دیده می‌شد.

به آن جوان گفتم: جداً عجیب است! این «معاویه» پسر «یزید» است تنها به خاطر آنکه دوستدار اهل بیت عصمت و طهارت بوده و از ریاست چند روزه دنیا دست کشیده خدای تعالی نامش، قبرش و تمام آثارش را حفظ کرده و او را عزیز قرار داده است ولی همان طوری که شما گفتید این موضوع نمی‌تواند کاملاً طبیعی باشد زیرا اگر این جریان در ممالک و شهرهای شیعه‌نشین اتفاق می‌افتاد ممکن بود حمل بر یک جریان طبیعی شود ولی چون در مملکتی این وضع اتفاق افتاده که اکثریت قریب به اتفاق آنها «اموی» هستند و حتی هنوز نام بنی امیه در بسیاری از جاها مایه افتخار اهالی قرار می‌گیرد. این جریان فوق‌العاده است.

آن جوان گفت: من تحقیق کرده‌ام که در همین شهر شام از بس هنوز مردم به بنی امیه علاقه دارند متجاوز از صد و پنجاه مکان مثل هتل و بازار و مهمانخانه و مسجد را به نام بنی امیه گذاشته‌اند.

من به آن جوان گفتم: اگر مایلی برای تحکیم

عقیده‌ات و اینکه هدیه‌ای از من داشته باشی گوشه‌ای از

تاریخ گذشتگان که مربوط به همین مطلب است برایت

نقل می‌کنم.



گفت: تشکر می‌کنم ما در گوشهٔ مقبرهٔ «معاویه صغیره» محبّ اهل بیت نشستیم و این قصّه را برای آن جوان نقل کردم.

حالا شما هم اگر مایلید این قسمت از تاریخ را دقیقاً مطالعه کنید و حقیقت را درک نمایید، مانعی ندارد.

«المستنصر بالله» یکی از خلفاء مقتدر عبّاسی است. روزی از بغداد پایتخت خلافت برای دیدن سامراء به اتفاق وزراء و رجال مملکت حرکت کرد، پس از انجام تشریفات معمولی جهت زیارت و عرض ادب به حرم مطهر «عسکریین» مشرف گردید حرمی دید بسیار مجلّل و آبرومند که جمعیت فوج فوج مشغول رفت و آمد و زیارت‌اند او هم با کمال خضوع وارد می‌شود و در نهایت ادب در برابر قبر آن دو امام می‌ایستد و زیارت کرده و عرض ادب می‌نماید و سپس مراجعت می‌کند در حالتی که هنگام مراجعت مانند هنگام ورود چشمها پر از اشک و دلها از محبّت صاحبان قبر لبریز است.

«المستنصر» پس از انجام مراسم احترام و ادب و دیدن این منظره از حرم خارج شد و به سمت آرامگاه پدرانش که در نزدیکی آن حرم مطهر واقع شده بود روان گردید تا برای آنها فاتحه‌ای بخواند! وارد آن محل شد در حالی که مشاهده نمود بنای آرامگاه، نیمه ویرانه است قبور پدرانش مساوی با سطح زمین، گرد و غبار روی آنها را پوشانده و پرندگان روی قبرها فضله انداخته کسی هم برای خواندن فاتحه و زیارت به آنجا نمی‌رود، دیدن این دو منظره متفاوت (حرم پر جلال «عسکریین» با آن همه توجّه و اقبال مردم و منظرهٔ حزن‌انگیز قبور پدرانش) بالأخره یکی از وزراء چاپلوس او گفت: ای خلیفه



مسلمین تا کی بدین ننگ و عار صبر می‌کنید اینها قبور پدران تو است در دوران زندگی خود زمامدار و فرمانروای ممالک اسلامی بوده‌اند خزینه‌های پر از ثروت داشتند اینک قبور آنها است که نیمه ویران است، مورد توجه مردم نیست آرامگاهشان فرش ندارد گرد و غبار و کثافات حیوانات روی قبرها را پوشانده است در حالتی که شما فرزند شایسته و خلف صالح و مقتدر آنانید.

اما قبور «عسکریین» این گونه مورد توجه تمام طبقات مردم است، آبرومند است، مجلل است، مردم برای رفع گرفتاریهای خود از نظر معنوی و مادی به آنها توسل می‌جویند با آنکه آنان در دوران زندگی خود؛ یا در زندانها و یا در تبعید بسر برده و یا آنکه در تحت نظر بوده‌اند و همیشه از رقبای خطرناک خلافت خاندان شما بشمار می‌رفتند!

ای خلیفه مسلمین بر این وضع دلخراش تا چند درنگ می‌نمائید. وزیر به بیانات تملق‌آمیز خود خاتمه داد منتظر جواب خلیفه شد.

«المستنصر» پس از شنیدن سخنان او سر را به زیر افکنده در فکر عمیقی فرو رفت، حاضرین هم گاهی به وزیر و گاهی به خلیفه می‌نگرند و هر یک نسبت به عکس‌العمل سخنان وزیر، فکری می‌کنند، یک سکوت آمیخته با رعب محیط آرامگاه را فرا گرفته است چند ثانیه گذشت سپس «المستنصر» سر برداشت و رو به وزیر کرده عامل واقعی این مطلب را بیان کرد و با صدائی نیمه لرزان که حاکی از ناراحتی درونی او بود گفت: «هذا امر سماوی» یعنی این دو منظره متفاوت یک تقدیر آسمانی است و قدرت ما هم در تغییر آن پیشیزی ارزش ندارد، ما آنچه توانسته‌ایم نسبت به قبور پدران خود انجام



داده‌ایم اما دل‌های مردم تحت تسلط ما نیست حکومت ما بر بدن‌های مردم است نه بر دل‌های آنان، ما برای آرامگاه پدران خود فرش و پرده‌های گران‌بها فرستاده‌ایم و بسیار هم جدیت کرده‌ایم تا قبور آنها را از نظر عظمت و احترام به پایه قبور فرزندان پیغمبر برسانیم ولی نیمه شب مردم آمدند فرش‌ها و پرده‌ها و لوازمات دیگر آرامگاه پدران ما را به سرقت بردند و کسی هم برای زیارت به اینجا نیامده و نخواهد آمد، اما نسبت به حرم «عسکریین» مردم از دسترنج خود با یک دنیا عشق و علاقه برای بقاء آن هزاران درهم و دینار خرج کرده، فرش می‌خرند و پرده‌ها می‌آویزند، چه باید کرد؟!

دل‌های مردم در قبضه قدرت پیغمبر و خاندان او است و این مرزها نیز از دست‌انداز قدرت ما به دور است.

پس از نقل این قضیه آن جوان از من اجازه خواست که برود.

من از او تشکر کردم و چون در مسجد اموی بعضی از همراهان به انتظار من بودند به آنجا رفتم و باز خاطرات سفر را از همانجا ادامه می‌دهم.

چهارم:

قضیه چهارمی که در مسجد اموی برای من اتفاق افتاد این بود که: در یکی از این سفرها دیدم جمعی از اهل سنت آمده‌اند در گوشه مسجد نشسته‌اند و حلقه ذکر ترتیب داده‌اند آنها در ذکر دسته‌جمعی می‌گفتند:

«اللهم صل علی محمد و سلم» من هم در آن حلقه ذکر شرکت کردم ولی چون نمی‌بایست که در میان ذکر آنها کسی حرف بزند کاغذی نوشتم و به دست



مرشد آنها دادم مضمون نامه این بود:

بسمه تعالی

شما می‌دانید که در احادیث متواتره‌ای از «رسول اکرم» نقل شده که آن حضرت فرمود: بر من صلوات کوتاه و بی‌عقب نفرستید پرسیدند: یا رسول الله صلوات کوتاه چیست؟ فرمود: اینکه بر من صلوات نفرستید و آل مرا ضمیمه نکنید.^(۱)

بنابراین عمل شما مورد نهی «پیامبر اکرم»

است که یا حرام و یا لااقل مکروه خواهد بود.

وقتی مرشد نامه را خواند با اشاره ذکر را متوقف کرد و گفت: شما صحیح می‌گوئید این احادیث از معروفترین احادیث کتب اهل سنت است و این عمل طبق عادت انجام شد و فوراً به پیروانش دستور داد که بگوئید: «اللهم صل علی محمد و علی آله و سلم».

پنجم:

روزی وارد مسجد اموی شدم، دیدم دو نفر جوان زیر بغل پیرمردی را گرفته‌اند و او را از در مسجد بیرون می‌آورند، آن پیرمرد مشغول ذکر است و چشمهایش به اطراف می‌چرخد، من به او سلام کردم توقف کرد و جواب سلام مرا داد و به زبان عربی فصیح گفت: اهل کجائید؟! گفتم: ایرانی هستیم و به زیارت حضرت «زینب» آمده‌ام.

۱ - بحارالانوار جلد ۵ صفحه ۲۰۸ و جلد ۸ صفحه ۱۸۶ و جلد ۹۳ صفحه ۱۱ و جلد ۹۴

صفحه ۵۶ و جلد ۹۷ صفحه ۸۰



گفت: حدس می‌زدم آیا به زیارت حضرت «دقیه» هم می‌روی؟
گفتم: البته خواهم رفت بلکه دوّمین مقصد ما ایرانیها از آمدن به سوریه زیارت حضرت «دقیه» است.

گفت: احسنت، این دختر کرامات زیادی دارد، باید او را زیارت کرد!
گفتم: شما خودتان از ایشان کرامتی دیده‌اید؟
گفت: بلی من جوان ۱۷ ساله‌ای بودم، بدن مقدّس حضرت «دقیه» را به روی دست آقای «سید ابراهیم دمشقی» دیده‌ام و از آن زمان تا به حال هر هفته مثل امروزی که جمعه است به زیارت مرقد آن دختر می‌روم و تا به حال هر حاجتی از او خواسته‌ام برآورده است!
گفتم: اسم شما چیست؟

گفت: به اسم من چه کار داری؟
گفتم: می‌خواهم از شما تقاضا کنم که این جریان را برای من نقل کنید!
گفت: فعلاً حالش را ندارم مگر آنکه گوشه‌ای بنشینیم و نفسی تازه کنم، بعد این قضیه را برای شما نقل نمایم.

گفتم: تقاضا می‌کنم این کار را بکنید. او رو به آن دو جوان که زیر بغلهایش را گرفته بودند کرد و گفت: مرا به کنار مسجد ببرید تا بنشینم و نفس تازه کنم و قضیه را برای این آقا نقل کنم، انشاءالله وقتی به حرم حضرت «دقیه» رفت مرا دعاء خواهد کرد.

گفتم: البته شما را دعاء می‌کنم (آنها از او اطاعت کردند و او را به کنار مسجد بردند).

او نشست، قدری سکوت کرد، سرش پائین بود، در حقیقت خستگی



می‌گرفت، بعد سرش را بالا کرد و گفت: اسم من «رکن الدین محمد» است، من متجاوز از صد سال عمر دارم، هر وقت مریض می‌شوم حضرت «رقیه» مرا شفا می‌دهد، هر زمان حاجتی دارم حضرت «رقیه» به من می‌دهد! (در اینجا من می‌خواستم از مذهبش سؤال کنم، دیدم با این اظهارات صحیح نیست که این سؤال را از او بکنم و ضمناً ممکن است خودش در ضمن کلماتش حقیقت را بگوید).

سپس با صدای لرزان گفت: آقای «سید ابراهیم دمشقی» که از محترمین و سادات عظام دمشق بود سه دختر داشت ولی پسر نداشت، شبی دختر بزرگش در عالم خواب دید که در کنار قبر حضرت «رقیه» است و آن حضرت به او فرمودند: به پدرت بگو تا او به والی شام بگوید قبر و لحد مرا آب گرفته و بدن من در اذیت است آنها قبر مرا تعمیر کنند!

صبح دختر از خواب بیدار شد، جریان را به «سید ابراهیم» یعنی به پدرش گفت ولی پدرش ترتیب اثری نداد.

شب دوم دختر وسطی، عین همان خوابی را که دختر بزرگ دیده بود دید و او هم به پدرش گفت که من چنین خوابی دیده‌ام.

ولی در عین حال پدرشان به خاطر آنکه مبادا والی شام ترتیب اثری ندهد جریان را به او نگفت و به این خواب هم اهمیتی نداد.

شب سوم دختر کوچکی، عین همان خواب را دید و هر سه نفر به پدرشان رؤیای خود را گفتند: ولی پدرشان ترتیب اثر نمی‌داد، تا آنکه شب چهارم خود آقای سید ابراهیم دمشقی حضرت «رقیه» را در خواب دید آن حضرت با تندی به او فرمودند: چرا جریان را به والی نگفتی و او را از این



موضوع مطلع نکردی؟

«سید ابراهیم» وحشت زده از خواب بیدار شد و صبح به خانه «والی» رفت و به او جریان خواب خودش و دخترانش را نقل کرد.

«والی» دستور داد علماء شیعه و سنی را دعوت کنند تا همه ناظر جریان باشند، سپس به آقای «سید ابراهیم دمشقی» اجازه دادند که خود او لحد را باز کند، وقتی قبر را باز کردند دیدند بدن مقدّس حضرت «دقیّه» صحیح و سالم است و حتّی کفن او هم نپوسیده، ولی قبر را آب گرفته و مقداری از قبر خراب شده است!

مرحوم «سید ابراهیم» بدن حضرت «دقیّه» را از قبر بیرون آورد و در مدّت سه روز که قبر مطهر را تعمیر می کردند و راه جمع شدن آب را می بستند بدن مقدّس آن حضرت روی زانوی آقای «سید ابراهیم» بود و فقط در اوقات نماز آن بدن مقدّس را روی تشک نظیفی می گذاشت و بعد فوراً آن را بر می داشت، آقای «سید ابراهیم» در این سه روز غذا و آب نمی خورد تا مبادا زیاد احتیاج به تجدید وضو پیدا کند.

در این مدّت سه روز، مردم شام که منجمله من هم بودم آن بدن مقدّس را دیدیم و معتقد شدیم که این خاندان مافوق بشر عادی هستند و به آنها و دوستان آنها ایمان آوردیم.

و عجیب این بود که آقای «سید ابراهیم دمشقی» با آنکه نود سال از عمرش گذشته بود و طبعاً نمی خواست دارای فرزند گردد خدا به برکت روی دامن گرفتن بدن مقدّس حضرت «دقیّه» به او پسری عنایت فرمود که اسمش «سید مصطفی» است.



(من بعدها این قضیه را با مختصری کم و زیاد در کتاب «منتخب التواریخ» صفحه ۳۸۸ دیدم که مطلب این پیرمرد را تأیید می‌کرد).

بعد از شنیدن این قضیه به حرم مطهر حضرت «دقیه» رفتیم، این حرم مقدس با قبر «معاویه» از نظر مکانی چندان فاصله‌ای ندارد اما از نظر ساختمان و تزئینات و کثرت زوَار و معنویت فاصله زیادی دارد، زیرا حرم مطهر حضرت «دقیه» از اذان صبح تا پاسی از شب باز است، گاهی زوَار به قدری ازدحام می‌کنند که اخیراً مجبور شده‌اند حرم مطهر را توسعه دهند.

آن قدر مردم قالی و وسائل دیگر برای آن حضرت هدیه می‌آورند که چون اداره اوقاف سوریه حرم حضرت «دقیه» را از موقوفات مسجد اموی قرار داده این هدایا، مسجد اموی را از تمام احتیاجات مستغنی کرده است. حرم مطهر به قدری روحانیت و معنویت دارد که زوَار را به سیر الی الله وادار می‌کند و آنها از دشمنان خاندان عصمت تبرّی می‌جویند و سلام و درودشان به روان پاک محمد و آلش نثار می‌گردد.

من به شما خوانندگان محترم توصیه می‌کنم که پس از زیارت حرم حضرت «دقیه» قبر «معاویه» را هم ببینید و خوب بیندیشید که چگونه خدا قدرتمائی می‌کند!

یک روز «معاویه» در این شهر بر اریکه قدرت تکیه زده و حتی بهترین خلق خدا را لعن می‌کند. ولی این طفل صغیر در غم فراق پدر در گوشه خرابه می‌میرد و در همانجا دفن می‌شود. اما چیزی نمی‌گذرد که او به آن ذلت می‌افتد و این طفل، با این عزّت در میان مردم جلوه می‌کند! خدا به همه ما چشم بصیرت عنایت فرماید.



در شهر شام پس از حرم مطهر حضرت «زینب» و حرم مطهر حضرت «رفیقه» و «رأس الحسین» «باب الصغیر» اهمیت زیادی دارد.

«باب الصغیر» قبرستان عمومی و قدیمی شهر شام است ما از این قبرستان استفاده‌های معنوی زیادی کردیم.

می‌گویند: در این قبرستان حضرت «سکینه» دختر حضرت «سید الشهداء» و حضرت «ام‌کلثوم» دختر حضرت «علی بن ابیطالب» دفنند.

گنبد و حرم و بارگاه با عظمتی دارند، مردم دسته دسته به زیارت آنها می‌روند و نذورات می‌برند و حوائجشان را می‌گیرند.

در طرف دیگر، حرم بسیار مجللی است که می‌گویند سرهای شهداء کربلا در آنجا دفن است، روی در ورودی نوشته شده اینجا سرهای مقدّس حضرت «ابوالفضل العباس» و «قاسم بن الحسن» و حضرت «علی اکبر» و «عمر بن علی بن ابیطالب» و «عبدالله بن علی بن ابیطالب» و «حرّ بن یزید ریاحی» و «محمد بن علی بن ابیطالب» و «عبدالله بن عوف» و «محمد بن مسلم» و «عبدالله بن عقیل» و «حسین بن عبدالله» و «حبیب بن مظاهر» و «علی بن ابی‌بکر» و «عثمان بن علی بن ابیطالب» و «جعفر بن عقیل» و «جعفر بن علی بن ابیطالب» دفن است.

در این قبرستان مرقد و حرم حضرت «عبدالله بن امام زین العابدین» مانند ستاره‌ای می‌درخشد.

در این قبرستان حرم و بارگاه «فاطمه صغیره» دختر حضرت «سید الشهداء» زیارت می‌شود.

در این قبرستان بارگاه حضرت «فضّه»، خادمه حضرت «فاطمه زهراء» زیارت می‌شود.



در این قبرستان قبر «عبدالله بن ام مکتوم» مؤذن «رسول اکرم» زیارت می شود.

در این قبرستان مرقد حضرت «بلال حبشی» مؤذن «رسول اکرم» و در کنارش قبر حضرت «عبدالله بن جعفر بن ابیطالب» شوهر حضرت «زینب» زیارت می گردد.

در حرم حضرت «بلال حبشی» اشعاری که در اولین برخوردش به «پیغمبر اکرم» در وصف آن حضرت سروده با ترجمه‌اش که حسان ثابت به عربی نقل کرده در تابلویی دیده می شود.

اصل قضیه این بوده است:

وقتی «بلال» از حبشه به خدمت «پیغمبر اکرم» مشرف شد این شعر را به زبان محلی در وصف «پیغمبر اکرم» سرود:

اره بره کنکره کری کرای مندره

حضرت «رسول اکرم» به «حسان بن ثابت» فرمودند مضمون این شعر را به عربی به نظم درآور، او ترجمه این شعر را این چنین گفت:

اذ المکارم فی آفاقنا ذکر فانت فیهم متن یضرب المثل

یعنی وقتی صفات نیک در بلاد ما یاد می شود بر تو یا رسول الله آنها مثال می زنند.

در بعضی از کتب تاریخ علت مهاجرت «بلال» را به شام این چنین می نویسند:

وقتی «ابی بکر» به خلافت رسید «بلال حبشی» با او بیعت نکرد، یک روز



«عمرو» گریبانش را گرفت و گفت: جزای «ابی بکر» که تو را از بندگی خریده و آزاد کرده همین بود که با او بیعت نکنی!

«بلال» گفت: اگر او مرا در راه خدا آزاد کرده که اجرش با خدا است و بر من منتی ندارد و ای «عمرو» این را بدان که من با کسی که «پیغمبر اکرم» او را به خلافت تعیین نکرده بیعت نمی‌کنم.

«عمرو» به او گفت: پس نباید در مدینه بمانی، زیرا برای تو از این به بعد امانی نخواهد بود.

لذا «بلال» به شام رفت و در آنجا ماند تا آنکه در سال هیجدهم هجری به مرض طاعون از دنیا رفت.

ما در این قبرستان در سفرهای مختلف به جریانات علمی و معنوی جالبی برخوردیم که بعضی از آنها را برایتان نقل می‌کنم به شرط آنکه اگر شیرین بود و خوشتان آمد اصرار نکنید که بقیه‌اش را هم نقل کنم:

خدا قسمتتان کند به زیارت حضرت «زینب» در شام بروید و به این قبرستان هم بیایید تا بدانید که من چه می‌گویم.

قبرهای این قبرستان بسیار بلند ساخته شده که گاهی انسان در میان قبرستان گم می‌شود.

یک روز صبح تنها برای زیارت قبور «باب‌الصغیر» رفته بودم و چون قبر حضرت «فضه خادمه» مقداری دور است و بلکه وسط قبرستان واقع شده از لابلای قبرها می‌گذشتم تا به آن محل برسم ناگهان صدای ناله‌ای از وسط قبرها شنیدم، وقتی عقب صدا رفتم و نزدیک شدم دیدم یکی از طلاب ایرانی که تقریباً به چشمم آشنا است به حال ضعف در کنار یکی از این قبرها



نشسته و ناله می‌کند.

پرسیدم: چه شده که ناله می‌کنید؟ اوّل چیزی نگفت، مثل اینکه نمی‌خواست جریانش را نقل کند ولی وقتی چشمش به من افتاد و مرا شناخت گفت: حاج آقا خوب شد شما آمدید، خدا شما را رساند، شما کسی هستید که می‌شود این قضیّه را برایتان نقل کنم.

گفتم: تشکر می‌کنم بفرمائید ببینم جریان چیست، چرا به اینجا آمده‌اید؟

گفت: تقریباً ده روز است که صبحها از اوّل آفتاب برای زیارت قبور اهل بیت «عصمت و طهارت» به اینجا می‌آیم چند روز اوّل در حرم حضرت «سکینه» با خواندن زیارت جامعه به تمام مدفونین در این قبرستان و «ائمه اطهار» که در همه جا هستند عرض ارادت می‌کردم، ولی کم‌کم به فکر آمد که چون در حرم گاهی زوّار می‌آیند و بعضی از آنها مرا می‌شناسند و مزاحم زیارت من می‌شوند و حتّی وسط زیارت جامعه با من حرف می‌زنند و من مجبورم جواب آنها را بدهم خوب است از اینجا بیرون بروم و پشت این قبرها در جایی که کسی متوجّه من نشود زیارتم را بخوانم.

لذا چند روزی به همین محل که الآن نشسته‌ام می‌آمدم و زیارتم را می‌خواندم و حال خوبی هم داشتم و در این مدّت کسی هم از این طرفها عبور نکرد ولی امروز صبح که مشغول زیارت جامعه بودم و سرم روی مفاتیح بود و به این عبارت که انگشتم الآن روی آن قرار گرفته رسیدم.

(در این موقع نگاه کردم ببینم چه عبارتی است، دیدم این سطر زیر انگشت او است:)



«ان ذکر الخیر کنتم اوله و اصله و فرعه و معدنه و مأواه و منتهاه بایی انتم و امی و نفسی».

ناگهان چشمهایم سنگین شد سرم را از روی مفاتیح بلند کردم و به آسمان نگاه می کردم و انگشتم را روی این خط گذاشته بودم تا رفع خستگیم بشود، ناگهان دیدم انواری از جلو چشمم عبور می کنند، بدنم مور مور کرد، بی اختیار داد زدم شما کی هستید؟ صدائی شنیدم، مثل سرودهای دسته جمعی، همه گفتند: ما ارواح شیعیان «علی بن ابیطالب» هستیم که در فضای آزاد می گردیم.

از اینجا به بعد دو دسته شدند یک دسته گفتند: منتظر ظهور حضرت «بقیه الله» امام زمانیم یک دسته دیگر می گفتند: منتظر قیامتیم.

گفتم: برای من دعاء کنید همه با هم دسته جمعی گفتند: خدا تو را از یاران حضرت «مهدی» قرار دهد!

پرسیدم: شما می دانید «امام زمان» کجا است؟

گفتند: همه جا، کجا است که او نباشد کجا است که او به آنجا توجّه نداشته باشد؟ او نماینده خدا است، او خلیفه الله است، او یدالله و وجه الله است.

گفتم: اینها را به فارسی می گفتند؟

گفت: بله.

گفتم: بعد چه می گفتند؟

گفت: دیگر شما آمدید مرا از آن فضا به این فضا منتقل کردید.

گفتم: چرا ناله می کردید؟

گفت: از بس بدنم در این مدّت لرزیده بود و بی حال شده بودم و لذا



بی اختیار ناله می کردم. من زیر بغل او را گرفتم و او را به داخل حرم حضرت «سکینه» بردم، کم کم حالت ضعف از او برطرف شد و رفت.

قضیه دوم:

روزی در کنار قبرستان «باب الصغیر» قبری که دارای گنبد خرابه‌ای بود جلب توجهم را نمود.

نزدیک رفتم دیدم قبر «حفصه» دختر «عمر بن خطاب» زوجه حضرت «رسول اکرم» است، حالا آیا این زن در اینجا مدفون شده یا نشده زیاد مسأله‌ای نبود، مطلبی که اهمیّت داشت این بود که دیدم یکی از اهالی شام ولی سنی مذهب با گردن کج در پشت در بسته آن مقبره ایستاده و از آن زن حاجت می‌خواهد، به او سلام کردم و مثل کسی که از صاحب آن قبر اطلاعی ندارد از او پرسیدم: این قبر کیست؟

گفت: این قبر امّ المؤمنین «حفصه» است.

گفتم: تا به حال سابقه کرامتی هم از ایشان داشته‌اید؟

گفت: چندی قبل بچه فلجی را به اینجا آوردند و یکی دو ساعت به قبر ایشان دخیلش کردند، او فوراً مُرد.

گفتم: مُرد یا شفا یافت!

گفت: نه مُرد، بچه راحت شد، بچه فلج در دنیا ماندنش برای پدر و مادر و خودش جز ناراحتی چیز دیگری نیست. (من خودم را کنترل کردم و با قیافه جدّی به او گفتم:)

باز هم از این کرامتها از ایشان سراغ دارید؟

گفت: بله چند سال قبل من خودم مقروض بودم و احتیاج به پول زیادی



داشتیم، به اینجا آمدم و به ایشان متوسّل شدم، دیدم پشت درِ همین مقبره یک گردن‌بند قیمتی افتاده، فهمیدم که «حفصه» (رضی‌الله عنها) آن را به من عطا فرموده‌اند، به منزل آمدم و جریان را به زنم گفتم، او به من گفت: این گردن‌بند مال این زن همسایه است؟!

گفتم: از کجا می‌گوئی؟

گفت: دیروز تا به حال دارد دیوانه می‌شود، می‌گوید: برای تشییع جنازه یکی از فامیلها به قبرستان رفته بودم، گردن‌بندم در قبرستان پاره شد، آن را باز کردم و در کیفم گذاشتم.

تصادفاً کیفم سوراخ بوده و افتاده است، من به زنم گفتم: برو و نشانیهای گردن‌بند را از او پرس، زنم فکر کرد که من می‌خواهم که اگر گردن‌بند مال او باشد به او بدهم، او رفته بود و طوری از آن زن سؤال کرده بود که آنها متوجّه شده بودند که گردن‌بند در نزد ما است، یک مقدار او را کتک زده بودند تا از او اقرار گرفته بودند، بعد نزد من آمدند ولی هنوز زنم را آزاد نکرده بودند.

گفتند: زنت گفته شما گردن‌بند ما را پیدا کرده‌اید، من منکر شدم، آنها ابتداء با زبان ملایم نشانیهای گردن‌بند را گفتند، دیدم راست است ولی در عین حال طمع بر من غالب شد و انکار کردم، چند نفر جوان که قبلاً مهیّا شده بودند به داخل اتاق من ریختند و مرا به قدری کتک زدند که مجبور شدم گردن‌بند را به آنها بدهم.

خنده‌ای کردم و گفتم: پس گردن‌بند با برکتی بوده!

گفت: بله و یک جمله عربی به مضمون این مثل فارسی گفت: که شاه بخشیده ولی شاقلی نمی‌بخشد!



گفتم: منظورتان چیست؟

گفت: این خانم (منظورش «حفصه» بود) برای اداء دین من این گردن‌بند را به من بخشید ولی آن خانواده با آنکه همسایه ما بودند آن را به ما نبخشیدند. گفتم: هیچ وقت ایشان مال دیگری را نمی‌توانند به شما ببخشند این نسبت را به زوجه «پیغمبر اکرم» ندهید.

گفت: شما شیعیان همیشه می‌خواهید منکر کرامات غیر اولاد «علی» و «فاطمه» بشوید و مقداری هم عصبانی شد.

گفتم: ببخشید باز هم از این حوائج از ایشان بخواهید من عرضی ندارم و از او جدا شدم.

قضیه سوّم:

قضیه سوّم این بود که یک روز به حرم مطهر رؤوس شهداء در «باب الصغیر» رفته بودم، کسی در حرم نبود ولی جوانی در گوشه حرم سرش را روی زانو گذاشته بود و مثل آنکه خوابش برده بود.

من هم که تنها بودم زیارت مختصری خواندم و نزدیک به همین جوان مشغول نماز زیارت شدم، بعد از نماز آن جوان سرش را از روی زانوش بلند کرد و گفت: آقا من خواب نبودم بلکه حتی چشمهایم هم باز بود ولی همان طوری که سرم روی زانویم بود می‌دیدم تمام شهادتی که سرشان اینجا دفن است حضور دارند و حوائج زوّارشان را می‌دهند و یکی از حوائج مهمّ مرا هم بنا شد امشب بدهند آیا این خواب یا بیداری می‌تواند حقیقت داشته باشد؟

گفتم: اگر مقداری صبر کنید حقیقت این خواب یا بیداری برای شما



طبعاً روشن می‌شود.

گفت: چطور؟

گفتم: امشب اگر آن حاجت مهمّ شما برآورده شد معلوم می‌شود حقیقت داشته و الاً ممکن است آنچه دیده‌اید خیالاتی بیش نبوده باشد.

گفت: برای شما هم توضیح می‌دهم چیزی را که به من وعده داده شده تا شما هم ناظر جریان باشید.

گفتم: متشکرم.

گفت: من دختر بچه‌ای دارم که از مادر نابینا متولّد شده و بسیار خوش استعداد است، به من امروز می‌گفت: اینکه می‌گویند فلان چیز قشنگ است و فلان چیز زشت است یعنی چه؟

گفتم: تو چون چشم نداری این چیزها را نمی‌توانی بفهمی.

گفت: چطور می‌شود که انسان چشم داشته باشد؟

گفتم: بعضیها از مادر، با چشم متولّد می‌شوند و بعضیها بدون چشم و تو بدون چشم متولّد شده‌ای.

گفت: حالا هیچ راهی ندارد که من هم چشم داشته باشم؟

گفتم: چرا اگر من یا خودت به اهل بیت «عصمت و طهارت» متوسّل شویم ممکن است به تو چشم عنایت کنند.

گفت: پس پدر این کار را بکن و به من هم تعلیم بده تا من هم به آنها متوسّل شوم شاید چشم‌دار گردم.

من گریه‌ام گرفت و او را در منزل رو به قبله نشاندم و گفتم: بگو یا ابوالفضل چشمم را بده تا من بیایم.



حالا من به اینجا آمده‌ام و حاجتم هم شفای دخترم بوده که این خواب یا بیداری را دیده‌ام.

گفتم: بسیار خوب امشب اگر بچه‌ات چشم‌دار شد معلوم است که آنچه دیده‌ای حقیقت داشته است، آن مرد مرا به منزلش برد و دخترک را به من نشان داد و گفت: شما فردا صبح هم همین جا بیائید و از ما خبری بگیرید. اتفاقاً خانه او در شارع‌الامین و سر راه ما وقتی به حرم حضرت «رقیه» می‌رفتیم بود.

فردای آن روز وقتی از آن منزل خبر گرفتم دیدم جمعی به آن خانه رفت و آمد می‌کنند.

پرسیدم: چه خبر است؟

گفتند: دیشب در این خانه کوری به برکت حضرت «ابوالفضل» شفا یافته، وقتی وارد شدم دیدم آن دخترک با چشمهای زیبای درشت و بینا نشسته و پدرش هم پهلوی او نشسته بود، وقتی چشمش به من افتاد گفت: آقا دیدید که آن جریان حقیقی بوده است.

من مقداری در آن منزل نشستم، پدر دختر سؤالی از من کرد و گفت: آیا حضرت «ابوالفضل» در کربلا هستند یا در شام؟

گفتم: آن حضرت نه در شام محدود می‌شود و نه در کربلا، زیرا حضرت «ابوالفضل» لا اقل مثل حضرت «عزرائیل» که احاطه بر تمام کره زمین دارد و ارواح را قبض می‌کند می‌باشد!

روح مقدس آن حضرت بر تمام کره زمین احاطه دارد و حوائج مردم را از خدا می‌گیرد و به آنها می‌دهد.



گفت: آیا واقعاً سر مقدّس حضرت «عبّاس» در «باب الصغیر» دفن است؟
گفتم: نمی دانم این طور می گویند.

گفت: پس چطور وقتی من در آنجا متوسّل شدم دخترم را شفا دادند؟
گفتم: دخترت هم که در همین منزل متوسّل بوده، شاید به خاطر توسّل دخترت بوده که به او شفا داده اند چون گفته اند: «آه صاحب درد را باشد اثر».

و علاوه مگر من نگفتم سر و بدن در قبر و یا در هر کجای دیگر که باشد شفا نمی دهد، بلکه روح با عظمت آن بزرگوار که لا اقل احاطه بر کره زمین دارد شفا می دهد.

گفت: خیلی متشکرم چون اتفاقاً دیشب من همین فکر را می کردم و با خودم می گفتم اگر حضرت «ابا الفضل» شام است پس چگونه جواب ارباب حوائج کربلا را که قطعاً روزی صدها نفر به او مراجعه می کنند و حوائجشان را می گیرند می دهد؟!

و اگر در کربلا است پس چگونه حاجت من و امثال مرا که در روز، دهها نفر به این حرم شریف مراجعه می کنند و مثل من حاجتشان را می گیرند می دهد؟!

و اگر در یکی از این دو مکان نائب گذاشته و در جای دیگر خودش کار می کند پس چگونه در منزل ما جائز است که دخترم او را صدا بزند و به قول شما حاجتش را خودش از آن حضرت بگیرد، ولی با این بیان مطلب برایم حل شد، خدا به شما جزای خیر عنایت کند.

در اینجا باید از مرقد پاک حضرت «مقداد بن اسود کندی» که در راه حرم حضرت «زینب» قرار گرفته است یاد کرد.



یک روز از شهر شام با ماشین سواری کرایه به طرف حرم حضرت «زینب» می‌رفتم، دیدم در کنارم یک مرد سنی متعصبی نشسته مثل اینکه می‌خواهد با من حرف بزند ولی مردّد است که آیا من می‌توانم با او عربی حرف بزنم یا نه!

من به او به عربی گفتم: حال شما چطور است؟
فهمید عربی می‌فهمم به من گفت: الحمدلله، از شما سؤالی دارم، آیا حضرت «مقداد» که قبرش در اینجا است (اشاره به محلی که بین راه شام و حرم حضرت «زینب» است و اسمش «بِیْلَة» است کرد) و از اصحاب «پیغمبر اکرم» بوده و دارای درجه هفتم از ایمان بوده اهمیتش بیشتر است یا حضرت «زینب» که زنی بوده و آن هم معلوم نیست اینجا دفن شده باشد یا نه؟!

گفتم: منظورتان چیست؟

گفت: شما شیعیان به زیارت قبر احتمالی زنی با آن اصرار می‌روید ولی از زیارت «مقداد» به قدری غفلت دارید که حتی در روز یک نفر هم به زیارت آن حضرت نمی‌رود.

گفتم: از غفلت مردم از زیارت حضرت مقداد متأثرم و خود من هم این اعتراض را به زائرین قبر حضرت «زینب» دارم ولی شما هم از این حقیقت نمی‌توانید غافل باشید، از نظر ما حضرت «مقداد» در صورتی ارزش دارد که محبّ اهل بیت «پیغمبر اکرم» باشد و خود را از خدمتگزاران حضرت «زینب» بداند و برای او همین مقدار از شرافت بس است که سر راه حرم حضرت «زینب» واقع شده و غبار زوّار حضرت «زینب» به روی قبرش



می‌نشینند و او در میان اصحاب «پیغمبر اکرم» به خاطر این موقعیت افتخار می‌کند و بر آنها به این جهت برتری و فضیلت دارد.

گفت: چرا، برای چه این همه عظمت برای حضرت «زینب» قائلید؟
گفتم: مطلب خیلی واضح است، حالا مایلید برای شما از قرآن دلیل بیاورم یا از روایات و یا از عقل.

گفت: از هر کدام بیاورید قبول است زیرا ما بدون دلیل چیزی را از کسی قبول نمی‌کنیم.

گفتم: بسیار خوب من هم توقع نداشتم شما از من بدون دلیل مطلبی را بپذیرید ولی همه دلائل را خلاصه می‌کنم و می‌گویم که اگر حضرت «مقداد» از اصحاب «پیغمبر اکرم» بوده و به این وسیله عظمت پیدا کرده (که این تنها مایه عظمت کسی نمی‌شود) حضرت «زینب» هم از اصحاب «پیغمبر اکرم» بود و بلکه فرزند و در خانه آن حضرت و زیر سایه «علی بن ابیطالب» و «فاطمه زهراء» تربیت شده است.

اگر حضرت «مقداد» دارای ایمان و محبت به اهل بیت «عصمت و طهارت» و اهل تقوی است و از این راه ارزش پیدا کرده.

حضرت «زینب» خودش از اهل بیت «پیغمبر» و کسی است که به خاطر محبت و ایمان به او اهل تقوی ارزش پیدا می‌کنند.

اگر حضرت «مقداد» به خاطر آنکه «پیغمبر اکرم» را دیده متبرک شده است، حضرت «زینب کبری» جزء بدن پیغمبر و پاره تن آن حضرت است.

(اینجا این مرد سنی اشکالی کرد که من اصل آن اشکال و جوابش را در کتاب «انوار زهراء» نوشته‌ام لطفاً به صفحه ۱۵۲ چاپ قدیم و صفحه ۸۰



چاپ جدید مراجعه فرمائید).

و اگر حضرت «مقداد» در درجه هشتم ایمان واقع شده،

حضرت «زینب کبری» کسی است که «امام سجاد» درباره اش می فرماید:

«انت بحمدالله عالمة غیر معلّمة».

یعنی: تو بحمدالله عالمه ای هستی که در مکتبی درس نخوانده و از

کسی جز خدای تعالی چیزی یاد نگرفته ای.

او دختری است که از پدر و مادر معصوم و پاک متولّد شده و جز پاکی و

تقوی در او چیز دیگر مفهوم ندارد.

او همدوش دو فرزند «پیغمبر اکرم» یعنی حضرت «امام حسن» و

«امام حسین» قرار دارد و در علم و تقوی نمونه این دو سیّد شباب اهل

بهشت است.

او بمانند «فاطمه زهراء» است بعلاوه مادری چون «فاطمه زهراء» دارد که

«حضرت زهراء» آنچنان مادری ندارد و خلاصه او عصاره و نمونه عصمت و

ولایت و نبوّت و حامل امر وصایت است که اگر مرد می بود و قانون الهی بر

این تعلّق نمی گرفت که نباید زنان در رأس امور اجتماعی قرار بگیرند و امر

امامت را عهده دار باشند او بمانند دو برادرش یکی از «ائمه معصومین» بود،

زیرا از پدر و مادر معصوم فرزندی غیر معصوم متولّد نخواهد شد.

سخنان ما که به اینجا رسید ماشین هم به محله عجیره رسیده بود و

طبعاً آن مرد سنی از ماشین پیاده می شد و سخنان ما هم قطع می گردید.

ولی در عین حال به زوّار حرم «زینب» توصیه می شود که قبر حضرت

«مقداد» را در محله «بلا» بین راه شام و قریه سیّده «زینب» زیارت کنند و او



را به خاطر ایمانش که در درجهٔ هشتم ایمان بوده و به خاطر ولایتش که از پیروان «علی بن ابیطالب» و تابع آنها بوده و به خاطر آنکه حضرت «خاتم انبیاء» را دیده احترام کنند.

و اگر کسی او را به این جهات زیارت کند در نزد پروردگار اجر فراوانی خواهد داشت.

«غار اصحاب کهف»

یکی دیگر از مراکز مهمّ سوریه که زیارت می‌شود غار اصحاب کهف است.

این غار در جبل «قاسیون» که مشرف به شهر شام است قرار گرفته و به احتمالی اصحاب کهف که خدا در قرآن آنها را توصیف می‌کند در این غار مدفونند.

ما قصّهٔ اصحاب کهف را در کتاب «پاسخ ما» جلد اوّل نقل کرده‌ایم و آن را در کنار شهر «زمیر» ترکیه یاد نموده‌ایم.

در اینجا دوباره آن را تکرار نمی‌کنیم زیرا اصل قصّه با هم فرقی نمی‌کند و طبق آنچه در قرآن و تفاسیر ذکر شده آنها در هر کجا باشند روحشان که به انتظار ظهور حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه بسر می‌برند حاضر است و زوّارشان را مورد لطف قرار می‌دهند.

آنها کسانی هستند که خدا نامشان را به عنوان جوانمرد ذکر کرده و مؤمن واقعی دانسته است.

قبر آنها در غاری است که اخیراً کنار آن غار مسجد و مدرسه‌ای



ساخته‌اند و در مرتفع‌ترین ساختمانهای این کوه قرار گرفته است. پائین این کوه قبر «محی‌الدین عربی» است که ما چون به او ارادتی نداشتیم به قصد زیارت قبرش نرفته بودیم ولی بد نبود که به تماشای دیوانگانی که از او حاجت می‌خواستند و متوسّل به بدعت‌های او شده بودند برویم. شاید شما بگوئید چرا در اینجا ادب و عفت قلم را از دست دادی و این چنین تعبیراتی نسبت به کسی که او را جمعی «رئیس‌الموحدین» می‌دانند نمودی؟

در جواب می‌گویم: اگر شما هم جای من می‌بودید و نوشته‌های او را می‌دیدید بهتر از این تعبیری درباره او نداشتید.

«محی‌الدین عربی» کسی است که می‌گوید: خدا دوست دارد در هر صورتی پرستیده شود و لذا حضرت «موسی» برادرش را عتاب کرد که چرا نگذاشتی پیروان «سامری» گوساله‌ای را بپرستند! (۱)

«محی‌الدین عربی» کسی است که می‌گوید: مسیحیها از آن جهت کافرند که می‌گویند تنها حضرت «مسیح» خدا است و اگر آنها همه چیز را خدا می‌دانستند و خدائی را منحصر به «اقانیم ثلاثه» نمی‌کردند کافر نبودند! (۲)

«محی‌الدین عربی» خود را «خاتم‌الولایه» می‌داند و مقام خود را از «خاتم‌الانبیاء» بالاتر تصوّر کرده است! (۳)

و بالأخره «محی‌الدین عربی» کسی است که شیعه را در مکاشفاتش به

۱ - فصّ هارونی در کتاب فصوص.

۲ - فصّ عیسوی در کتاب فصوص.

۳ - کتاب عارف و صوفی چه می‌گویند.



شکل خنزیر می‌بیند و به آنها توهین می‌کند و دهها بدعت و عقائد باطله در کتاب فتوحات و فصوص از خود بجا گذاشته و عده‌ای از مردم را منحرف ساخته است!

ما برای تماشای این مقبره با حرکتی که کسی تصوّر نکند برای زیارت و عرض ارادت به آنجا رفته‌ایم وارد آن مقبره شدیم، مرد مسنی خادم مقبره بود ولی معاون جوانی داشت که معمولاً زنهای جوان برای رفع کسالتشان و احياناً برای باز شدن بختشان نزد او می‌رفتند تا او دست به سر آنها بگذارد و اشعار «محبی الدین» را بخواند!

آن جوان هم کوتاهی نمی‌کرد و به بعضی از این دخترها و زنان جوان عنایت بیشتری داشت و طبعاً اشعار «محبی الدین» هم مدّتی طول می‌کشید! به هر حال در آنجا اوضاعی بود که اگر بخواهیم بیشتر از این توضیح دهیم شاید تشییع فاحشه شود و لذا از این بحث می‌گذریم و از خدا هدایت عموم را به صراط مستقیم آرزو می‌کنیم.

«حجر بن عدی»

در ۲۴ کیلومتری شهر شام مرقد پر نور جناب «حجر بن عدی» در «مرج عذراء» است که هر زائری را به عظمت و قدرت ایمان جناب «حجر بن عدی» متوجّه می‌کند.

«حجر بن عدی» و شش نفر از شیعیان «علی بن ابیطالب» به خاطر محبّت به آن حضرت به امر «معاویه» شهید شدند و در این مکان مقدّس مدفون گردیدند!



در آنجا قبر و بارگاه با عظمتی ساخته شده و شیعیان حضرت «علی بن ابیطالب» شدّ رحال می‌کنند و به زیارت جناب «حجر بن عدی» موفّق می‌شوند و از آن وجود مقدّس کسب فیض می‌نمایند.

ما هم به آنجا رفتیم و ساعتها در کنار آن قبر پر نور بودیم.

یک روز فکر می‌کردم که آیا زندگی «معاویه» بهتر بوده و یا زندگی «حجر بن عدی»، قصّه‌ای به یاد آمد و آن را برای دوستان که همراهم بودند نقل کردم و برای شما هم در اینجا نقل می‌کنم:

روزی مرد ثروتمندی که از جمیع جهات در رفاه بود و حتّی زنان و خانه‌های متعدّدی داشت به دیدنم آمده بود، نه به خاطر آنکه به من ارادتی داشته باشد بلکه چون خدمتگزارش شبها به مسجد ما می‌آمد و به من علاقه‌ای داشت و گاهی از فرمان او سرپیچی می‌کرد، برای شکایت از او و احیاناً شاید تقاضا کند که من به او دستور دهم بیشتر گوش به فرمانش باشد رو به من کرد و گفت: خدا مَشْتی عبدالله را بدبخت، خلق کرده، هر چه من می‌خواهم حقوقش را زیاد کنم او هر روز یک کار زشت جدیدی می‌کند که من دلسرد می‌شوم.

گفتم: جناب ... مثلاً مَشْتی عبدالله چه کار زشتی دارد که شما را دلسرد کرده است؟

گفت: آیا شرعاً جائز است که او دو ساعت وقتش را در مسجد بگذراند و کارهائی را که من به او محوّل کرده‌ام نکند!

(در این بین مَشْتی عبدالله از در وارد شد و گفت: آقا مرا از شرّ این مرد نجات بدهید).



این مرد عیّاش و خوشگذران که هر شب مجلس قمار و شراب ترتیب می‌دهد و به هیچ یک از آداب اسلام عمل نمی‌کند مایل است من هم مثل او تارک الصّلاة باشم و با پول مختصری که به من می‌دهد همیشه در خدمت او باشم.

گفتم: مشتی عبدالله این حرفها را نزن انشاءالله او شراب نمی‌خورد و قماربازی نمی‌کند و تو این نسبتها را به او نده.

دیدم آن مرد ثروتمند با کمال پروائی گفت: مگر خدا ما را آزاد خلق نکرده، او چه حقّی دارد کارهای ما را بد بداند، خدا او را بدبخت خلق کرده و در آخرت هم بدبخت خواهد بود.

من عصبانی شدم، به او گفتم: تو گمان کرده‌ای خدا عده‌ای از بندگان را بر دیگران تنها به خاطر داشتن ثروت آن هم از راه قماربازی و دزدی مسلّط کرده و آنها را آقا و خوشبخت قرار داده و مردان متدینّی که با این پاکی در اجتماع زندگی می‌کنند مثل مشتی عبدالله بدبخت قرار داده و آن وقت در آخرت هم تو برای خدا تکلیف تعیین می‌کنی و می‌گوئی او در آنجا هم بدبخت است!

تو اگر چند روزی در دنیا خوش بگذرانی مطمئن باش که خدا در آخرت به عدلش با تو رفتار می‌کند و تو را به جهنّم و او را به بهشت می‌برد.

«زیاد بن ابیه» هفت نفر از یاران «علی بن ابیطالب» را که منجمله «حجر بن عدی» است در کوفه دستگیر می‌کند و نزد «معاویه» می‌فرستد، «معاویه» آنها را با وضع فجیعی می‌کشد و در «مرج عذراء» می‌اندازد، اگر روز قیامت «معاویه» هم به بهشت برود و «حجر بن عدی» هم به بهشت برود خدا «معاویه» را بیشتر



دوست داشته است.

آقای ... چرا درباره خدا این طور فکر می کنی تو چه امتیازی از نظر نژادی و یا سائر امتیازات بر مشتی عبدالله داری که او خدمتگزار تو باشد و عبادت بکند و تو این همه گناه بکنی و در رفاه باشی و در قیامت هم هر دوی شما از نظر مقام نزد پروردگار مساوی باشید.

در اینجا آن مرد ثروتمند به گریه افتاد و گفت: راست می گوئید از خدا تقاضا دارم مرا ببخشد و امیدوارم دیگر گناه نکنم و نگذارم مشتی عبدالله از من شکایتی داشته باشد.

به هر حال زوّار محترم دمشق از زیارت جناب «حجر بن عدی» غفلت نکنند و او را در «مروج عذراء» زیارت کنند.

ضمناً قبر جناب «سعد بن عبادہ انصاری» که بزرگ قبیله «خزرج» بوده و از «پیامبر اکرم» در مدینه استقبال کرده در قریه «حوران» از «غوطه شام» قرار دارد.

در حالات این صحابی بزرگوار در کتاب «أسد الغابة» نوشته است که او بعد از «پیامبر اکرم» با «ابی بکر» بیعت نکرد و وقتی نوبت خلافت به «عمر» رسید روزی «عمر» او را در بازار دید و به او گفت: یا بیعت کن و یا از این شهر بیرون شو، «سعد بن عبادہ» به او گفت: در شهری که تو امیرش باشی ماندن من هم در آن حرام است، لذا به شام رفت و چون در اطراف شام اقوام و قبیله زیادی داشت دائماً او را از این قریه به آن قریه دعوت می کردند و او هم دعوت آنها را اجابت می نمود و مردم را از موضوع غصب خلافت مطلع می کرد.

روزی از قریه ای به قریه دیگر می رفت تیری از میان باغی به طرف او پرتاب شد و او را کشت.



بعضی از مورّخین مثل صاحب «مجالس المؤمنین» نوشته‌اند که: قاتل «سعد بن عباد»، «خالد بن ولید» بوده است.

ولی سیاست آن روز ایجاب می‌کرد که بگویند اجنّه او را کشته‌اند و این شعر را هم از زبان اجنّه جعل کردند و بین مردم منتشر نمودند:

قد قتلنا سیّد الخزرج سعد بن عبادہ فرمینه بسهم فلم تخطّ فواده

یعنی: کشتیم بزرگ قبیله خزرج «سعد بن عباد» را، تیری به سوی او پرتاب کردیم که به قلب او رسید و خطا نکرد.

«سعد بن عباد» پسران رشیدی داشت که هر یک از یاران «رسول اکرم» و «علی بن ابیطالب» و «امام مجتبی» بودند.

«لبنان و بیروت»

در یکی از سفرها که به شام رفته بودیم توفیق حاصل شد که به لبنان و بیروت هم برویم و از آن مملکت شیعه‌نشین و زیبای آن روز که هنوز بوسیله اختلافات گروهی ویران نشده بود دیدن کنیم.

پس از آنکه از بیروت و غار عظیم و دیدنی «جعیتا» و شهر «بعلبک» و قلعه بعلبک دیدن کردیم و در مجلس اعلای شیعیان میهمان آیه‌الله «سید موسی صدر» بودیم و مورد لطف علماء و بزرگان لبنان قرار گرفتیم با مرحوم حجّه الاسلام و المسلمین «شیخ محمد جواد مغنیه» نویسنده پر توان و با عظمت شیعه تماس گرفتیم، در خدمت ایشان جریانی اتفاق افتاد که اگر اجازه بفرمائید بعد از آنکه اولین برخورد را با معظمّ له شرح دادم و نوشتم که چگونه با او آشنا شدم آن جریان را نقل می‌کنم.



در آن روزها در مشهد مرکزی به نام «کانون بحث و انتقاد دینی» داشتیم که مرکز آمد و رفت رجال و دانشمندان و نویسندگان داخل و خارج کشور بود. کمتر کسی بود که طالب علم و دانش و تحقیق و خدمت به دین مقدس اسلام باشد و از آنجا دیدن نکرده باشد. اکثر رجال انقلابی ایران یا در آنجا حضور یافته بودند و سخنرانی کرده بودند و یا آن را توصیف می نمودند. متجاوز از دویست و پنجاه نفر پرفسور و دکتر و دانشمند مسیحی که از دیگر ممالک به ایران آمده بودند در آنجا مشرف به دین مقدس اسلام شدند. آوازه این مرکز در تمام ممالک اسلامی پیچیده بود تا بالآخره دولت شاهنشاهی ایران که با اسلام و انسانیت مخالف بود با این مرکز مبارزه کرد و عاقبت در روز جمعه آخر ماه شعبان ۱۳۵۷ که می خواست تالار بزرگش افتتاح شود آن را تعطیل کرد و دیگر افتتاح نشد.^(۱)

از این موضوع بگذریم، می خواستم بگویم چه شد که با «علامه مغنیه» آشنا شدم.

او هم از کسانی بود که وقتی برای زیارت حضرت «علی بن موسی الرضا» به مشهد مشرف شده بود به «کانون بحث و انتقاد دینی» آمده و خودش می گفت: من هر وقت با کسی آشنا می شوم دو رکعت نماز می خوانم و بعد با قرآن تفأل می زنم، اگر آیه مناسبی آمد با او معاشرت می کنم و الا اجباری ندارم که با او حرف بزنم.

۱ - این کتاب چون در سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ نوشته شده این مطلب اینگونه نوشته شده است ولی پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران بحمدالله «کانون بحث و انتقاد دینی» بسیار پر عظمت تر و فعالتر مشغول به کار شده و تا بحال موفقیتهای چشمگیری نصیبش گردیده است.



من از معظّم له سؤال کردم که: برای معاشرت با من هم این کار را کرده‌اید؟

گفت: بلی.

در مسجد مجاور دو رکعت نماز خواندم و قرآن را باز کردم آیه ۱۶ سوره نمل آمد:

«وَحْشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودَهُ مِنَ الْجِنَّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ».

(در اینجا معظّم له مطالبی روی حسن ظنّ درباره من گفت که مایل نیستم آنها را نقل کنم).

سپس برای او در تالار «کانون بحث و انتقاد دینی» سخنرانی گذاشتیم و او مطالبی درباره اینکه اگر مذهب شیعه و پیشوایانش نمی‌بودند امروزه اثری از اسلام باقی نبود، عنوان کرد و جدّاً خوب و مستدل از عهده این مطالب برآمد.

اما جریانی که در بیروت اتفاق افتاد این بود که با این آشنائی و سابقه و بخصوص با لطفی که بوسیله تفألش با قرآن به من پیدا کرده بود وقتی در بیروت خدمتش رسیدم فوق‌العاده به من اظهار محبت کرد و پس از پذیرائی مختصری به من گفت: من امروز کار فوق‌العاده مهمی را عهده‌دار شده‌ام و آمدن شما را به فال نیک می‌گیرم که انشاءالله موفق خواهم شد.

آن کار این است که مرا امروز عصر در جلسه‌ای با حضور یک کشیش مسیحی و یک عالم سنی که بسیار پر قدرند و جمعی از کشیشها و علماء دیگر دعوت کرده‌اند تا با آنها درباره حقایق مذهب تشیع بحث کنم و تمامش نوشته شود و جمعی قضاوت کنند که اگر من بتوانم آنها را مجاب کنم



جمعی شیعه خواهند شد.

گفتم: اجازه می‌فرمائید که من هم در خدمتتان باشم؟

گفت: بله بسیار خوب است که شما هم مجلس ما را ببینید (و با تبسم ملیحی اضافه کرد که: قضاوت کنید) آیا مجالس شما بهتر است یا مجالس ما!

به هر حال آن روز ساعت چهار بعد از ظهر به آن مجلس رفتیم مجلس با شکوهی بود، جمع زیادی که حدس زده می‌شد بیشتر از صد نفرند در آن مجلس اجتماع کرده بودند و همان طوری که حضرت «علامه مغنیه» می‌گفت کشیش بزرگ مسیحی با جمعی از مریدانش یک طرف جلسه نشسته بودند و عالم بزرگ سنی هم با مریدانش در طرف دیگر جلسه حضور داشتند، بی‌آلایشی آقای «مغنیه» که با من وارد مجلس شده بود (و اگر آن روز من هم نبودم طبعاً تنها وارد می‌شد) علماء و کشیشان را خیلی تحت تأثیر قرار داد.

من و او بالای مجلس نشستیم، ابتداء کشیش از او خواست که خلاصه معارف شیعه را از توحید تا معاد بیان کند.

او گفت: من آنچه را که در حضور شما می‌گویم معارف اسلام است نه معارف مذهب تشیع.

کشیش مسیحی گفت: ما معارف اسلام را از این عالم سنی سؤال خواهیم کرد شما فقط معارف شیعه را توضیح دهید.

آقای «مغنیه» گفت: شیعه چیزی جز اسلام ندارد، شما از این عالم سنی مذهب اهل سنت را پرسید و از من معارف اسلام را سؤال کنید.

بالآخره توافق همه بر این شد که او معارف را به نام اسلام بیان کند و بعد



عالم سنّی آنچه را که فقط مربوط به مذهب اهل سنّت است شرح دهد.
مرحوم حاج «شیخ جواد مغنیه» از توحید تا معاد تمام مباحث اصول عقائد را خیلی فشرده ولی کامل شرح داد و مسأله خلافت را مشروحاً بیان کرد و آنچنان این مباحث را عالمانه و تحقیقی تحلیل کرد که بحمدالله جمعی متمایل به دین مقدّس اسلام و مذهب تشیع شدند و از این طریق اجر کاملی دریافت نمود.

«علامه مغنیه» در سال ۱۳۵۹ در لبنان از دنیا رفت، خدا او را با موالیانش محشور بفرماید.

بالاخره پس از چند روزی که در لبنان ماندیم به سوریه برگشتیم و تصمیم به قصد رفتن به عمره مفرده گرفتیم. در اینجا که می‌خواهم شما را کم‌کم به سوی اردن و سپس به عربستان و مکه و مدینه ببرم نمی‌دانم از یک جریان جالب ولی طبّی مطلع‌تان کنم یا نه، عَلَی‌الله می‌نویسم بد نیست این مطلب را هم از این کتاب داشته باشید.

در زمانی که مرحوم «حاج سلطان الواعظین» مؤلف کتاب «شبهای پیشاور» زنده بود برای من نقل می‌کرد که:

من مبتلا به سنگ مثانه بودم و بنا بود که در یکی از ممالک اروپا در بیمارستانی بستری شوم و آنها سنگ مثانه مرا عمل کنند، من در بین راه به دمشق برای زیارت حضرت «زینب» رفتم در آنجا به من گفتند: در «بقین» که یکی از ییلاقات خوش آب و هوای شام است چشمه‌ای وجود دارد که برای دفع سنگ مثانه فوق‌العاده مفید است.

من چند روزی به آنجا رفتم و از آن آب استفاده



کردم، پس از سه روز احساس کردم که درد شدیدی در
مثانه‌ام پیدا شده تا آنکه کم‌کم آن قدر درد فشار آورد که
بی‌هوش به روی زمین افتادم، وقتی به هوش آمدم دیدم آن
سنگ نسبتاً بزرگی که در عکس مشاهده شده بود نرم شده
و از مجری خارج گردیده است و لذا دیگر احتیاجی به
رفتن اروپا نبود و کسالتم برطرف شد.

این قضیه را من شنیده بودم و لذا در سفرهای مختلف که به شام
می‌رفتم خیلی دوست داشتم که به «بقین» بروم و از آن آب استفاده کنم تا آنکه
در سفر اخیرم موفق شدم آنجا رفتم و جداً باید نام این آب را بخصوص برای
کسالت‌های کلیوی و مثانه‌ای آب حیات دانست.

و علاوه منطقه «بقین» و «مضایا» و «زبدانی» و «سوغایا» منطقه بسیار خوش
آب و هوایی است و به دیدنش بخصوص در بهار و تابستان با مسافت چهل
کیلومتر از شام می‌ارزد.

ما در اینجا می‌خواهیم مطلبمان را درباره شام و آنچه در آنجا دیده‌ایم با
آنکه هنوز شرح و نقل خصوصیات موزه‌ها و مساجد و مناظر طبیعی آن باقی
مانده خاتمه دهیم زیرا مطالب علمی و پر ارزشی مربوط به سفر مدینه که
باید در همین جلد از کتاب درج شود باقی مانده که اگر اینجا را به اختصار
نگذرانیم نمی‌توانیم آن مطالب را مشروحاً به خوانندگان محترم تقدیم داریم.

در اینجا باز تذکر یک نکته لازم است و آن این
است که من مکرراً به مکه و مدینه مشرف شده‌ام و
قضایا و حکایاتی که نقل می‌کنم مربوط به سفر خاصی
نبوده بلکه در هر سفری که مطلب جالبی داشته‌ام آن را
متذکر می‌شوم ولی در خصوص راه شام و مدینه و مکه



ناگزیرم از همان سفری که با ماشین سواری شخصی از ایران به ترکیه و از ترکیه به شام و از شام به مدینه و مکّه رفته‌ام برای شما گزارش کنم تا نظم مطالب بهم نخورد و مطلب واضحتر باشد.

وقتی از شهر شام به طرف «اردن هاشمی» حرکت می‌کنیم تمام راه سرسبز و تقریباً مشجر و مناظر زیبایی دارد، شهر «عمّان» پایتخت «اردن» هم از زیبایی خاصی برخوردار است.

وقتی دویست کیلومتر از «عمّان» به طرف مدینه رفتیم به شهر «کُزک» می‌رسیم که در کنار این شهر غزوۀ موته اتفاق افتاده و حضرت «جعفر طیار» در آنجا به شهادت رسیده و قبر مطهرش در قریه‌ای به نام مزار «موته» که با شهر «کُزک» شش کیلومتر بیشتر فاصله ندارد در کنار مسجد با شکوهی به نام «جامع جعفر طیار» قرار گرفته است.

حضرت «جعفر طیار» همان کسی است که «امام سجّاد» به وجود او افتخار می‌کند و «علی بن ابیطالب» می‌فرماید: اگر «حمزه» و «جعفر» بعد از «پیامبر اکرم» می‌بودند نمی‌گذاشتند خلافت غصب شود. ^(۱)

و طبق روایت صحیح‌های که در کتاب «انوار زهراء» نقل کرده‌ام حضرت «حمزه» و «جعفر» دو شاهد و دو شفیع برای انبیاء عظام اند. ^(۲)

حضرت «جعفر» کسی است که خدا در قیامت دو بال به او عنایت خواهد فرمود که نامش «جعفر طیار» شده است.

۱ - بحار الانوار جلد ۲۸ صفحه ۲۵۱.

۲ - بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۲۸۲.



در همین قریه قبر حضرت «زید بن حارثه» و قبر «عبدالله بن رواحه» (رضوان الله
تعالی علیهما) است که هر کدام بقعه و بارگاه مستقلی دارند و کسانی که از این
راه به مدینه منوره می روند آنها را زیارت می کنند.
قبل از ظهری بود که در شهر کرک و قریه مزار
«موته» این عزیزان را زیارت کردیم و سپس به طرف
عربستان حرکت نمودیم.



«حجاز یا عربستان سعودی»

قبل از مغرب از گمرک اردن و عربستان فارغ شدیم
و اوائل شب بود که پس از پیمودن راه کویری و بی آب و
علف و طولانی به «تبوک» اولین شهر عربستان رسیدیم.
این شهر انسان را به یاد غزوه «تبوک» و زحماتی که
«رسول اکرم» در آن بیابان خشک برای پیشرفت دین
مقدس اسلام کشیده می اندازد.

ما شب را در آنجا ماندیم و صبح زود به طرف «مدینه منوره» حرکت کردیم
این راه بعکس تمام راههایی که تا به حال آمده بودیم کاملاً خشک و
کوهستانی و پر از خارهای «مغیلان» بود.
لذا لازم بود که این راه طولانی را با سرعت و بدون توقّف بپیماییم شاید
بتوانیم خود را قبل از غروب به «مدینه منوره» برسانیم.



ولی وقتی به «قلعه خیبر» که در نزدیکی مدینه واقع شده رسیدیم نتوانستیم بدون گردش در این قلعه بگذریم، لذا ماشینمان را در کنار خیابانی پارک کردیم و به تماشای قلعه با عظمت «خیبر» که هنوز آثارش باقی است و انسان را به یاد شجاعت‌های «علی بن ابیطالب» و کندن در «خیبر» می‌اندازد پرداختیم.

چشمه‌ای در آنجا به نام «عین علی» بود که می‌گفتند: این چشمه با اعجاز آن حضرت بوجود آمده و آب گوارائی داشت.

و خلاصه ساعتی سرگرم دیدن این قلعه بودیم و با مردم آنجا تماس گرفتیم همه آنها اهل سنت بودند ولی در همه جا ذکر «علی امیرالمؤمنین» و شجاعتها و فضائل آن حضرت بود و بلکه قلعه خیبر فریاد «یا علی» می‌کشید و آن حضرت را که از دست یهودیان نجاتش داده فراموش نکرده بود!

از آنجا یک ساعت راه به مدینه منوره بیشتر نبود در این قسمت از راه دل‌هایمان کاملاً متوجه به شهری که یک روز با کمال احترام حضرت «خاتم انبیاء» را پذیرفته و از آن حضرت پذیرائی کرده و ابدان مقدسه «پیغمبر اکرم» و «فاطمه زهراء» و حضرت «مجتبی» و «امام سجاد» و «امام باقر» و «امام صادق» را در خود جای داده است شده بود.

اول مغرب بود که ناگهان از کناره کوه احد گنبد مطهر حضرت «خاتم انبیاء» و مناره‌های «مسجد النبی» ظاهر شد، با دیدن منظره شهر مدینه منوره خستگی از بدنمان برطرف شد و با شوقی زیاد به سوی حرم مطهر روانه شدیم.

پس از زیارت مختصری که آن شب موفق بودیم برای استراحت به هتل



رفتیم و شب را استراحت نمودیم.

در اینجا مایلیم از شما خوانندگان محترم تقاضا کنم که از اینجا به بعد دیگر به مطالب علمی که در مکه و مدینه با جمعی از علماء مذاکره شده بود توجه کنید و خیلی به فکر سرگذشت سفر من نباشید ولی به شما قول می‌دهم که در عین حال مقید باشم که به چند مطلب توجه داشته باشم:

۱ - تمام زیارتگاهها و اماکن متبرکه را نام ببرم و آنها را با ترتیب معرفی کنم.

۲ - مطلب علمی و معنوی را که شرح می‌دهم به طوری ساده و همه کس فهم بنویسم که همه خوانندگان از آن استفاده کنند.

۳ - تا بتوانم مطالب را طوری تنظیم کنم که شما را خسته نکنم و آنها را متنوع بیان نمایم تا استفاده کاملی ببرید.

۴ - چون مطالب این کتاب مربوط به سفرهای مختلف من به مکه و مدینه است از نقل تاریخ برخوردها و مذاکرات خودداری می‌کنم و به عنوان سرگذشت و اینکه یک روز چنین دیدم و چنان شد مطالبم را انشاءالله بیان خواهم کرد.

اگر یادتان باشد مسائلی را که با «حسن خوجه» در «ارزنجان ترکیه» مذاکره شده بود. (صفحات ۲۸ تا ۳۴) به او گفته بودم که می‌خواهم این سؤالات را از علماء مکه و مدینه بپرسم و جوابش را بگیرم و برای تو بفرستم و لذا انتظار جواب این مسائل را می‌کشید و من مجبور بودم هر چه زودتر کار «حسن خوجه» را یکسره کنم و جوابها را هر چه بود مثبت و یا منفی برای او ارسال دارم.



اما با کمال خوشوقتی علماء مکه و مدینه حتّی یکی از این سؤالات را هم نتوانستند جواب دهند و من رسماً برای او دوباره استدالات شیعه را بر اثبات حَقّانیت مذهبشان بوسیله نامه‌ای نوشتم و به او تذکر دادم که من از آنچه در این مدّت با بحث و مناظرات مرتّب و پی‌گیر استفاده کرده‌ام این است که حق با مذهب شیعه است و اسلام واقعی جز شیعه چیز دیگر نمی‌تواند باشد.

اولین بحثی که در مدینه منوره همان روزهای اوّل ورودمان اتفاق افتاد با «شیخ عبدالعزیز ابن باز» بود.

این مرد عالم که از هر دو چشم نابینا است و تنها کسی است که از اوّل بروز مذهب «وهّابیت» در عربستان بوده و از علماء انقلابی کودتای «ابن سعود» بشمار می‌رود و شاید در محضر «محمد بن عبدالوّهّاب» مؤسس مذهب وهّابیت تلمذ کرده باشد و امروز اوّل عالم پر قدرت عربستان است و حتّی ملک (شاه) از او احترام خاصی می‌کند و اخیراً او را به پایتخت (ریاض) منتقل کرده‌اند.

آن روزها در «مدینه» سکونت داشت وقتی از منزل بیرون می‌آمد همین مردمی که معتقد بودند بوسیدن ضریح «پیغمبر اکرم» شرک است آنچنان دست و پای «ابن باز» را می‌بوسیدند که مدّت‌ها طول می‌کشید تا وارد «مسجد النبی» بشود!

به هر حال یک روز به منزل او رفتم جمعی دور او نشسته بودند، او مرا ندید زیرا چشم نداشت کسی هم به او نگفت که یک نفر روحانی شیعه در مجلس وارد شده من در کنار او نشستم سلام کردم، جوابم را داد و چون مرا با یکی از دوستانش ظاهراً اشتباه گرفته بود با من احوال‌پرسی گرمی کرد



اطرافیه‌ها به گمان آنکه او مرا شناخته و با من سابقه دارد دیگر مرا معرّفی نکردند و گوش به حرف زدن من و او دادند.

من ابتداء از او پرسیدم: نظر شما دربارهٔ حدیث معروف که «پیغمبر اکرم» فرموده:

«خلفائی من بعدی اثنی عشر»^(۱) یعنی: خلفاء من بعد از من دوازده نفرند، چیست؟

گفت: این حدیث صحیح است و تمام کتب صحاح آن را نقل کرده‌اند و تواتر دارد.

من چون نمی‌خواستم زود معرّفی بشوم بقیّه حدیث را که می‌گوید: «کلهم من قریش یا کلهم من بنی هاشم یا اولهم علی بن ابیطالب».

یعنی: همه آنها از قریش‌اند یا همه آنها از بنی هاشم‌اند یا اوّل آنها «علی بن ابیطالب» است. نخواندم و پرسیدم: این دوازده نفر چه کسانی هستند؟

او گفت: اوّل آنها «ابی بکر» است دوّم «عمر بن خطّاب» است سوّم «عثمان» است چهارم «علی بن ابیطالب» است پنجم «معاویه بن ابی سفیان» است.

(در اینجا توقّفی کرد و جای شما خالی بود که ببینید چه جهّالی اطراف این پیرمرد را گرفته‌اند).

یکی از اطرافیه‌ها گفت: بعد «یزید بن معاویه» است و خلاصه هر کس چیزی گفت.

«شیخ عبدالعزیز بن باز» به کسی که گفته بود بعد «یزید بن معاویه» است تندی کرد و گفت: نه او شرابخوار و قمارباز و مرد بدی بوده است نمی‌تواند خلیفه



«پیغمبر اکرم» باشد.

من گفتم: پس بقیّه چه کسانی هستند؟ با بی حوصله گی عجیبی گفت شما خودتان از میان خلفاء اموی و عبّاسی دوازده نفر از خوبهائیشان را انتخاب کنید همانها منظور «پیغمبر اکرم» بوده است!

گفتم: حالا شما چرا همان طوری که در دهها حدیث صحاح کتب اخبار آمده که اوّل آنها «علی بن ابیطالب» است و بعد حضرت «امام حسن» و بعد حضرت «امام حسین» و بعد نه نفر از اولاد «امام حسین» که آخر آنها حضرت «مهدی» است معتقد نیستید و خود را تا این حد به زحمت می اندازید.

گفت: تو یک عالم جعفری هستی؟ (البته این حدس را تنها از همین گفتگو زد و الا هیچ دلیلی بر این معنی نداشت).

من چیزی نگفتم، ولی یکی از همان اطرافیها که مرا با لباس روحانیت دیده بود به او گفت: بله ایشان شیعه و جعفری هستند.

آقای «شیخ عبدالعزیز بن باز» با آنکه من فکر نمی کردم یک عالم طراز اوّل تا این حد تند و بد اخلاق باشد با کمال تأسف به قدری آن روز پس از آنکه متوجّه شد من شیعه هستم به من جسارت کرد که تا به حال کسی آن قدر به من فحش نداده است.

ولی حمل بر صحّتش این بود که حتماً قبلاً از شیعه ای ناراحتی دیده بود و عقده اش را سر من خالی کرده است و الاً چطور ممکن است یک فرد عالم تا این حد بد اخلاق و فحّاش باشد!

به هر حال یکی از حاضرین که عاقبت بد این فحّاشیها و تندیها را می دانست به من اشاره کرد که دیگر حرفی نزنم و بدون آنکه عکس العملی



نشان بدهم از مجلس خارج شوم.

من هم بدون معطلی از مجلس بیرون آمدم.

و ضمناً آن مردی که به من اشاره کرده بود که بیرون بروم خود او هم با من بیرون آمد و در خارج منزل به من گفت: حق با شما بود من هم از علماء و متخصصین علم اعتقادات هستم این احادیثی که شما نقل کردید از متواترترین احادیث کتب اهل سنت است ولی چون ایشان سالها است که نابینا شده فقط از حدیث اولی که شما نقل کردید یادش مانده و لذا دیدید که آن را حدیث صحیح و متواتری می دانست و تقصیری نداشت که خلفاء دوازده گانه «پیغمبر اکرم» را با «ابی بکر» و «عمر» و «عثمان» و بعضی خلفاء اموی و عباسی تطبیق می کرد چون سائر روایاتی که روایت اول را تفسیر می کند فراموش کرده و یا ندیده بود که این طور جواب می داد.

من گفتم: انشاءالله حمل بر صحتش همین است که شما می فرمائید ولی یک عالم چرا این قدر تند و بد اخلاق باشد.

گفت: پیرمرد است کار زیادی دارد، حوصله اش سر می آید، لذا زود از کوره در می رود شما او را ببخشید.

خلاصه پس از مذاکرات زیادی که با این مرد عالم سنّی که می خواست هر طوری شده بد اخلاقیهای «ابن باز» را توجیه کند داشتیم به این نتیجه می رسیدیم که پیامبر عظیم الشان اسلام در احادیث متواتره ای عدد خلفائش را با نام و نشان تعیین کرده یعنی فرموده است که:

اول آنها حضرت «علی بن ابیطالب» و بعد فرزندش «امام حسن» و بعد حضرت «امام حسین» و بعد حضرت «امام سجّاد» و بعد حضرت «امام محمد باقر» که



در روایت جابر «رسول اکرم» فرمود: ای جابر تو او را می بینی سلام مرا به او برسان و بعد از او «امام جعفر صادق» و بعد حضرت «موسی بن جعفر» و بعد حضرت «علی بن موسی» و بعد حضرت «محمد بن علی الجواد» و بعد حضرت «علی بن محمد الهادی» و بعد حضرت «امام حسن عسکری» و بعد حضرت «مهدی قائم» می باشند آن عالم سنی این مطلب را قبول کرد و گفت: اگر کسی مسلمان باشد این احادیث را نمی تواند منکر گردد. (۱)

مطلبی که در اینجا تذکرش لازم است این است که من در این سفرها کتابهای زیادی برای هدیه دادن به علماء سنی همراه می بردم اگر چه موفق نمی شدم که همه آنها را به مقصد برسانم ولی با خود فکر می کردم که اگر بر فرض سر مرزها هم آنها را از من بگیرند باز بالأخره کتاب مطالعه می شود و هر مقداری را هم که بتوانم به دست علماء سنی برسانم غنیمت است لذا اکثراً چند جلد کتابی بخصوص کتاب «المراجعات» همراهم بود و در تمام مسافرتهاى مدینه و مکه یکی از کارهایم این بود که هر وقت در اجتماعى مثل حرّمها و مساجد مشرف می شدم یکی دو جلد کتاب هم همراهم می بردم تا بتوانم آنها را به علماء و دانشمندان اهل سنت هدیه دهم.

یک روز از در جبرئیل وارد «مسجد النبی» شدم و آداب زیارت را انجام دادم، در طرف دست چپ که می گویند اینجا سابقاً محلّ نشستن «اصحاب صفّه» بوده قیافه یکی از علماء اهل سنت جلب توجه مرا کرد او در



آنجا نشسته بود و مشغول ذکر بود من اوّل منتظر شدم که او ذکرش تمام شود شاید مقید باشد در وسط ذکر حرف بزند لذا مختصر توقّفی کردم و به او نگاه می‌کردم ولی او به من سلام کرد.

از این عملش فهمیدم که او می‌تواند حرف بزند زیرا اگر نمی‌خواست با کسی حرف بزند به من سلام نمی‌کرد.

من نزدیک او نشستم و از او احوال پرسیدم با کمال محبّت و ملاطفت جواب مرا داد از من سؤال کرد: اهل کجائی؟!

گفتم: ایرانی هستم، خوشحال شد که من خوب می‌توانم عربی حرف بزنم.

گفت: لابد شیعه هستی؟

گفتم: بله و اگر حالش را داشته باشید یک سؤال از شما بکنم؟

گفت: پرسید مانعی ندارد.

گفتم: شما اهل کجائید؟

گفت: اهل مدینه منوره هستم.

گفتم: ممکن است خصوصیات حرم شریف نبوی را برای من تشریح کنید؟

گفت: اتفاقاً از اهلش سؤال کردید چون من به تمام مقامات این حرم مقدّس احاطه دارم و تمام خصوصیات آن را می‌دانم لذا از همین جا که نشسته‌ایم خصوصیات حرم شریف را برای شما توضیح می‌دهم.

به این طرف نگاه کن این درِ جبرئیل است وقتی از این در وارد حرم می‌شوید محوطة مقابل که مقداری در طرف چپ و داخل ضریح قرار گرفته



خانه «علی بن ابیطالب» بوده من به آن طرف نگاه کردم از او سؤال کردم: آن قبری که در داخل ضریح دیده می شود و در قسمت خانه «علی بن ابیطالب» واقع شده قبر کیست؟

گفت: آنچه معروف است این است که آن قبر «فاطمه زهراء» است ^(۱) و اسم این در که پهلوی باب جبرئیل است «باب النساء» ^(۲) است. و این قسمت از مسجد که نوساز است در زمان «ملک فیصل» ساخته شده و قبلاً نبوده است.

و این محلی که من نشسته ام و آنجائی که خوجه ها نشسته اند صفه های مسجد بوده که اصحاب صفه در اینجاها سکونت می کرده اند سپس این عالم محترم با کمال محبت همراه من همه جا آمد و منبر و محراب و ستون توبه و سائر «استوانه ها» ^(۳) را به من نشان داد و حدود قبر «پیغمبر اکرم» و قبر «ابی بکر» و «عمر» را در ضریح آن حضرت به من معرفی کرد و باز دوباره به محلّ اوّل برگشتیم.

او می خواست دوباره مشغول ذکر شود. من گفتم: اگر مزاحمتی نیست سه سؤال که در این بین به فکرم رسیده از شما پیرسم؟ گفت: مانعی ندارد پیرس.

گفتم: یکی آنکه این «خوجه ها» که عمامه سفید بزرگ در سر و لباس سفید

۱ - که البته من هم در کتاب «راه خدا» و کتاب «انوار زهراء» به آن اشاره کرده ام.

۲ - یعنی: درب ورود زنها.

۳ - استوانه یعنی ستونهای مسجد که هر کدام به نامی معروف است.



دارند چه کاره‌اند و قصّه اینها چیست؟!

دوم: اینکه چرا «اصحاب صفّه» در صفّه‌ها زندگی می‌کرده‌اند و مردم مدینه به آنها خانه نمی‌دادند؟

سوم: چرا آنچنان که قبر «ابابکر» و «عمر» مشخص است قبر حضرت «زهراء» مشخص نیست؟!

آن مرد عالم گفت: این «خواجه‌ها» اکثراً اهل «سودان» هستند، مردم آنجا در اثر یک فکر غلط که باید در مدینه وقت نماز زن‌ها از «باب‌النساء» و مردها از «باب جبرئیل» وارد شوند و چون ممکن است آنها وظیفه خود را نشانند و لازم شود مأمورینی دخالت کنند و اگر مأمورین مرد باشند نمی‌توانند به زن‌ها دست بزنند و اگر مأمورین زن باشند نمی‌توانند به مردها دست بزنند آنها بچه‌های پسر خود را نذر «مسجد النبی» و «مسجد الحرام» می‌کنند و آنها را در بچگی «اخته» می‌کنند یعنی از مردی می‌اندازند که نه مرد باشند تا بتوانند به زن‌ها دست بزنند و نه زن باشند تا بتوانند به مردها دست بزنند و وقتی این کار را کردند و آنها بزرگ شدند آنها را به مکّه و یا مدینه می‌آورند و تقدیم مسجدشان می‌کنند.

گفتم: این کار از نظر شما گناه ندارد؟

گفت: من گفتم در اثر یک فکر غلط این کار را می‌کنند، طبیعی است که اسلام از ناقص کردن یک انسان و قطع نسل او کاملاً متنفر است و هیچگاه به کسی اجازه یک چنین کاری را نمی‌دهد.

گفتم: بنابراین چرا از این کار جلوگیری نمی‌کنند؟!

گفت: این کار را در مملکت ما نمی‌کنند بلکه عرض شد که این کار در



«سودان» انجام می شود.

گفتم: چرا شما آنها را قبول می کنید؟

گفت: وقتی پدر و مادری به امید آنکه فرزندشان خادم «مسجد الحرام» و یا «مسجد النبی» بشود او را از مردی انداخته اند چه می شود کرد؟ جز آنکه آنها را برای این دو مسجد قبول کنند.

گفتم: اشتباه می کنید ممکن است شما رسماً در «سودان» اعلام کنید که چون این عمل حرام است اگر کسی فرزندش را «اخته» کرد ما او را برای خدمت به «مسجد الحرام» یا «مسجد النبی» قبول نمی کنیم و اگر یکی دو نفر را هم جداً قبول نکنید و آنها به «سودان» برگردند دیگر کسی این کار را نمی کند.

گفت: درست است بخصوص که اینها چون در خلقت ناقصند اخلاق هم ندارند و برای زوّار اسباب زحمت هم درست می کنند.

اما پاسخ سؤال دوّم شما که فرمودید: چرا مردم مدینه به «اصحاب صفّه» خانه نمی دادند؟ عرض می کنم که آنها خانه ها را از کسب و فعالیت خودشان به دست آورده بودند و لذا معنی نداشت که بی جهت به دیگری بدهند.

من گفتم: فکر می کنم که بهتر از این جوابی داشته باشد و آن این است که بگوئیم اولاً همه مهاجرین بی خانه نبوده اند بلکه عده ای مثل حضرت «علی بن ابیطالب» که منزلش همین جا بوده و «عبّاس» که افتخارش این بوده ناودان منزلش به طرف مسجد باشد و دهها نفر دیگر از مهاجرین که تاریخ گواهی می دهد آنها خانه و منزل در مدینه داشته اند.

و ثانیاً جمعی که در صفّه های مسجد زندگی می کرده اند سربازان ارتش اسلام بوده اند که می خواسته اند همیشه آمادۀ جنگ باشند دیگر آنها بنای



تشکیل خانه و زندگی نداشته‌اند.

عیناً مثل سربازانی که در پادگانها زندگی می‌کنند و همیشه آمادهٔ جنگ هستند.

گفت: بسیار جواب جالبی بود که دادید سپس گفت: پس حالا شما خودتان هم جواب سؤال سوّم خودتان را بدهید.

من همان جوابی را که در کتاب «انوار زهراء» برای مخفی بودن قبر مطهر حضرت «فاطمه» در صفحهٔ ۱۰ داده‌ام برای ایشان هم شرح دادم که خوشش نیامد ولی من برای آنکه او را از خودم راضی کنم گفتم: اجازه می‌فرمائید این کتاب را به شما اهداء کنم؟!

گفت: این چه کتابی است؟

گفتم: «المراجعات».

گفت: متشکرم.

من آن کتاب را پشت نویسی و امضاء کردم و به او دادم و از او خداحافظی نمودم و جدا شدم.

یک روز وارد «مسجد النبی» شدم و زیارت کردم و چون مقید بودم که نمازم را جایی بخوانم که مقدم بر قبر مطهر حضرت «رسول اکرم» و «فاطمه زهراء» نباشم در مقابل «باب جبرئیل» ایستاده بودم و نماز می‌خواندم در این بین مرد عربی پهلوی من نشست و رو به قبر «فاطمه زهراء» کرد و گفت: «لعن الله ظالميك يا فاطمه»
یعنی: خدا کسانی را که به تو ظلم کردند لعنت کند.

من پس از نماز به او سلام کردم و گفتم: چه کسی به حضرت «فاطمه زهراء» ظلم کرده است که تو او را لعنت می‌کنی؟ حالا نمی‌دانم که



او از من ترسید یا علت دیگری داشت که گفت: مقصودی نداشتم، منظورم کسانی بودند که به دستورات اسلام عمل نمی‌کنند که طبعاً حضرت «زهران» را اذیت می‌کنند.

گفتم: شما شیعه هستید؟

گفت: نه من شافعی هستم.

گفتم: اهل کجائید؟

گفت: اهل مصرم.

گفتم: کتاب «تاریخ ابی‌الفداء» که در مصر چاپ شده دیده‌اید؟

گفت: این کتاب را دیده‌ام ولی مطالعه نکرده‌ام.

گفتم: اگر آن را دو مرتبه دیدید این قسمت را مطالعه کنید (جلد یک صفحه ۱۵۶) در آنجا می‌نویسد: «ابی‌بکر»، «عمر» را با عده‌ای به درِ خانه «علی» فرستاد که او را از خانه «فاطمه زهران» بیرون بیاورند و به مسجد ببرند تا با «ابی‌بکر» بیعت کند و به «عمر» سفارش کرد که اگر «علی» قبول نکرد و با تو نیامد با او به مقاتله برخیز، «عمر» با وسائل آتش‌زائی به درِ خانه «فاطمه» رفت «فاطمه» او را ملاقات کرد فرمود: به کجا می‌روی ای پسر خطاب؟ آیا می‌خواهی خانه مرا آتش بزنی؟

«عمر» گفت: بله مگر آنکه شما هم مثل سائر امت «پیغمبر» با «ابی‌بکر» بیعت کنید.

و در کتاب «ملل و نحل» شهرستانی که باز آن کتاب هم در مصر چاپ شده صفحه ۸۳ (از نظام نقل می‌کند):

روزی که می‌خواستند از «علی» برای «ابی‌بکر»

بیعت بگیرند «عمر» لگدی به شکم «فاطمه» زد که چنینش



سقط شد و «عمر» دائماً فریاد می زد که: خانه «فاطمه» و هر کس در او است آتش بزنید و در آن وقت کسی جز «علی» و «فاطمه» و «حسن» و «حسین» در خانه نبود.

آن مرد مصری به من گفت: چرا حضرت «علی» به رضایت خودش نرفت بیعت کند تا این همه ناراحتی پیش بیاورد.

گفتم: آیا قبول دارید که «علی بن ابیطالب» باب علم «پیغمبر» بوده و از حقائق و واقعیات اطلاع کافی داشته است یا خیر؟

گفت: بله، من او را معصوم از خطا و اشتباه هم می دانم از او کسی به حقائق امور آگاهتر بعد از «پیامبر اکرم» نبوده است.

ولی منظورم این است که وقتی می داند او را به جبر وادار می کنند که بیعت کند قبلاً خودش این کار را بکند و نگذارد به «فاطمه اطهر» جسارت شود.

گفتم: آیا باید اسلام و حقائق آن فدای «فاطمه» شود یا باید ناراحتیهائی حضرت «فاطمه زهراء» برای اسلام بکشد؟

گفت: البته چون «علی بن ابیطالب» از طرف خدا هادی امت «پیغمبر اکرم» است نباید حقیقت را کتمان کند و بلکه باید به هر قیمتی باشد ولو با سقط جنین حضرت «زهراء» حقیقت را آشکار کند و جای تردید هم نیست که لااقل حضرت «علی» با این عملش به مردم مسلمان فهماند که من با اکراه با «ابی بکر» بیعت کردم و لذا مطلب شما صحیح است و من آن جمله را که گفتم اشتباه کردم.

من دیدم این مرد مصری بسیار منصف است از او تشکر کردم و یک کتاب «مع رجال الفكر فی القاهرة» به او اهداء نمودم.



یک روز از «باب السلام» وارد «مسجد النبی» شدم
دیدم پیرمردی به نام «شیخ صالح القین» در صف اوّل
جماعت که هنوز بیش از یک ساعت به مغرب مانده بود
نشسته و مشغول ذکر است.

به او گفتم: چون من اولاد حضرت «علی بن ابیطالب» هستم می‌خواهم
در فضائل جدّم برای شما حرف بزنم مایلید بشنوید؟

گفت: چرا مایل نباشم چه از این بهتر، بفرمائید استفاده می‌کنم.
گفتم: خدای تعالی در شأن جدّم «امیرالمؤمنین» این آیه را نازل فرمود:
«إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَهُمْ زَاكِيُونَ».^(۱)

تمام مفسّرین گفته‌اند که «علی بن ابیطالب» در مسجد نماز می‌خواند
جمع زیادی از صحابه «پیامبر اکرم» هم حاضر بودند مسکینی سؤال کرد
که به من چیزی بدهید آن حضرت انگشترش را در حال رکوع به او داد که این
آیه نازل شد.

گفت: قبول دارم خدا جدّد شما را مولای همه مسلمانان قرار داده و کسی
در این موضوع شک ندارد.

گفتم: شما اهل کجائید؟

گفت: اهل مدینه و اسمم «شیخ صالح القین» است و از علماء جامعه
اسلامی مدینه منوره هستم.

گفتم: ممکن است بفرمائید معنی «ولی» چیست؟

گفت: این کلمه بر کسی اطلاق می‌شود که مردم مسلمان او را دوست



داشته باشند و فرمانش را عمل کنند که در این صورت مردم «مولای» او هستند. یعنی با محبت فرمانبردار اویند و او هم با محبت به آنها فرمان می دهد و «مولای» مردم است.

که البته این صفت در مرحله اول مال خدا است و در مرحله دوم از «پیغمبر اکرم» و بعد طبق این آیه شریفه مختص حضرت «علی بن ابیطالب» است.

گفتم: اگر کسی را مردم دوست بدانند ولی اطاعتش را نکنند به او کلمه «مولا» اطلاق می شود یا نه؟

گفت: نه، چون عرب در مقابل این معنی واژه ای دارند و آن کلمه «محبوب» است.

گفتم: اگر کسی را مردم اطاعت بکنند ولی دوستش نداشته باشند آیا به او «مولا» گفته می شود یا خیر؟

گفت: نه، زیرا باز در مقابل این کلمه هم عرب واژه جداگانه دیگری دارد و آن کلمه «مطاع» است.

گفتم: بنابراین معنی این آیه این است که بگوئیم خدا و رسول و «علی بن ابیطالب» فرماندهانی هستند که با محبت و از روی محبت بر مردم مسلمان امر و نهی می کنند.

گفت: درست است.

گفتم: آیا این معنی را تمام کتب لغت تأیید می کنند؟

گفت: برای معنی «ولی» غیر از این، معنی دیگری در لسان عرب اصیل وجود ندارد.



گفتم: متشکرم.

و من بعدها در هر کجا این لفظ را با هر صیغه‌ای که دیدم جز بر همین معنی تبادر دیگری نداشت شما هم اگر به موارد مختلفی که این لفظ استعمال می‌شود مراجعه کنید جز این معنی چیز دیگری از آن نمی‌فهمید.

به هر حال در این جلسه بیشتر از این مقتضی سخن نبود و آقای «شیخ صالح القین» کارهای عبادی زیادی داشت لذا بیشتر نمی‌شد که مزاحمش بشوم.

در مدینه منوره پس از حرم مطهر حضرت «خاتم الانبیاء» مهم‌ترین زیارتگاهها قبرستان «بقیع» است.

در این قبرستان علاوه بر چهار امام که دفن شده‌اند، امامزادگان بسیار و متجاوز از ده هزار از اصحاب و تابعین و شاید بیشتر از آن از مؤمنین مدفونند.

لذا این قبرستان اهمیت زیادی دارد و ما هر وقت مشرف می‌شدیم از همان خارج قبرستان کفشهایمان را بیرون می‌کردیم و معتقد بودیم که در هر وجه از این قبرستان ذرات خاک اولیاء خدا ریخته شده است.

یک روز کفشهایمان را خارج قبرستان «بقیع» کنده بودم و پای برهنه وارد قبرستان شدم منظره قبور ویران شده «ائمه اطهار» مرا فوق‌العاده متأثر کرده بود، اشک می‌ریختم و «زیارت جامعه ائمه المؤمنین»^(۱) را می‌خواندم.

در ضمن متوجه شدم که شخصی پشت سر من ایستاده و قلم و کاغذی



در دست گرفته مثل اینکه بعضی از مطالب زیارت را یادداشت می‌کند. وقتی زیارتم تمام شد و از قبرستان «بقیع» بیرون آمدم در خارج قبرستان او را دیدم مثل اینکه منتظر من بود اوّل به من سلام کرد و سپس گفت: شما که در قبرستان «بقیع» مشغول زیارت بودید عبارات آن زیارت، فوق‌العاده جلب توجه مرا کرده بود و لذا بعضی از مطالبش را یادداشت کرده‌ام و چون بعضی از آنها برایم ابهام دارد اجازه بفرمائید توضیحش را از شما سؤال کنم.

گفتم: مانعی ندارد بپرسید انشاءالله پاسخ می‌دهم.
گفت: منظورتان از کلمه «السلام علیکم ائمة المؤمنین»^(۱) چه کسانی از مدفونین در قبرستان «بقیع» هستند؟!

گفتم: چهار امام به ترتیب حضرت «امام حسن مجتبی» و حضرت «امام زین‌العابدین علی بن الحسین» و حضرت «امام محمد باقر» و حضرت «امام جعفر صادق» می‌باشند.

گفت: پس امام ما را که در این قبرستان دفن شده شما زیارت نمی‌کنید؟
گفتم: امام شما کیست؟
گفت: حضرت «مالک بن انس».
گفتم: تو مالکی هستی؟
گفت: بله.

گفتم: همان طوری که تو امامهای ما را زیارت نمی‌کنی ما هم امام شما را زیارت نمی‌کنیم.

خنده‌ای کرد و گفت: ما امامهای شما را زیارت می‌کنیم؟

۱ - جمله اوّل زیارت جامعه ائمة المؤمنین.



گفتم: آیا شما به عنوان امام آنها را زیارت می‌کنید یا به عنوان آنکه آنها
فرزند پیغمبرند؟

گفت: به عنوان امام آنها را زیارت می‌کنیم.

گفتم: یعنی به عنوان امام خودت یا به عنوان امام جمعی از مسلمین
(که شیعیان باشند)؟

گفت: به عنوان امام و پیشوای خودم آنها را زیارت می‌کنم.

گفتم: این فقه «امام باقر» و «امام صادق» است که نوشته شده این معارف
«امام باقر» و «امام صادق» است که در میان مردم منتشر گردیده پس چرا شما
که آنها را به امامت قبول دارید و آنها را پیشوای دینی خود می‌دانید به فقه و
معارف آنها عمل نمی‌کنید و بلکه به قول خودتان پیروی از «مالک بن انس»
می‌کنید؟!

گفت: ما، هم پیرو «مالک بن انس» هستیم و هم پیرو «اهل بیت پیغمبر»
می‌باشیم.

گفتم: محال است بتوانید هر دوی آنها را صددرصد به امامت قبول کنید
و صددرصد پیرو «امام صادق» و «مالک بن انس» باشید زیرا آنها در تمام مسائل
اسلامی از عقائد گرفته تا فروع احکام با هم اختلاف دارند آیا شما در موارد
اختلاف از کدام یک پیروی می‌کنید؟
گفت: از «مالک بن انس».

گفتم: پس ملاحظه فرمودید که شما «امام صادق» را به امامت قبول
ندارید زیرا در مواردی که آنها با هم اتفاق دارند که معلوم نمی‌شود از کدام
یک پیروی کرده‌اید و اما در مواردی که با هم اختلاف دارند و پیروی تحقق



پیدا می‌کند از «مالک بن انس» پیروی می‌کنید.

ولی ما به خاطر آنکه «علی» و فرزندانش از اهل بیت پیغمبرند و اهل بیت بهتر از سائرین می‌دانند که «پیغمبر اکرم» چه فرموده و چه آورده است.

و به خاطر آنکه آنها معصومند.

و به خاطر آنکه هر یک از آنها در هر زمانی بوده‌اند به تصدیق دوست و دشمن داناترین مردم آن زمان بوده‌اند.

و به خاطر آنکه آنها با آنکه دوازده نفرند کوچکترین اختلافی بینشان وجود ندارد ولی ائمهٔ اربعه اهل سنت با هم اختلاف دارند.

و به خاطر آنکه نام آنها را «پیغمبر اکرم» برده و آنها را به عنوان خلیفهٔ خود تعیین کرده ما از آنها پیروی می‌کنیم و آنها را امام و پیشوای خود می‌دانیم و کس دیگری را به عنوان امام و پیشوا نمی‌شناسیم و منظورمان در این زیارت از «ائمهٔ معصومین» جز آنها کس دیگری نیست.

گفت: اجازه می‌فرمائید سؤال دوم را بکنم؟

گفتم: پرسید.

گفت: معنی «و شرکاء القرآن»^(۱) که در این زیارت خواندید چیست؟

گفتم: «پیغمبر اکرم» در صدها حدیث فرموده:

«أَنِّي تَارِكٌ فَيْكُمْ الثَّقَلَيْنِ كِتَابُ اللَّهِ وَعِترَتِي لَنْ يَفْتَرَقَا

حَتَّى يَرِدَا عَلَى الْحَوْضِ مَا ان تَمَسَّكْتُمَا بِيَمَا لَنْ تَضَلُّوا أَبَدًا».

یعنی: من در میان شما دو چیز سنگین و پر قیمت

۱ - یکی دیگر از عبارات «زیارت جامعهٔ ائمهٔ المؤمنین» است.



می‌گذارم، یکی کتاب خدا است و دیگری عترت من است.
آنها از یکدیگر جدا نمی‌شوند تا لب «حوض کوثر» بر من
وارد شوند، اگر شما به آنها متمسک گردیدید هرگز گمراه
نمی‌شوید.

بنابراین و طبق این حدیث، «اهل بیت پیامبر اکرم» با قرآن در هدایت
مردم شریک‌اند پس آنها شرکاء قرآنند.

گفت: متشکرم جواب کوتاه و پر مغز و ساده‌ای دادید.

در اینجا مسائل دیگری هم که مربوط به «زیارت جامعه ائمه المؤمنین» است و
در «مفاتیح» ذکر شده از من سؤال کرد که لزومی در نقلش نمی‌بینم، زیرا بعضی
از آنها را در جاهای دیگر تحت عناوینی نقل نموده‌ام و بعضی دیگر مسائلی
است که نباید در جامعه فعلی آنها را در کتاب نوشت و بلکه باید از مسائل
تند تفرقه‌انگیز خودداری نمود.

در قبرستان «بقیع» قبور جمعی از «اهل بیت پیغمبر» غیر از «ائمه اطهار»
وجود دارند که آنها عبارتند از:

۱- قبر مطهر حضرت «ابراهیم» فرزند
«رسول اکرم» که زیارت ایشان از اهمیت زیادی
برخوردار است.

حضرت «ابراهیم» در سال هشتم هجرت متولد شده و هیجده ماه عمر
شریفش بوده و در هیجدهم ماه رجب از دنیا رفته است و در روایات دستور
داده شده که زائرین، حوائجشان را از آن حضرت بخواهند.

۲- قبر حضرت «ام البنین» که نام مقدسش
«فاطمه» است.

او زوجه «علی بن ابیطالب» و مادر حضرت «ابا الفضل العباس» است.



این بانوی با عظمت خود را خدمتگزار فرزندان «فاطمه زهراء» می‌دانست و فرزندان را هم همان گونه تربیت کرده بود و لذا آنها در روز عاشورا جانشان را فدای حضرت «سیدالشهداء» نمودند.

۳ - قبر مقدّس حضرت «فاطمه بنت اسد» مادر حضرت «امیرالمؤمنین» .

این بانوی با عظمت در وقت تولّد حضرت «امیرالمؤمنین» به داخل خانه کعبه که قطعاً از «مسجد الاقصی» با عظمت تر است وارد شد و در آنجا وضع حمل نمود و حال آنکه حضرت «مریم» را در وقت وضع حمل با آنکه مسکنش در «مسجد الاقصی» بود بیرون کردند و به او گفتند که: مسجد جای وضع حمل نیست!

ما از این دو جریان استفاده می‌کنیم که حضرت «فاطمه بنت اسد» مقامش از حضرت «مریم» بالاتر است.

۴ - قبور دختران «پیغمبر اکرم» که در یک محل قرار گرفته و نام آنها به ترتیب زیر است:

حضرت «زینب»، حضرت «ام کلثوم»، حضرت «رقیه» که بعضی این سه بانوی محترمه را دختران حضرت «خدیجه» از شوهر دیگری می‌دانند ولی در هر حال مورد محبت و علاقه کامل «رسول اکرم» بوده‌اند و زیارت آنها مطلوب است.

۵ - قبور حضرت «عاتکه» و «صفیه» عمّه‌های «پیغمبر اکرم» است.

۶ - قبر مقدّس حضرت «حلیمه سعدیه» مادر رضاعی «رسول اکرم» که در انتهای قبرستان «بقیع» قرار گرفته است.



۷ - قبر پر نور حضرت «عقیل بن ابیطالب» برادر

حضرت «علی بن ابیطالب» و قبر «عبدالله بن جعفر طیار» که پهلوی یکدیگر قرار گرفته‌اند.

۸ - قبور «شهداء حژه» که در مدینه از دنیا رفته‌اند.

این شهداء مجروحین جنگ احد بوده که آنها را به مدینه برای معالجه آورده‌اند ولی معالجات مفید واقع نشده و آنها از دنیا رفته‌اند و در یکجا از قبرستان «بقیع» آنها را دفن کرده‌اند.

۹ - قبر مقدّس حضرت «اسماعیل ابن امام جعفر

صادق» که در کنار قبرستان «بقیع» قرار گرفته و فعلاً آن را خراب کرده‌اند.

حضرت «اسماعیل ابن امام جعفر صادق» قبل از «امام صادق» از دنیا رفت او به قدری با عظمت بود که جمعی معتقد به امامت آن حضرت شدند و هنوز به نام «فرقه اسماعیلیّه» اظهار وجود می‌کنند.

۱۰ - در یک محل صورت نُه قبر به عنوان زوجات

«پیغمبر اکرم» در قبرستان «بقیع» وجود دارد و می‌گویند «عایشه» هم در آنجا دفن است ولی صحتش معلوم نیست.

ضمناً یکی از زیارتگاههای پر اهمیت مدینه منوره

مسجد «قبا» است.

این مسجد اوّلین مسجدی است که در مدینه طیّبه بوسیله اصحاب

«پیغمبر اکرم» بنا شده است.

حتّی نقل شده که آن حضرت با دست مبارکشان در بنای این مسجد

کمک می‌کرده‌اند و در حدیث آمده که ثواب نماز در این مسجد معادل با



ثواب عمره است.

در اینجا قصّه‌ای دارم که برای رفع خستگی از
مطالعه مطالب گذشته نقل می‌کنم.

روزی به مسجد «قبا» وارد شدم جوانی را که آثار تقوی از سیمایش
ظاهر بود دیدم مشغول نماز است اگر چه احتمال می‌رفت که او سنی
باشد ولی محبّت فوق‌العاده‌ای از او در دل من افتاد لذا منتظر شدم که
نمازش تمام شود.

نماز را با خضوع و خشوع می‌خواند، حال خوبی داشت، حتّی قطرات
اشک از گوشه چشمش جاری بود.

بالآخره نمازش را تمام کرد من نزد او رفتم از او سؤال کردم:
اهل کجائی؟

گفت: اهل یمنم.

گفتم: چه مذهب داری؟

گفت: «زیدی» هستم.

من از حضرت «زید بن علی بن الحسین» که او معتقد بود آن حضرت بعد
از «امام سجّاد» به امامت رسیده زیاد مدح کردم زیرا روایات بسیاری در
عظمت مقام «زید بن علی بن الحسین» وارد شده و «انّمة اطهار» بسیار او را
مدح نموده‌اند.

ولی به او گفتم: خود حضرت «زید» راضی نیست که بر خلاف فرموده
«پیغمبر اکرم» معتقد به امامت او باشیم و از اعتقاد به امامت حضرت
«باقر» فراموش کنیم.

او به من گفت: من اطلاع زیادی از مذهب ندارم ولی از وقتی که به مدینه



آمده‌ام و اتفاقاً منزلم نزدیک مسجد «قبا» است همه روزه به این مسجد می‌آیم و دو رکعت نماز می‌خوانم و از خدا می‌خواهم که مرا به صراط مستقیم هدایت کند شاید هم امروز خدا شما را مأمور کرده که برای من حرف بزنید و مطلبی را که وسیله هدایت من است به من بگوئید.

دیروز هم پیرمردی که بعداً متوجه شدم شیعه است مطالبی را به من گفت اگر شما هم از همان جایی که او برایم نگفته بیان کردید می‌فهمم که او و شما فرستاده‌های الهی هستید ولی در عین حال توقع نداشته باشید که هر چه شما می‌گوئید من بپذیرم من هیچگاه مطلبی را بدون دلیل نمی‌پذیرم.

گفتم: بسیار کار خوبی می‌کنید خدای تعالی هم در قرآن می‌فرماید:
 «الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَاهُمُ اللَّهُ وَأُولَئِكَ هُمْ أُولُوا الْأَلْبَابِ»^(۱)

صاحبان عقل کسانی هستند که سخنان را می‌شنوند و از بهترینش پیروی می‌کنند. اینها هدایت شده‌گاند و اینها صاحبان عقلند.

گفت: پس قرارمان همین باشد و شما هم کوشش کنید مطالبی را که بیشتر برای من مفید است بیان کنید.

گفتم: من فقط می‌خواهم بدانم شما چرا به امامت حضرت «زید» معتقد شده‌اید و حضرت «باقر» را امام نمی‌دانید.

گفت: به جهت آنکه تمام علوم و تقوایی که حضرت «باقر» داشته حضرت زید بن علی بن الحسین هم داشت به اضافه آنکه او صاحب شمشیر هم بوده یعنی مانند حضرت «سیدالشهدا» جهاد کرد و شهید شد و



خدای تعالی در قرآن فرموده:

«فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ عَلَى الْفَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا» (۱)

یعنی: خدا فضیلت داده مجاهدین را بر خانه‌نشینان
بوسیلهٔ اجر بزرگی که به آنها داده است.

گفتم: شما در اینجا فقط دو اشتباه کرده‌اید.

اول: آنکه فکر می‌کنید که هر کس قتال کرد جهاد کرده است و حال آنکه
جنگ و قتال در صورتی ارزش دارد که خدا آن را خواسته باشد ولی اگر جنگ
مورد تأیید الهی نباشد ارزشی ندارد.

و اصولاً جهاد اصطلاحی یا جهاد اصغر وقتی پر ارزش است که از جهاد
اکبر (مخالفت با نفس) منشأ گرفته باشد و بر خلاف هوای نفس باشد.

آن جوان گفت: من شنیده‌ام که حضرت «زید بن علی بن الحسین» به
خدمت «امام باقر» رسید و گفت: من می‌خواهم بر این طایفه (یعنی هشام
بن عبدالملک مروان) خروج کنم. آن حضرت به او فرمود: این کار را نکن
چون می‌بینم تو را می‌کشند و در کناسه کوفه به دارت می‌آویزند و بعد بدنت
را آتش می‌زنند و خاکسترت را به باد می‌دهند!

گفت: برادر، من نمی‌توانم زنده باشم و حال آنکه دیدم در محضر «هشام»
به «فاطمه زهراء» جسارت شد ولی او چیزی نگفت!

گفتم: درست است این روایت را من هم دیده‌ام ولی همین روایت به ما
می‌گوید که حضرت «زید» در مقابل «امام باقر» خیلی تواضع داشته و کارها
را از آن حضرت مشورت می‌کرده و آن حضرت به او از غیب خبر داده زیرا به



او فرموده بود که تو را می‌کشند و بر دار می‌زنند و بدنت را می‌سوزانند که تمام اینها انجام شد و علم غیب از علائم امامت آن حضرت است.
دوم: آنکه شما گمان کرده‌اید که امامت تنها به داشتن شجاعت و علم مختصری خلاصه می‌شود!

و حال آنکه امام باید معنی و مفهوم آیه شریفه:
«وَكُلَّ شَيْءٍ أَحْصَيْنَاهُ فِي إِمَامٍ مُّبِينٍ»^(۱)

یعنی: ما علم هر چیز را در وجود امام مبین قرار داده‌ایم، باشد.

او جائی نشسته که باید تمام علوم قرآن را تفسیر کند و پیشوای جنّ و انس باشد.

او باید نماینده خدا در میان خلق باشد، نه آنکه هر کس قیام به سیف کرد ولو آنکه علمی نداشته باشد بتواند پیشوای خلق باشد.

و علاوه چون امام، پیشوای جمیع مردم دنیا از زمان وفات «رسول اکرم» تا روز قیامت است کسی جز خدای تعالی نمی‌تواند او را بشناسد و لیاقت او را درک کند پس تعیین این چنین کسی هم به عهده خدا است.

بنابراین اگر به کتب اخبار و تفاسیر قرآن توجه کنیم می‌بینیم که «پیغمبر اکرم» «امام باقر» را برای امامت تعیین فرموده و در عین حال حضرت «زید» به خاطر سیادت و تقوایش مورد احترام همه مسلمانان می‌باشد.



گفت: آیا خدا و رسولش اسامی ائمه را تعیین کرده‌اند؟
گفتم: من فقط یک روایت را که سنی و شیعه نقل کرده‌اند از میان صدها
حدیث برای شما نقل می‌کنم تا مطلب برایتان روشن گردد.
گفت: تشکر می‌کنم.

گفتم: این حدیث را از کتاب «بنایع الموده» و کتاب «مناقب» نقل می‌کنم
ولی در کتابهای دیگر هم به مضامین مختلف نقل شده است.

«جابر بن عبدالله انصاری» نقل کرده که گفت: خدمت «رسول اکرم» بودم
آن حضرت به من فرمود: ای جابر اوصیاء من و ائمه مسلمانها بعد از من
دوازده نفرند اوّل آنها «علی بن ابیطالب» است بعد حضرت «حسن بن علی» و بعد
«حسین بن علی» و بعد «علی بن الحسین امام سجّاد» و بعد حضرت «محمّد بن علی»
که معروف به «باقر» است، ای جابر تو او را درک می‌کنی وقتی او را دیدی
سلام مرا به او برسان.

(در اینجا آن جوان با شتابزدگی عجیبی کلام مرا قطع کرد و گفت: آن
وقت جابر آن حضرت را دید؟)

گفتم: اجازه بفرمائید که من حدیث را تمام کنم و بعد جواب شما
را بدهم.

بعد گفتم: «رسول اکرم» فرمود: بعد از «امام محمّد باقر» حضرت «جعفر بن
محمّد» است و بعد حضرت «موسی بن جعفر» است و بعد حضرت «علی بن موسی»
و بعد حضرت «محمّد بن علی» و بعد حضرت «علی بن محمّد» و بعد حضرت
«حسن بن علی» است پس از آن حضرت «قائم» که اسمش اسم من است و
کنیه‌اش کنیه من است او پسر حضرت «حسن بن علی الهادی» است، او است که



خدا بوسیلهٔ او شرق و غرب عالم را فتح خواهد کرد.

او است که از دوستانش آنچنان پنهان است که کسی بر اعتقاد به امامتش ثابت نمی‌ماند مگر کسانی که خدا قلب آنها را به ایمان ثابت نگه داشته باشد.

«جابر» عرض کرد: ای رسول خدا آیا مردم در زمان غیبت آن حضرت از او نفعی هم می‌برند؟

فرمود: به خدائی که مرا به پیامبری مبعوث فرموده مردم آنچنان که از خورشید وقتی پشت ابر است استفاده می‌کنند از او هم استفاده می‌نمایند. (۱)

اما جواب شما، بله «جابر» حضرت «باقر» را دید و از محضر آن حضرت استفاده نمود و سلام «رسول اکرم» را به او رسانید. و خود این معجزه‌ای شد که تمام مردم را متوجّه خود ساخت.

زیرا «جابر بن عبدالله انصاری» این روایت را در تمام طول عمر خود برای مردم نقل می‌کرد و مردم دیدند که او زنده ماند تا آنکه محضر مقدّس «امام باقر» را درک کرد.

اما شما اگر کتب روایات را ورق بزنید حتی یک جمله هم از «رسول اکرم» پیدا نمی‌کنید که در آن اشاره به امامت و خلافت حضرت «زید بن علی بن الحسین» شده باشد!

حضرت «زید» هم مدّعی این مقام نبوده بلکه مردم را به ائمهٔ دوازده‌گانه دعوت می‌فرموده است.



آن جوان گفت: خدا به شما جزای خیر عنایت بفرماید که مرا روشن نمودید انشاء الله من مطلب را تعقیب می‌کنم تا آنکه حقیقت برایم بیشتر روشن شود.

در مدینه منوره مسجد دیگری است به نام مسجد «فضیح» که در آنجا خورشید به امر «رسول اکرم» برای حضرت «امیرالمؤمنین علی» برگشته است!

یک روز از خیابان «باب العوالی» که در جنوب «بقیع» واقع شده به طرف این مسجد می‌رفتم و در فکر بودم که از نظر عقل راهی برای تحلیل مسأله «ردّ شمس» پیدا کنم.

حالا شاید شما دوست داشته باشید که من اول اصل قضیه را برای شما شرح دهم بعداً به تحلیل عقلی این قضیه بپردازم. مانعی ندارد اول این کار را می‌کنم.

اصل قضیه این است:

روزی جبرئیل بر حضرت «رسول اکرم» نازل شد و از طرف خدا با او حرف می‌زد پس از آنکه وحی تمام شد «پیغمبر اکرم» سرش را روی زانوی حضرت امیرالمؤمنین «علی بن ابیطالب» گذاشت و خوابید و بالأخره سر را بلند نکرد تا آفتاب غروب کرد!

حضرت «علی بن ابیطالب» چون نماز عصر را نخوانده بود با اشاره به طوری که «پیغمبر اکرم» بیدار نشود نمازش را در وقت خواند.

وقتی که آن حضرت بیدار شد و سرش را از روی زانوی حضرت «علی بن ابیطالب» بلند کرد و دید آفتاب غروب کرده.



آن حضرت به «علی» فرمود: از خدا بخواه خورشید را برای تو برگرداند تا نماز عصرت را در وقت و ایستاده بخوانی «امیرالمؤمنین» دعاء کرد و خورشید برگشت و او نمازش را ایستاده خواند!

این قضیه در این مکان اتفاق افتاد و لذا بعد از آن مسلمانها در آنجا مسجدی ساختند و اسمش را مسجد «ردّ شمس» یا مسجد «فضیح» گذاشتند.

این قضیه را اکثر کتب اهل سنت از «جابر بن عبد الله انصاری» و «ابی سعید خدری» و سائر اصحاب «رسول اکرم» نقل کرده اند. (۱)

ضمناً قضیه دیگری هم در موضوع «ردّ شمس» برای حضرت «علی بن ابیطالب» هست که چون مختصر است آن را هم در اینجا نقل می کنم.

این قضیه را جمعی از اصحاب «علی بن ابیطالب» که در جنگ «نهروان» با آن حضرت بوده اند نقل کرده اند.

آنها گفته اند وقتی جنگ «نهروان» تمام شد و ما در خدمت آن حضرت به طرف کوفه بر می گشتیم به اراضی «بابل» رسیدیم وقت نماز عصر بود حضرت «امیرالمؤمنین علی» از اسب پیاده شد تمام لشگر هم پیاده شدند.

حضرت «علی» فرمود: آی مردم این زمینی است که از رحمت خدا دور است و دو مرتبه (یا سه مرتبه) بر آن عذاب نازل شده است و فعلاً توقّع مرتبه سوم نیز در آن می رود و لذا بر هیچ پیامبر و وصی پیامبری حلال نیست که در اینجا نماز بخواند، حالا شما اگر می خواهید نماز بخوانید مانعی ندارد ولی من در اینجا نماز نمی خوانم.



اصحاب آن حضرت همه دو طرف جادّه نماز خواندند ولی آن حضرت سوار استر «رسول اکرم» بود و می‌رفت.

«جویریّه» که یکی از اصحاب حضرت «امیرالمؤمنین» است و در آن جنگ حضور داشته می‌گوید: من قسم خورده بودم که در این کار از «امیرالمؤمنین» تبعیت کنم و امروز در نمازم از آن حضرت پیروی نمایم لذا پشت سر او رفتم تا آنکه آفتاب غروب کرد من درباره «علی» شک کرده بودم. آن حضرت برگشت و به من فرمود: به شک افتادی.

گفتم: بله یا «امیرالمؤمنین».

همان جا آن حضرت از استر پیاده شد و وضو گرفت و سپس ایستاد و کلماتی مثل آنکه به زبان عبری می‌گفت که من معنی آنها را نفهمیدم خواند، بعد صدا زد: «نماز» به خدا قسم نگاه کردم دیدم خورشید از میان دو کوه از طرف مغرب بیرون آمد و ماند تا آن حضرت نمازش را خواند! من هم پشت سر آن حضرت نماز خواندم، وقتی نمازمان تمام شد خورشید غروب کرد و شب به وقت اوّل برگشت در اینجا حضرت «امیرالمؤمنین» رو به من کرد و فرمود: ای «جویریّه بن مسهر» خدای تعالی فرموده است: «فَسَبِّحْ بِاسْمِ رَبِّكَ الْعَظِيمِ»^(۱) من هم با اسم عظیم خدا از خدا خواستم که خورشید برایم برگردد.

«جویریّه» وقتی این معجزه را دید گفت: به خدای کعبه قسم «علی» وصی «پیغمبر» است.

این روایت را کتب عامّه و خاصّه نقل کرده‌اند شما به کتاب «اثبات الهدی» جلد دوّم صفحه ۴۰۹ مراجعه فرمائید.



حالا دیگر می‌دانم منتظرید که این معجزه مهم را
تاجائی که میسر است برای شما تحلیل عقلی کنم،
مانعی ندارد.

آنچه من در راه مسجد «فضیح» به نظر در این
خصوص آمده و در گوشه آن مسجد نشستم و آن را
یادداشت کردم در اینجا برای شما می‌نویسم.

درست است که اگر خورشید و یا کره زمین بخواهند یک لحظه از سیر
خودشان بکاهند نظم منظومه شمسی بهم می‌خورد و اوضاع افلاک دگرگون
می‌شود ولی این در صورتی است که این کار بخواهد روی جریان طبیعی
انجام شود اما اگر خدائی که خالق این کرات است تمام منظومه شمسی را با
اراده خود دستور به توقف در جا دهد و یا بدون دخالت جاذبه خورشید به
حرکت طبیعی خودشان وادارشان کند و جاذبه را از خورشید برای چند
دقیقه بگیرد و یا با داشتن جاذبه از اعمال نفوذ در کراتی که مجذوب
خورشیدند جلوگیری کند و تمام فسادى را که ممکن است از این کار بوجود
بیاید برطرف نماید.

باز هم اشکالی دارد؟

فکر نمی‌کنم، قطعاً هم این کار را خدای تعالی برای محبوبترین
مخلوقش یعنی «پیامبر معظم اسلام» و حضرت «امیرالمؤمنین» کرده و بلکه جا
دارد اگر مصلحت باشد تمام مخلوقات را فدای هر یک از این دو وجود
مقدس بفرماید و این کار برای خدا مشکل نیست.

یکی دیگر از مساجد مدینه منوره مسجد «غمامه»
است که باز به خاطر آنکه در این مسجد هم جریانی
برایم اتفاق افتاده و مایلیم آن را نقل کنم خصوصیات این



مسجد را برای شما شرح می‌دهم.

مسجد «غمامه» در زمان حضرت «رسول اکرم» ساخته شد و به علت آنکه در این مکان بر سر «رسول اکرم» به طور غیر طبیعی ابر سایه افکنده مسلمانها در اینجا مسجدی ساخته‌اند و نامش را مسجد «غمامه»^(۱) گذاشته‌اند.

این مسجد با آنکه نسبتاً مسجد بزرگی است در وسط میدانی قرار گرفته و اطراف آن خیابانهای متعددی است.

در این مسجد امام جماعتی نماز می‌خواند که خود را بسیار دانشمند و عالم می‌دانست.

مرحوم حجة الاسلام آقای «بطحائی» با او بحثهایی در مسأله ولایت کرده و در کتابی آنها را همان وقتها به چاپ رسانده بود.

یک روز ظهر با آنکه خسته بودم و هیچ حوصله نداشتم، با او بحث مفصلی کردم که اگر حالش را داشته باشید آن بحث را برای شما نقل می‌کنم.

حالا می‌پرسید چرا حوصله نداشتم؟ چرا خسته بودی؟ این هم جریانی دارد که بد نیست آن را هم بدانید ولی می‌خواستم بعداً آن را نقل کنم فرقی نمی‌کند.

شاید هم حق با شما باشد چون این جریان قبل از قضیه مسجد «غمامه» اتفاق افتاده بود پس باید قبلاً نوشته شود. بسیار خوب نقلش می‌کنم.

۱ - غمامه یعنی: ابر.



قضیه این بود:

شب قبل از این روز در نیمه‌های شب که من در خیابانهای مدینه منوره راه می‌رفتم دیدم مرقد پاک حضرت «عبدالله» پدر بزرگوار حضرت «رسول اکرم» را (که مقابل باب السلام در میان بازاری بود و من مکرر آن مرقد شریف را زیارت کرده بودم) خراب می‌کنند!

یعنی از طرف حکومت دستور داده شده که آن قسمت را صاف کنند و میدانی برای نماز بسازند و منجمله چون قبر حضرت «عبدالله» وسط این ساختمانها است باید خراب شود و اثری از آن باقی نماند!

من آن شب نزد متصدیان آن کار رفتم و به آنها اعتراض کردم آنها اول به من اعتنائی نکردند اما وقتی دیدند که من مزاحمم گفتند: آقا ما کارگریم به ما گفته‌اند اینجا را صاف کنیم شما اگر اعتراضی دارید به حاکم مدینه منوره که برادر «ملک فیصل» است بگوئید شاید او دستور دهد برای مرقد حضرت «عبدالله» در وسط این میدان آثار قبری بگذارند.

من به آنها گفتم: پس شما جای قبر را نشانی بگذارید تا من فردا این کار را بکنم.

آنها گفتند: مانعی ندارد جای قبر محفوظ است.

آن شب به خاطر توهینی که به قبر مطهر حضرت «عبدالله» می‌شد خیلی متأثر بودم و حتی به خواب نرفتم.

ساعت ۸ صبح که ادارات باز می‌شد به طرف کاخ و ساختمان‌های معروف به «مجمع» و مقرّ امیر مدینه است رفتم، مدّتی در اتاق انتظار نشستم



وقتی کارمندان این مرکز مهمّ حکومتی متوجّه شدند که من شیعه‌ام و برای این کار آمده‌ام مرا مرده‌پرست و خرافی خواندند هر چه از دستشان برآمد به من توهین کردند!

من به خاطر آنکه شاید بتوانم کاری انجام دهم همه را تحمّل نموده و تصمیم داشتم که قبل از آنکه با امیر مدینه منوره تماس بگیرم با کسی بحث و جنجالی نداشته باشم.

بالآخره تا ظهر که او برای نماز به نمازخانه آن کاخ می‌آمد منتظر شدم در صف جماعت پهلوی او با زحمت زیادی (که طبعاً نمی‌گذاشتند غریبه‌ای بنشیند) من نشستم بعد از نماز، جریان را به او گفتم اوّل به من گفت: چه لزومی دارد که آثار قبر مشرکی باقی باشد؟!

من هر طوری که بود با آن وقت کم توانستم به او بفهمانم که حضرت «عبدالله» مشرک نبوده و نباید به او این نسبت را بدهید.

او به من گفت فرض می‌کنیم که او مشرک نبوده ولی در عین حال چه لزومی دارد که پس از هزار و چهارصد سال باز هم قبر یک نفر که پیغمبر نبوده باقی باشد.

گفتم: هزار و چهارصد سال است که مسلمانها به خاطر محبّتی که به پیامبرشان داشته‌اند قبر پدر بزرگوارش را احترام کرده و آن را نگه داشته‌اند شما هم به خاطر حفظ احترام «پیغمبر اکرم» و به خاطر احترام افکار مسلمانان در چهارده قرن این قبر را خراب نکنید.

گفت: اگر چهارده قرن مسلمانها چیزی را نفهمیدند ما هم نباید بفهمیم! علاوه اینها مربوط به علماء ما است به آنها مراجعه کنید و از جا



برخاست و به اتاق مخصوص خود رفت.

این بی‌اعتنائیها و توهینها آن هم با عدم موفقیت به قدری مرا خسته و بی‌حوصله کرده بود که وقتی دیدم مسجد «غمامه» در آن نزدیکی است با آنکه نمی‌خواستم نماز بخوانم به داخل مسجد رفتم و در گوشه‌ای نشستم. نماز تازه تمام شده بود و امام جماعت هم نرفته بود مردم هم کم و بیش هنوز بودند.

امام جماعت با آنکه مرد متکبر و خودخواهی بود در عین حال دوست داشت که هر کجا عالم شیعه‌ای می‌بیند سربسرش بگذارد و با عناد خاصی او را اذیت کند.

لذا وقتی چشمش به من افتاد اول مرا به طرف محراب نزد خودش طلب کرد.

من اعتنائی نکردم بلکه مثل کسی که خیال کرده او کس دیگری را صدامی‌زند به این طرف و آن طرف نگاه کردم و بعد سرم را به روی زمین انداختم.

او از جا برخاست و پیش من آمد و کنار من نشست.

گفت: چرا خسته به نظر می‌رسید؟

گفتم: این حاکم و امیر شما مرا خسته کرده و مفصل قضیه را برای او شرح دادم.

او اول اظهار بی‌اطلاعی از جریان خراب کردن قبر مطهر حضرت «عبدالله» کرد و بعد گفت: «آل سعود» همه کارهای مملکتی را خودشان انجام می‌دهند و برای آنکه سرپوشی بر آنها بگذارند به علماء نسبت می‌دهند.



من خودم جزء هیئت پنج نفری شورای امور شهرم و باید این کارها با مشورت و نظارت ما انجام شود می بینید که از این جریان هیچ اطلاعی ندارم! چندی قبل می خواستند قبر «اسماعیل» پسر «امام صادق» را در خیابان بیندازند «فرقة اسماعیلیه» سروصدا کردند ما به حکومت گفتیم این کار را نکنید و احترام «اهل بیت پیغمبر» را حفظ کنید. آنها شبانه بدون اطلاع ما آن هم با یک مکر و حیلۀ عجیبی که «فرقة اسماعیلیه» را راضی از خود کنند کار خودشان را انجام دادند!

گفتم: ممکن است بفرمائید آن حیلۀ چه بوده است؟

گفت: چندی قبل که تصمیم می گیرند قبر حضرت «اسماعیل ابن امام جعفر صادق» را نیمه شب خراب کنند در موسم حجّ بود اوّل شب اجمالاً کارهائی انجام می دهند که تا حدّی مردم بخصوص علاقمندان به حضرت «اسماعیل» مثل «فرقة اسماعیلیه» بو نبرند که امشب می خواهند راجع به این قبر عملی انجام دهند بخصوص که مدّتی هم مسأله در بین مردم مطرح بود شاید هم گوشه و کنار مردم در هتلهائی که بر خیابان مسلّط بود نگاه می کردند در آن نیمه شب خیابان را از دو طرف بستند قبر را خراب کردند ولی از غسالخانه ای که در همان خیابان است تابوتی آوردند و مثل اینکه چیزی را در آن بگذارند روی آن را هم پوشاندند و به میان قبرستان «بقیع» بردند و در محلی که فعلاً معروف است که قبر حضرت «اسماعیل» آنجا است به اصطلاح دفن کردند و فردا بین مردم شایع نمودند که پس از هزار و سیصد سال بدن حضرت «اسماعیل» صحیح و سالم از قبر بیرون آمده و آن را در قبرستان «بقیع» دفن کرده اند!



آنها به این وسیله «فرقه اسماعیلیه» را هم از خودشان راضی کردند.
من به آن امام جماعت گفتم: شما مطمئن باشید که «ملک فیصل» با این کارهایی که می‌کند از زندگی خیری نمی‌بیند و انشاءالله به همین زودی به سزای عمل خود می‌رسد.

اتفاقاً پس از خراب کردن قبر حضرت «عبدالله» چیزی نگذشت که او را ترور کردند و به زندگیش خاتمه دادند!

بالآخره امام جماعت مسجد «غمامه» با اینکه دیده بود من خسته و بی‌حوصله‌ام از اذیت دست برداشت و گفت: شما نماز ظهر را خوانده‌اید؟
گفتم: بله در «کاخ مجمع» پشت سر همان آقائی که کم‌لطفی کردند و جواب مرا این طوری دادند نماز خواندم.

گفت: شما که معتقدید باید امام جماعت عادل باشد چطور پشت سر او نماز خواندید؟

گفتم: ما شیعیان علاوه بر عدالت برای امام جماعت خیلی شرائط دیگر هم قائلیم که او نداشت ولی به خاطر حفظ اتحاد بین مسلمانها به ما دستور داده که پشت سر او و سائر ائمه جماعتی که در «مسجد النبی» و سائر مساجد نماز می‌خوانند نماز بخوانیم.

گفت: اولاً چرا برای امام جماعت عدالت را شرط می‌دانید و ثانیاً سائر شرایط امام جماعت چیست؟

گفتم: چون دین مقدس اسلام به یک اصل مهم روانی که (پیروی طبیعی و ناخودآگاه ضعیف از قوی باشد) اطلاع کاملی دارد دستور داده که در نماز



جماعت پشت سر شخص عادل باید نماز خوانده شود تا مأموم، فاسد و دور از عدالت نشود.

این آقا با همه ادّعاء علم و دانشی که داشت متأسّفانه معنی این جمله را درست نفهمید و گفت: چه گفتید؟ توضیح دهید؟ من هم به خاطر آنکه حوصله نداشتم که بیشتر از این با او حرف بزنم سرم را پائین انداختم و چیزی نگفتم.

او اصرار زیادی کرد و حتّی می گفت: یا انسان چیزی را نمی گوید و یا درست و کامل می گوید من به او گفتم: پس گوش بده تا حقیقت را برای توضیح دهم.

یکی از مسائل مهمّ روانی این است که انسان از نظر روحی، ناخودآگاه پیرو آنهایی است که از روی ایمان به آنها اقتداء کرده است و اینکه می گویند: «النّاس علی دین ملوکهم». مردم به دین ملوکشان هستند معنایش تنها این نیست که مردم به دین سلاطین و زمامدارانشان می باشند بلکه معنای حدیث این است که آنها به روش هر کسی که مالک عقیده و ایمان و محبّت آنها باشد یعنی هر کس را که دوست داشته باشند و او را مالک بخشی از اختیارات خود بدانند به دین و روش و راه او در می آیند.

بنابراین اگر امام جماعت که چند دقیقه ای مالک اختیارات حرکات مردم در نماز است و مردم به او اقتداء کرده اند و از او پیروی می کنند عادل نباشد ممکن است در روحیّه مأمومین اثر بگذارد و آنها هم در گناه و معصیت و بی عدالتی قرار بگیرند و بی بندوبار تربیت شوند.

گفت: بسیار فلسفه خوبی است ولی این را بدانید که اهل سنّت هم تا



حدّی رعایت این موضوع را می‌کنند.

گفتم: آنها ابدأً این مسأله را رعایت نمی‌کنند زیرا همین امام جماعت «مسجد النبی» دو گناه از نظر مذهب وهابیت که مذهب رسمی این مملکت است دارد که عدالت او را خراب می‌کند.

گفت: چه گناهی می‌کند؟

گفتم: آن مقدار که من اطلاع دارم در مذهب وهابیت ریش تراشیدن و سیگار کشیدن حرام است و من هر دوی این اعمال را از او دیده‌ام.

گفت: درست است ولی او به خاطر آنکه از سائرین بهتر قرائت نماز را می‌خواند برای امامت انتخاب شده است.

او راست می‌گفت این امام جماعت صدای خوبی داشت و قرائت نماز را با آواز بلند و صدای خوب می‌خواند.

من گفتم: پس ملاحظه فرمودید که موضوع عدالت از نظر شما در امام جماعت زیاد اهمیّت ندارد.

گفت: پس شما برای همین جهت با جماعت ما نماز نمی‌خوانید.

گفتم: اگر ما شیعیان با جماعت شما نماز نمی‌خواندیم وضع شما این گونه نبود، بلکه ناراحتی زیادی برای شما پیش می‌آوردیم!

شما فکر کنید الآن طبق آماری که خود عربستان سعودی داده لااقل تنها از ایران پنجاه هزار شیعه در مدینه حاضر است اگر اینها مقید بودند با شما نماز نخوانند و در جماعت شما شرکت نکنند شما چه وضعی داشتید؟!

گفت: درست است من حساب این را نکرده بودم ولی سؤالی دارم چرا با آنکه شما امام جماعت ما را عادل نمی‌دانید باز هم با او نماز می‌خوانید؟



گفتم: ما علاوه بر عادل نبودن او به خاطر مذهبش هم که در نتیجه اعمالی در نماز انجام می‌دهد که از نظر ما نماز را باطل می‌کند باز نباید پشت سر او نماز بخوانیم.

زیرا در فقه شیعه تصریح شده کسی که در نماز «بسم الله الرحمن الرحيم» را به زبان نگوید که این امام جماعت نمی‌گوید!
و کسی که یک سوره تمام بعد از حمد نخواند که این امام جماعت نمی‌خواند!

و کسی که دست بسته نماز بخواند که این امام جماعت می‌خواند!
و کسی که سلام را قبل از پایان نماز بدهد که این امام جماعت اوّل می‌گوید: «السلام عليك ايها النبي ورحمة الله وبركاته» و بعد تشهد می‌خواند!
و کسی که بر زمین سجده نکند که این امام جماعت بر فرش که از پشم بافته شده سجده می‌کند! نمازش باطل است و نمی‌شود پشت سر این چنین کسی نماز خواند.

و از همه بالاتر از نظر مذهب شیعه عقائد نقش مهمتری در صحّت و بطلان نماز دارد و شیعه معتقد است که باید امام جماعت دارای عقائد صحیح‌های باشد و حال آنکه امام جماعت «مسجد النبی» مالکی است و کلیّ در عقائد با شیعیان اختلاف دارد!

گفت: پس سؤال من با این مطالبی که شما فرمودید بیشتر مطرح می‌گردد.

گفتم: می‌دانید جواب شما چیست؟ جواب شما این است که شیعیان «علی بن ابیطالب» با راهنمایی پیشوایان معصومشان می‌خواسته‌اند هرگونه



تفرقه و جدائی و عدم اتحاد را از بین مسلمانها بردارند آنها را در مقابل دشمنان مشترکشان متحد کنند، نگذارند آنها به خاطر مسائل فرعی و جزئی به جان هم بیفتند و آبروی خود را ببرند، لذا در فقه تشیع دستور داده شده که اگر در میان اهل سنت قرار گرفتید با آنها نماز بخوانید و حتماً عملی انجام ندهید که علامت تفرقه باشد و بدانید نماز شما در این صورت صحیح است.

ای کاش علماء اهل سنت هم این مسأله اخلاقی اسلام و وجدانی را رعایت می کردند و از ناحیه آنها هم اعمالی انجام نمی شد که سبب تفرقه بین مردم مسلمان باشد.

گفت: خدا صلوات و سلامش را بر «امام جعفر صادق» نازل کند که درست دستور داده و چقدر صحیح مردم را راهنمایی فرموده است! در این بین پیرمردی که از اوّل بحث سرش را نزدیک ما آورده بود و به مطالب ما گوش می داد مثل اینکه نمی خواست امام جماعتشان به این زودی زیر بار مطالب من برود سری تکان داد و گفت این آقا هم (اشاره به امام جماعت) او را تصدیق می کند!

بعد رو به امام جماعت کرد و گفت: پس شما هم معتقدید که پیشنمازهای ما نمازشان باطل است؟!

آن بیچاره که از ابتداء هم متوجّه این پیرمرد نبود و الاّ از «امام صادق» تعریف نمی کرد یگّه خورد و گفت: نه شما مطالب را متوجّه نیستید من نمی خواستم بگویم که «امام صادق» در اینکه فرموده نماز کسانی که به آن شرائط و دستورات عمل نمی کنند باطل است، درست است!

بلکه با توجّه به اینکه آن حضرت، نماز امام جماعت اهل سنت را باطل



می‌داند، دستور داده که پیروانش پشت سر امام جماعت اهل سنت به خاطر حفظ اتحاد نماز بخوانند، کار خوبی کرده است.

بالآخره امام جماعت مسجد «غمامه» مدّتی با مریدش بحث کرد تا به او بفهماند که من هنوز از دین خودم دست نکشیده‌ام.

من هم از این موقعیت استفاده کردم و رفع خستگی نمودم و بعد هم متفرّق شدیم.

بین حرم مطهر حضرت «رسول اکرم» و مسجد «غمامه» اوّل گلدسته‌ای که در کنار مسجد «امیرالمؤمنین» است جلب توجه می‌کند.

در این مسجد «علی بن ابیطالب» پس از قتل «عثمان» نماز عید را خوانده است و سپس گلدسته مسجدی که به نام مسجد «فاطمه زهراء» است جلب توجه می‌کند!

من یک روز جمعه ساعت ۹ که تقریباً هوا کم‌کم گرم می‌شد و از کنار این مسجد عبور می‌کردم به فکرم رسید که چون این مسجد به نام «فاطمه زهراء» ساخته شده بد نیست در آن دو رکعت نماز تحیت بخوانم و بعضی از اعمال روز جمعه را اگر مسجد خلوت باشد در آنجا انجام دهم.

وقتی وارد مسجد شدم دیدم جمعی از جوانها در گوشه مسجد دور مرد مسنی نشسته‌اند و مثل اینکه از او سؤالات خود را می‌پرسند.

اوّل آنها متوجه من نشدند سرشان گرم سؤال و پاسخ بود اما چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشت که یکی از آنها با صدای بلند به بقیّه گفت: از این عالم شیعه سؤال می‌کنیم و بعد دسته‌جمعی از جای خود برخاستند و



دور من نشستند.

همان کسی که پیشنهاد سؤال را از من کرده بود گفت:

نظر شما دربارهٔ فلسفهٔ نماز که باید با این خصوصیات خوانده

شود چیست؟

من گفتم: شما می‌دانید که من یک شیعه هستم و کیفیت نماز ما

مختصری با نماز شما فرق می‌کند.

گفتند: بله از لباستان پیدا است چون لباسی را که شما به تن دارید

مخصوص علماء شیعه است.

گفتم: بنابراین شما سؤالتان را از یک عالم سنی پرسید تا مطابق مذهب

خودتان به شما جواب دهد.

یکی از آنها در حالی که (اشاره به آن مرد مسن می‌کرد) گفت: این آقا به

اصطلاح عالم است ولی نمی‌تواند پاسخ سؤال ما را بگوید.

اما جوان دیگری با دندان لبش را گزید و به او اشاره کرد که نباید در

مقابل یک شیعه نسبت به یک عالم سنی بدگوئی کنی.

سومی گفت: مگر نماز شیعه و سنی با هم فرق دارد؟!

من گفتم: مختصر فرقی از نظر احکام با هم دارد.

گفت: آنکه مهم نیست شما فلسفهٔ مطالبی از نماز را که مورد اتفاق شیعه

و سنی است بیان کنید.

گفتم: بسیار خوب.

من فکر می‌کنم در مرحلهٔ اوّل باید به مطالب و الفاظی که در نماز خوانده

می‌شود توجه داشت.



زیرا ما اگر به الفاظ و مطالب نماز توجّه کنیم به خوبی می‌یابیم که نماز برنامه زندگی بسیار ارزنده‌ای است که خدا در لابلای زندگی شبانه روز ما قرار داده تا ما را برای یافتن راه و روش صحیح و تأمین سعادت مادی و معنوی کنترل کند.

در نماز مکرّر می‌گوئیم «الله اکبر».

انسان وقتی دانست که خدا بزرگ است و هر چیزی در مقابل او ناچیز و بی‌ارزش است دیگر به غیر خدا دل نمی‌بندد و تنها به او توکل می‌کند. و وقتی متوجّه کلمه «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِینَ» می‌شود می‌داند که نباید در مقابل دیگری کرنش کند زیرا تمام ستایشها مخصوص ذات اقدس حقّ است.

وقتی کلمه «اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ» را در نماز مکرّر می‌خواند می‌فهمد که خدا به تمام مردم مهربان است و به مؤمنین و اولیائش مهربانی خاصی دارد. و وقتی «مَالِکَ یَوْمِ الدِّینِ» را در سوره حمد پس از «اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ» می‌خواند دلش آرام می‌گیرد و می‌داند که خدای مهربان صاحب و مالک و سلطان روز جزا است و حسابش بدست او است.

وقتی کلمه «اِنَّکَ نَعْبُدُکَ وَ اِنَّا لَنَسْتَغِیْرُکَ» را در شبانه روز ده مرتبه بگوید اگر مسلمان متعهدی باشد دیگر عبادت و اطاعت شیطان و نفس امّاره و سائر طاغوتها و بالأخره هر چه غیر خدا باشد نخواهد کرد و از هیچ چیز و از هیچ کس به هیچ وجه کمک نخواهد خواست.

و وقتی «اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیْمَ» را می‌گوید می‌داند که باید هدایت را از خدا درخواست نمود و از راههای غیر مستقیم در تمام امور و حتّی در امور دنیائی



و معمولی هم دوری کرد.

و بالأخره باید راه کسانی را که به آنها نعمت داده شده و آنها را خدا به لباس ولایت تامّه مفتخر کرده و به عنوان خلیفه خودش معرفی فرموده ادامه داد.

وقتی کلمه «غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ» را در سوره حمد در نمازهای یومیه تلاوت می کند متوجّه می شود که باید از کسانی که خدا به آنها غضب کرده تبری نمود و از راههایی که آنها ممکن است به انسان ارائه دهند دوری کرد و پیرو گمشدگان وادی ضلالت و دنیاپرستان نبود و بلکه باید از آنها بیزار بود.

این سوره را که در اوّل نماز می خوانیم بوسیله آن برنامه زندگی بدستمان می آید و طبعاً با توجّه به معنی آن می دانیم که در شبانه روز چه باید بکنیم بلکه حتّی در خود نماز یعنی در قسمتهای بعدی نماز به این برنامه به طور مختصر عمل می کنیم و به این وسیله زندگی روزانه خود را تمرین می نماییم. یکی از جوانها که از ابتداء بهتر از دیگران گوش می داد و معلوم بود از سخنان من استفاده کرده گفت: ممکن است این مطلب را بیشتر شرح بدهید.

گفتم: خوب دقت کنید؟ وقتی «الله اکبر» می گوئیم و به رکوع می رویم آیا معنیش غیر از این است که در ضمن آنکه با کلمه «الله اکبر» عجز و ناتوانی خود را پس از توصیف و تعظیم پروردگار اظهار می کنیم بوسیله رکوع و کلمه «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَ بِحَمْدِهِ» در رکوع پاسخ «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» را که در سوره حمد به ما دستور داده شده می گوئیم.

به عبارت واضحتر چون سوره حمد جزء قرآن است و ما باید آن را به



عنوان کلام خدا بخوانیم و در حقیقت آن دستورالعملی است که خدا به ما داده است و ما باید در شبانه روز به آن عمل کنیم؟

وقتی در آن می‌خوانیم: «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ» یعنی همه ستایشها مال خدا است و باید او را آنچنان که هست توصیف کنیم با کلمه «الله اکبر» اظهار می‌کنیم که چون خدا بزرگتر از آن است که به وصف بیاید اظهار عجز و ناتوانی از توصیف او می‌کنیم و سپس به قدر وسع تا کمر برای عظمت پروردگار خم می‌شویم و می‌گوئیم: «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَظِيمِ وَبِحَمْدِهِ».

یعنی منزّه است پروردگار من از اینکه من و امثال من او را وصف کنند و تمام خضوع و خشوع و کرنش مال او است.

در حقیقت این عمل یعنی رکوع و ذکر رکوع پاسخ نیمه اول سوره حمد است سپس سر از رکوع بر می‌داریم و می‌گوئیم: «سَمِعَ اللَّهُ لِمَنْ حَمِدَهُ».

اینجا شخص نمازگزار متوجّه این معنی می‌شود که خدای تعالی ستایش و کرنش او را دیده و شنیده و لذا نباید به این خضوع و خشوع در مقابل عظمت پروردگار اکتفاء کند که بلافاصله می‌گوید «الله اکبر» یعنی خدا با عظمت‌تر و بزرگتر از این است که با این مقدار از تعظیم و توصیف حقّش اداء شود و فوراً به فروتنی و خضوع بیشتری می‌پردازد و خود را به خاک می‌اندازد و بهترین مواضع بدنش را که پیشانی او است بر پست‌ترین چیزهائی که از نظر قیمت و ارزش در زمین وجود دارد یعنی «خاک» می‌گذارد و کلمه بالاتری را برای ذکر سجده انتخاب می‌کند و می‌گوید:

«سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ» یعنی منزّه است پروردگار من که اعلی و بالاتر از هر تصوّری است با کرنشی که از آن بیشتر تصوّر ندارد.



سپس سر را از سجده بلند می‌کند ولی باز به فکر آنکه این گونه خضوع و تواضعها لایق عظمت پروردگار عالمیان نیست می‌افتد و می‌گوید: «اللَّهُ اکبر» و از این نحوه خضوع که کرده با ذکر «أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ» استغفار می‌کند و خود را عاجز و ناتوان در مقابل عظمت حضرت حق می‌بیند ولی چه کند کار دیگری نمی‌تواند انجام دهد جز آنکه همان کار را تکرار نماید و باز با توجه بیشتر همان عمل اوّل یعنی «سجده» را تکرار می‌کند اما در همه حال با کلمه «اللَّهُ اکبر» عجز و ناتوانی خود را در مقابل عظمت حضرت حق ابراز می‌نماید و خود را کاملاً ناچیز می‌بیند و هیچ راهی جز بندگی و خضوع تا جائی که برایش میسر است پیدا نمی‌کند و لذا باز دوباره همان اعمال را تکرار می‌کند و رکعت دوّم را می‌خواند و به این وسیله علاوه بر آنکه مطالب قبل را در وجود خود بیشتر تثبیت می‌کند عجز و ناتوانی خود را هم از عمل دیگری که بهتر بتواند حقّ ستایش پروردگار را انجام دهد اظهار می‌نماید.

و کاملاً خود را بیچاره می‌بیند و عاقبت به دستورالعملی که در اوّل نماز بوسیله سوره حمد دریافت کرده می‌پردازد و مشغول تشهد می‌شود و لذا ابتداء در تشهد حمد خدا را می‌کند و سپس طبق دستوری که در سوره حمد گرفته خدا را به بهترین و بالاترین صفات که وحدانیّت او باشد توصیف می‌کند و به این وسیله پروردگار متعال را به عنوان آنکه:

تنها او ربّ العالمین است.

تنها و مستقلاً او رحمن و رحیم است.

تنها او مالک یا فرمان فرمای روز دین است.

تنها باید او را عبادت و بندگی نمود.



تنها باید از او کمک و یاری گرفت معرفّی می‌نماید و می‌گوید:

«أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ».

سپس باید اعتقاد خود را در خصوص راه راست و صراط مستقیم که به اجمال دستور داده شده و ما باید هدایت به سوی آن را از خدا بخواهیم ظاهر کنیم و ضمناً می‌دانیم که تنها الگوی راه راست و صراط مستقیم که هم قول و هم فعل و هم سکوتش صراط مستقیم است و باید در تمام کارها صددرصد از او پیروی نمود، حضرت «خاتم‌انبیاء» است.

لذا با این الفاظ «وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ» که به خاطر شهادت به عبودیتش خود را به پیروی از اعمالش و به خاطر شهادت به رسالتش خود را به پیروی از دستوراتش ملزم می‌کنیم و به این وسیله به صراط مستقیم هدایت می‌شویم.

و سپس به خاطر آنکه محمد و آل محمد ما را به سعادت هدایت کرده‌اند از خدا طلب رحمت خاصّه‌ای را برای آنها می‌کنیم و به این وسیله اظهار علاقه و محبّت به آنها می‌نمائیم و بالأخره در حالی که خود را در مقابل این صراط مستقیم یعنی حضرت «رسول اکرم» تسلیم نموده و درود خود را نثار او و بندگان صالح خدا و فرزندان او که همه در صراط مستقیم‌اند می‌نمائیم، از نماز خارج می‌شویم.

این بود مختصری از معنی و فلسفه نماز که قطعاً اگر یک مرتبه با این توجّه نماز خوانده شود سعادت دنیا و آخرت انسان تأمین می‌گردد.

آنها از من تشکر کردند و چون من می‌خواستم

قبل از ظهر به حرم مطهر حضرت «رسول اکرم»

بروم از جا حرکت کردم و از آنها خداحافظی نمودم و



حدود دو ساعت به ظهر بود که وارد «مسجد النبی» شدم پس از زیارت که یک ساعت طول کشید حدود یک ساعت به ظهر بود که پیش روی مبارک «رسول اکرم» نشسته بودم.

و چون روز جمعه بود اهل سنت صفوف جماعت را بسته و در قسمت پیش رو، پشت به ضریح مقدس و رو به قبله نشسته بودند و منتظر اذان ظهر بودند و من که برخلاف آنها یعنی پشت به قبله و رو به ضریح نشسته بودم، «مفاتیح الجنان» را باز کردم و مشغول «دعاء ندبه» شدم ولی طبعاً آنها در صف جماعت جای مرا باقی گذاشته بودند یعنی همان جایی که نشسته بودم در مقابلم کسی نشسته بود و آنها گمان می کردند که من برای نماز در آنجا خواهم نشست.

من اگر چه «دعاء ندبه» را آهسته می خواندم ولی حال خوبی در وسطهای «دعاء ندبه» پیدا کرده بودم، گریه ای دست داده بود و در فراق «امام عصر» (عجل الله تعالی له الفرج) اشک می ریختم.

در مقابلم طرف راست یک نفر سودانی نشسته بود و طرف چپ یک نفر مصری که مشغول خواندن قرآن بود نشسته بود.

مرد سودانی به من نگاه می کرد و از حال توجه من تعجب می نمود، کم کم دلش طاقت نیاورد و از این طریق (که گفت: وقت نماز نزدیک می شود برخیز و جای خودت بنشین و الا جای شما را می گیرند) خواست با من حرف بزند.

من اشکم را پاک کردم و اگر چه دوست نداشتم در وسط «دعاء ندبه» با کسی حرف بزنم ولی در اینجا دیدم باید جواب این مرد را بدهم لذا به او



گفتم: من در اینجا چون پشت به قبر مطهر حضرت «رسول اکرم» است نمی‌شینم هر کس می‌خواهد در آنجا بنشیند مانعی ندارد.

سودانی گفت: اگر اینجا پشت به قبر مطهر حضرت «رسول اکرم» است ولی رو به خدا است و خدا بالاتر از «پیغمبر اسلام» می‌باشد.

گفتم: اولاً هر کجا رو بگردانی خدا همانجا است و او جهت خاصی ندارد.^(۱) بلکه رو به قبله و کعبه خواهیم بود و ما می‌توانیم در این مسجد جائی بنشینیم که رو به قبله باشد و پشت هم به مرقد مطهر حضرت «خاتم الانبیاء» نباشد.

او خوشش آمد و با علاقه‌ای که اظهار می‌کرد و مکرر می‌گفت: «طیب» یعنی بسیار خوب، او هم از جا برخاست و رو به ضریح و پشت به قبله پهلوی من نشست و ضمناً سرش را نزدیک صفحات مفاتیح آورد تا ببیند من چه می‌خوانم که این قدر اشک می‌ریزم.

من هم در «دعاء ندبه» به این جملات رسیده بودم: «این قاصم شوكة المعتدین این هادم ابنیة الشّرك والنفاق».

یعنی: کجا است آن کسی که شوکت و قدرت متجاوزین را بشکند کجا است کسی که بنای شرک و نفاق را خراب کند.

او از من سؤال کرد: این محبوبی که از او جستجو می‌کنی و آرزوی ملاقاتش را داری و او را تا این حد قدرتمند می‌دانی کیست؟
گفتم: شما چطور مسلمانی هستید که حضرت «مهدی منتظر»

۱ - «أَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَانْصِبْ وُجْهَ اللَّهِ» سورة بقره آیه ۱۱۵.



(ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء) را نمی شناسید؟

گفت: می بخشید من که عالم نیستم و علماء ما هم او را درست معرفّی نکرده اند لذا من اجمالاً اسم او را شنیده ام و می دانم که او در آخر الزّمان می آید و دنیا را پر از عدل و داد می کند ولی مگر او زنده است که شما تقاضای ملاقات او را دارید؟

من در ظرف مدّت کوتاهی خلاصه ای از استدلال وجود مقدّس آن حضرت را که در کتاب «مصلح غیبی» مفصّلش را نوشته ام به او گفتم او خوشحال شد و لذا بقیّه «دعاء ندبه» را با گریه و اظهار علاقه به آن حضرت با من خواند.

در این مدّت آن مرد مصری که بعداً معلوم شد از علماء متعصّب اهل سنّت است قرآن می خواند ولی به حرفهای ما هم گوش می داد و گاهی سرش را بلند می کرد و با بغض و صورت درهم کشیده ای به من نگاه می کرد.

بعد از «دعاء ندبه» آن مرد سودانی به من گفت: شما چه مذهب دارید؟
گفتم: شیعه هستم.

ضمناً من مقید بودم که هر وقت می خواهم بدون تقیّه خود را معرفّی بکنم بگویم «شیعه» هستم زیرا مکرّر اتفاق افتاده بود که وقتی می گفتم من جعفری هستم آنها ولو آنکه بهتر این نام را می شناختند ولی گمان می کردند همان طوری که آنها «حنفی» یا «مالکی» و یا «حنبلّی» و «شافعی» هستند من هم «جعفری» می باشم و در مسأله خلافت با آنها اختلافی ندارم لذا وقتی حال و حوصله بحث کردن را داشتم می گفتم شیعه هستم تا طرف را وادار به تحقیق و سؤال کنم.



در اینجا هم حوصله بحث کردن را داشتم
 بخصوص که می‌دیدم او یک مرد خوش باطن و با
 حقیقتی است می‌خواهد چیزی یاد بگیرد.

لذا او پرسید: شیعه چه مذهبی است؟

گفتم: ما معتقدیم که بعد از «پیامبر اکرم» خلیفه بلا فصل آن حضرت
 «علی بن ابیطالب» امیر المؤمنین است و ما چون از او پیروی می‌کنیم نام ما را
 خدا و رسول و اصحاب و تابعین شیعه گذاشته‌اند.
 در اینجا آن عالم مصری نگاه تندی به من کرد و
 می‌خواست چیزی بگوید که باز خود را کنترل کرد و
 منتظر شد ببیند عاقبت کار به کجا می‌کشد.

سودانی گفت: شما همان فرقه جعفری هستید؟

گفتم: بله ما معتقدیم که باید خلفاء «پیامبر اکرم» را خدا و رسولش
 انتخاب کنند و طبق دهها حدیث و آیات زیادی از قرآن خدای تعالی
 حضرت «علی بن ابیطالب» و یازده فرزندش را برای جانشینی «پیامبر اکرم»
 انتخاب فرموده است.

باز آن مرد مصری نگاه تند دیگری به من کرد و این
 دفعه را اگر می‌توانست می‌خواست سر از بدن من جدا
 کند ولی باز هم خود را کنترل کرد و مشغول خواندن
 قرآن شد.

آن مرد سودانی گفت: اجازه بفرمائید قبل از آنکه وارد بحثهای اساسی
 بشویم من دو سؤال از شما بکنم و شما جواب مرا بگوئید پس از آن به
 مطالب دیگر بپردازیم.
 گفتم: پرس.



گفت: من در پایتخت سودان (خارطوم) زندگی می‌کنم علماء ما که متأسفانه با دولت دست‌نشاندهٔ سودان همکاری می‌کنند و کاملاً قدرتمندند ما را ممنوع کرده‌اند که با «جعفریها» تماس بگیریم ولی صدای اذان آنها را از بلندگو می‌شنویم. سؤال من این است که چرا شما برخلاف همهٔ مسلمانها سه نوبت نماز می‌خوانید با آنکه همه می‌دانیم باید پنج نوبت نماز خواند؟!

گفتم: به شما چه کسی گفته که شیعه سه نوبت نماز می‌خواند؟

گفت: من خودم در «خارطوم» می‌بینم که آنها سه نوبت بیشتر اذان نمی‌گویند یکی صبح و یک مرتبه ظهر و یک مرتبه اوّل مغرب اما برای نماز عصر و عشاء آنها اذان نمی‌گویند پس قطعاً نماز هم بیشتر از سه نوبت نمی‌خوانند.

گفتم: متوجّه شدم درست است «شیعه» سه مرتبه برای نماز به مسجد می‌روند و سه مرتبه اذان برای جمع شدن مردم می‌گویند ولی پنج نماز را در آن سه وقت می‌خوانند. یعنی نماز عصر را همان ظهر که به مسجد می‌روند بعد از نماز ظهر بلافاصله می‌خوانند و نماز عشا را هم بعد از نماز مغرب بلافاصله می‌خوانند و لذا چون بیشتر از سه مرتبه اذان اعلامی برای این پنج نماز لازم نیست آنها به سه مرتبه اذان اکتفاء می‌کنند و شما که از دور تنها صدای اذان آنها را می‌شنوید گمان کرده‌اید که آنها فقط سه نوبت نماز می‌خوانند.

گفت: حالا شما چرا برخلاف سیرهٔ مسلمانها نماز عصر را بعد از نماز ظهر و نماز عشاء را بعد از نماز مغرب بلافاصله می‌خوانید بهتر این نیست که نماز عصر را همان عصر و نماز عشاء را هم در وقت خودش بخوانید.



گفتم: خیر بلکه بهتر این است که همهٔ مسلمانها به «پیغمبر اکرم» اقتداء کنند و همان طوری که آن حضرت گاهی بین ظهر و عصر و بین مغرب و عشاء را جمع می‌کرد و گاهی هم با فاصله می‌خوانده ما هم اگر دوست داشته باشیم آنها را با هم بخوانیم و اگر هم مایل بودیم آنها را جدای از هم بخوانیم.

گفت: شما دلیل دارید که «پیغمبر اکرم» گاهی آنها را با هم جمع می‌کرده است؟

گفتم: بله در کتب شیعه احادیثی وارد شده که «پیغمبر اکرم» و «ائمهٔ اطهار» و «اهل بیت پیغمبر» این کار را می‌کرده‌اند ولی چون شما سنی هستید و ممکن است بگوئید کتب شیعه برای من مدرکیت ندارد من از صحیح‌ترین کتب اهل سنت برای شما دلیل می‌آورم و آن کتاب «صحیح بخاری» است که بعد از قرآن از نظر شما صحیح‌ترین کتابها است.

در اینجا آن مرد مصری که قبلاً گفته بودم نتوانست طاقت بیاورد و به من از جهات مختلفی با لحن بسیار تندی اشکال کرد.

اول آنکه گفت: مذهب شما در عالم اسلام رسمیت ندارد و شما چه ارزشی دارید که در اجتماع مسلمین اظهار وجود کنید!

من با کمال ملایمت گفتم: شما مطالب شیعه را بررسی کرده‌اید و دربارهٔ مذهب آنها اطلاعی دارید؟

گفت: نه، احتیاج نیست آنها آن قدر ارزش ندارند که انسان دربارهٔ مذهبشان تحقیق کند!

(در این بین مسلمانهایی که در صف جماعت نشسته بودند همه متوجه او شدند و به او اعتراض



می‌کردند و از طرز حرف زدن او و بی‌ادبیهایش ناراحت بودند و او ادامه می‌داد).

که تو چه حقی داری که به روایات برای اعمال عبادیت استدلال کنی مگر تو مجتهدی؟

اینجا راست می‌گفت غیر از مجتهد کسی دیگر حق ندارد در احکام اسلام به آیات قرآن و روایات استدلال کند.

ولی من که می‌دانستم منظور او چیز دیگری است گفتم: اولاً مذهب ما و رئیس مذهب ما که قطعاً در علم و دانش بالاتر از مجتهدین شما است این حکم را داده و اجازه فرموده است که ما بین دو نماز را جمع کنیم و ثانیاً چه مانعی دارد که من هم مجتهد باشم؟ بلی من مجتهدم.

او باز با عصبانیت فوق‌العاده‌ای گفت: نه تو مجتهدی و نه رئیس مذهب‌تان مجتهد بوده تمام مسلمانها اتفاق دارند که چهار نفر مجتهد در عالم بیشتر نیست و آنها «ابوحنیفه» و «مالک بن انس» و «محمد بن ادریس شافعی» و «احمد بن حنبل» است.

گفتم: شما مرد دانشمندی هستید من نمی‌دانستم که با یک مرد عالم حرف می‌زنم.

در اینجا آن قدر از علم و معلومات او تعریف کردم که او نرم شد زیرا افراد جاه‌طلب از مدح دروغین هم خوششان می‌آید و هواسشان پرت می‌شود و می‌توان به این وسیله سر آنها را کلاه گذاشت.

بالآخره کاری کردم که او لااقل زیاد داد و فریاد نکند و بگذارد من چند کلمه‌ای با او حرف بزنم.



ضمناً از او پرسیدم: شما که بحمدالله در علوم مختلف اسلامی اطلاع کافی دارید آیا با تاریخ هم آشنا هستید؟
گفت: بله من در تاریخ اسلام مطالعات زیادی دارم و می دانم که مؤسس مذهب شیعه چه کسی بوده است.
گفتم: من نمی خواهم دوباره بحث شیعه و سنی را تکرار کنم فقط می خواستم از مسأله ای که برایم از نظر تاریخی مشکل شده اگر اجازه بفرمائید از شما سؤال کنم.
گفت: پیرس مانعی ندارد.

ضمناً جمعی که به انتظار نماز در صفوف نزدیک به ما نشسته بودند به خاطر همان داد و فریاد اول متوجه ادامه گفتگوی ما بودند و چون آن مرد مصری متکبرانه با من حرف می زد و بعکس من تواضع می کردم نسبت به او نظر منفی داشتند ولی به من اظهار محبت و علاقه می کردند و با اشاره چشم و ابرو مرا تأیید می نمودند.

گفتم: من شنیده ام که «معاویه» با «علی بن ابیطالب» جنگ کرد آیا این موضوع راست است یا نه؟

گفت: این هم سؤالی است که تو می کنی انسان هر چه کم اطلاع هم باشد این قسمت از تاریخ را باید بداند که «علی» و «معاویه» در جنگ صفین با هم مبارزه سختی کردند و بالأخره جمع زیادی کشته شدند و عاقبت هم کاری از پیش نبردند.

گفتم: عجب فرمایشی فرمودید چرا آنها با هم جنگ می کردند مگر طرفداران آنها مسلمان نبودند مگر هدف آنها اسلام نبود؟!



گفت: من و تو که الآن با هم اختلاف داریم مگر مسلمان نیستیم.
گفتم: به هر حال یکی از ما دو نفر اشتباه می‌کنیم و بر خلاف حق حرف می‌زنیم و الاً معنی ندارد که هر دو حق بگوئیم و اختلاف هم داشته باشیم.
گفت: کسی نگفته که آنها هر دو حق می‌گفتند قطعاً یکی از آنها اشتباه می‌کرده است.

گفتم: از نظر شما «معاویه» اشتباه می‌کرد یا «علی بن ابیطالب» ؟
(او ابتدا سکوت کوتاهی کرد و بدش نمی‌آمد که اگر جمعی به حرفهای ما گوش نمی‌دادند و مورد حمله آنها قرار نمی‌گرفت به خاطر آنکه من شیعه بودم و او می‌خواست برخلاف خواسته من حرف بزند بگوید نعوذاً بالله «علی» اشتباه می‌کرد).

ولی گفت: خدا می‌داند البته نمی‌شود گفت که «علی» اشتباه می‌کرده چون خواهی نخواهی «پیغمبر اکرم» فرموده: «علی» بر حق است و حق با «علی» است و هر کجا «علی» باشد حق در همان جا است.^(۱)

گفتم: اگر هر کدام از این دو نفر بر حق باشند قطعاً دیگری بر باطل است و چون دست به جنگ زده‌اند و آن همه اختلاف و کشتار راه انداخته‌اند آنکه بر باطل بوده مغضوب پروردگار است و خدا از او نمی‌گذرد و روز قیامت او را عذاب می‌کند؟!

گفت: یک راه دارد که مثلاً اگر «معاویه» اشتباه کرده باشد مورد غضب الهی قرار نگیرد.

گفتم: آن راه کدام است؟

۱ - «الحق مع علی و علی مع الحق یدور حیث دار».



گفت: قطعاً «معاویه» ای که در دامن اسلام تربیت شده و پدری چون «ابوسفیان» دارد و از اصحاب «پیغمبر» است در مبانی اسلام و انجام وظائف به حدّ اجتهاد رسیده و مجتهد بوده و مجتهد اگر درست اجتهاد بکند دو اجر دارد یکی به خاطر آنکه زحمت کشیده و حکم اسلام را از لابلاي مدارک اسلامی استخراج نموده و دیگری به خاطر آنکه کارش را صحیح انجام داده است.

ولی اگر کارش را صحیح انجام نداده باشد و تقصیری در آن هم نکرده باشد فقط یک اجر خواهد داشت و لذا «معاویه» چون اجتهاد کرد و در استنباطش بدون تقصیر خطا کرده علاوه بر آنکه مورد غضب پروردگار واقع نمی شود یک اجر هم خواهد داشت.

گفتم: مطلبتان بسیار جالب بود ولی به نظر من دو اشکال داشت.

گفت: آن دو اشکال چه بود؟

گفتم: یکی آنکه مگر جنگ با «علی بن ابیطالب» که خلیفه منصوب از طرف خدا و خلق است مسأله فقهی و اجتهادی است که او آن را اجتهاد بکند و اجر هم ببرد!

دیگر آنکه شما فرمودید در عالم بیشتر از چهار مجتهد نبوده پس «معاویه» چطور اجتهاد کرده است؟ اگر «معاویه» در این مسأله به این مهمی بتواند اجتهاد کند من هم می توانم در آن مسأله اجتهاد کنم.

وقتی این جمله را گفتم رنگش تغییر کرد و ناراحت شد بخصوص وقتی جمعی که در اطراف بودند با صدای بلند خندیدند و به من گفتند: احسنت او را خوب گیر انداختی.



او با ناراحتی فوق العاده‌ای گفت: شما شیعیان مشرکید حَقّه بازید و من از اوّل می دانستم که تو برای همین مقصود این بحث را پیش کشیده‌ای و بالأخره مشغول فحّاشی و داد و فریاد شد من هر چه کردم با زبان نرم و ملایم او را ساکت کنم نتوانستم ولی این دفعه افرادی که اطراف من و او بودند به او حمله کردند و گفتند: چرا فحش می دهی او به آنها هم فحّاشی کرد و جنگ لفظی بین آنها به قدری مغلوبه شده بود که من از میان آنها برخاستم و رفتم آنها متوجّه نشدند.

من از آنجا به گوشه‌ای از «مسجد النبی» برای شرکت در نماز جمعه آنها که دیگر نزدیک شده بود رفتم و در آنجا به انتظار نماز نشسته بودم شخصی که بعداً معلوم شد استاد دانشگاه اسلامی مدینه منوره است نزد من آمد و گفت: «سید حسن ابطحی» شما هستید؟

گفتم: بله!

گفت: آقای «شیخ مجتبی قزوینی» را می شناسی؟

گفتم: بله.

گفت: ایشان امسال به مدینه آمده‌اند؟

گفتم: نه ولی وقتی من به منزلشان برای خدا حافظی در ایران رفتم سخت مریض بودند.

گفت: خدا او را شفا بدهد او به من خدمت بزرگی کرده است.

گفتم: ممکن است بگوئید اوّل ایشان را شما از کجا می شناسید و ثانیاً

اسم مرا از کجا یاد گرفته‌اید؟

گفت: اما اسم شما را از آن ایرانیهائی که آنجا نشسته‌اند یاد گرفتم



زیرا وقتی از آنها پرسیدم که: آقای «حاج شیخ مجتبی قزوینی» را که اهل ایران است می‌شناسید و آیا او به مدینه مشرف شده است یا نه؟ آنها شما را به من معرفی کردند و گفتند: چون او اهل خراسان است بهتر می‌داند که معظم‌له به مدینه مشرف شده‌اند یا نه و اسم شما را به من گفتند و من خدمت شما رسیدم.

و اما آشنائی من با آقای «حاج شیخ مجتبی قزوینی» در سال گذشته در همین مسجد بوده است.

یک روز در همین اوقات از سال بود وقتی وارد «مسجد النبی» شدم و دنبال جائی برای نماز می‌گشتم پیرمردی را دیدم که کتاب «صحیفه سجّادیه» را با حال توجّه مخصوص می‌خواند (البته آن وقتها من کتاب صحیفه سجّادیه را نمی‌شناختم) ولی از حال آن مرد الهی خیلی خوشم آمد و اتفاقاً جائی هم در کنار او در صف جماعت خالی بود همانجا نشستم، او توجّهی به من نکرد و مشغول حال خودش بود.

دعاء: «یا من تحلّ به عقد المکاره» را می‌خواند و اشک می‌ریخت مثل این بود که جز او و خدا در این مسجد کسی نیست و او با اخلاص خاصّی با خدا مناجات می‌کرد.

بعد از آنکه دعاء و مناجاتش تمام شد من به او سلام کردم و با آنکه استاد دانشگاهم و طبعاً نباید در مقابل کسی گرنش کنم خم شدم و دست او را بوسیدم و گفتم: این دعاء را که گفته و این کتاب از کیست؟!

فرمود: این کتاب «صحیفه سجّادیه» است و اینها دعاهاست که حضرت «علی بن الحسین امام سجّاد زین العابدین» در حال مناجات با خدا



می خوانده است.

گفتم: این قسمتی را که شما می خواندید خیلی با حال و با معرفت اداء شده بود.

فرمود: حضرت «سجاد» یکی از ائمهٔ اثنی عشری است که «پیغمبر اکرم» او را به عنوان خلیفه و امام معرفی کرده و من به خاطر آنکه شما مختصری از مقام شامخ آن حضرت را بشناسید این کتاب را به شما اهداء می کنم و از شما تقاضا دارم که آن را دقیق مطالعه کنید و ببینید که آیا ممکن است یک فرد عادی هر قدر هم که عالم و نابغه باشد چنین کلماتی را بگوید و در اختیار مردم بگذارد.

گفتم: تشکر می کنم. آن مرد بزرگ کتاب صحیفهٔ سجادیهٔ خودش را به من داد و من از سال گذشته تا به حال هر وقت فرصت می کنم آن کتاب را می خوانم و در این یک سال چند مرتبه آن را خوانده ام.

ولی در هر نوبت مطالب جدیدی از آن استفاده کرده ام و می خواستم به آقای «حاج شیخ مجتبی قزوینی» بشارت دهم که من به امامت حضرت «سجاد» معتقد شده ام و همه روزه به قبرستان «بقیع» برای زیارت قبر آن حضرت می روم.

در اینجا صدای اذان نماز جمعه بلند شد و دیگر بیشتر از این نتوانستم با این استاد دانشگاه حرف بزنیم و او را ببینیم فقط به او همانجا من هم یک کتاب «المراجعات» اهداء کردم امید است آن را هم مطالعه کند و کاملاً متوجه حقایق مذهب شیعه گردد.

اتفاقاً آن سال وقتی من از مکه معظمه مراجعت کردم و جویای حال مرحوم آیه الله آقای «حاج شیخ



مجتبی قزوینی» شدم گفتند: ایشان از دنیا رفته و بالأخره نشد که من بشارت اثرات آن خدمت بزرگ را که ایشان با اهداء کتاب «صحیفه سجّادیه» انجام داده بودند به عرضشان برسانم (خدا او را رحمت کند).

در یکی از شبهای جمعه که نسبتاً حرم مطهر حضرت «رسول اکرم» شلوغ بود و من در پیش روی مبارک آن حضرت متّصل به ضریح با زحمت زیاد جائی گرفته بودم و مشغول دعاء بودم.

«بحث با شرطه»

یکی از شرطه‌های^(۱) پیرمرد، مرتّب مزاحمت می‌کرد و می‌گفت: از ضریح فاصله بگیر مبادا آن را ببوسی.

من ابتداء به او قول دادم که ضریح را نبوسم شاید بگذارد من دعاء کنم ولی او ول نکرد و مزاحمت را ادامه می‌داد و به من می‌گفت: بوسیدن آهن شرک است.

من که دیگر حال دعاء و زیارت را از دست داده بودم با خودم گفتم: پس چرا این پیرمرد را به موضوع بوسیدن ضریح روشن نکنم لذا به او گفتم: پیرمرد تو فرزندات را نمی‌بوسی؟

گفت: چرا.

گفتم: چرا او را می‌بوسی؟

گفت: چون او را دوست دارم می‌بوسم.

۱ - «شرطه» به معنای پلیس است.



گفتم: من هم «پیغمبر اکرم» را دوست دارم ضریحش را می‌بوسم این موضوع به شرک چه ارتباطی دارد.

و علاوه چون شب جمعه است می‌خواهم «پیغمبر اکرم» را نزد خدا واسطه کنم تا او گناهان مرا ببخشد.

گفت: خدا واسطه لازم ندارد.

به او گفتم: برادران یوسف وقتی می‌خواهند از گناه به آن بزرگی که یوسف را به چاه انداخته بودند توبه کنند، نزد پدرشان می‌آیند به پدر عرض می‌کنند: ای پدر برای ما از خدا طلب مغفرت کن و او را بین خود و خدا واسطه قرار می‌دهند پدر آنها با آنکه از پیامبران الهی بوده نمی‌گوید خدا واسطه نمی‌خواهد بلکه به آنها می‌گوید: زود باشد که برای شما از خدا طلب مغفرت کنم.^(۱)

باز خدای تعالی خطاب به «پیغمبر اکرم» فرموده که: اگر معصیتکارها نزد تو آمدند و از خدا درخواست بخشش کردند و رسول هم برای آنها طلب بخشش کرد خدا آنها را می‌بخشد.^(۲)

آن پیرمرد گفت: آنها زنده بودند (یعنی حضرت یعقوب و «رسول اکرم») ولی اینها (اشاره به قبر «رسول اکرم») و شاید از کلمه «اینها» منظورش «ای بکر» و «عمر» هم که در آنجا دفنند بود) مرده‌اند بدنشان خاک

۱ — «قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ قَالَ سَوْفَ اسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي» سورة یوسف آیه

۲ — «وَلَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ جَاءُوكَ فَاسْتَغْفَرُوا اللَّهَ وَاسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا اللَّهَ تَوَّابًا



شده و از آنها چیزی باقی نمانده است.

گفتم: مگر خدای تعالی دربارهٔ شهداء بدر که قطعاً مقامشان خیلی پائین تر از مقام «رسول اکرم» است نفرموده: گمان مبرید آنهایی که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بلکه آنها زنده هستند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.^(۱)

گفت: عیبی ندارد «پیغمبر اکرم» هم اگر نزد خدا در عرش باشد باز هم صدای تو را نمی‌شنود، اینجا تا عرش خیلی راه است.

گفتم: خدا کجا است؟

گفت: او هم در عرش است ولی علمش بر ما احاطه دارد.

گفتم: مگر علم خدا عین ذات او نیست؟

گفت: نه خدا خودش روی تختش نشسته و شهداء و انبیاء هم اطراف تختش روزی می‌خورند.

گفتم: آیا ذات خدا قبلاً بوده و علمش بعداً پیدا شده یا آنکه علمش قبلاً بوده و ذاتش بعداً پیدا شده است؟

فکری کرد و گفت: نه هر دوی آنها همیشه بوده‌اند.

گفتم: فکر کن ببین اگر کسی معتقد باشد که دو چیز همیشه بوده است قائل به دو خدا نشده و مشرک نیست.

در اینجا تذکر این نکته لازم است که وهابیه‌ها از اینکه کسی به آنها مشرک بگوید خیلی بدشان می‌آید زیرا به قول خودشان همهٔ کوششان بر این است که خود

۱ — «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ». سورة آل

عمران آیه ۱۶۴.



را موخّذ معرّفی کنند.

دیدم عصبانی شد و گفت: مثلاً من با این اعتقاد مشرکم؟
گفتم: بدون تردید اگر اعتقادات این باشد (که ذات خدا غیر از علمش
می باشد مشرکی و نجسی و نباید تو را در مسجد راه می دادند).
دیدم با چوبی که در دست داشت به طرف من حمله کرد و می خواهد
مرا بترساند.

جمعی از ایرانیها به طرفداری من او را گرفتند و او هر چه فحش بلد
بود به من داد و مانند گرگ زخمی جسورانه پشتش را به ضریح کرد و ایستاد
و به من می گفت: دیگر تو را به حرم مطهر حضرت «رسول اکرم» راه
نخواهم داد!

من از این جریان فوق العاده متأثر شدم همان شب در عالم رؤیا سیّدی را
که احتمالاً حضرت «رسول اکرم» بود دیدم به آن سیّد بزرگوار گفتم: یا
جدّاه اگر خدمتگزار می خواهید ما فرزندانمان خودمان حاضریم در مسجد و
حرمت خدمت کنیم این حیوانات را که هم کافرند و هم مشرکند و هم
بد اخلاقند چرا در اینجا نگه داشته اید؟ آن سیّد بزرگوار مرا نوازش فرمود و
گفت: تا زمان ظهور حضرت «بقیّة الله» چون دنیا ناامن است و ممکن است
ناامنی به خانه ما هم سرایت کند در خانه مان سگ بسته ایم تا از آن
محافظت کنند.

و طبیعی است که اگر فرزند صاحب خانه (بخصوص که اگر سگ با او
آشنا نباشد) با آن سگ سربسر بگذارد آن سگ به او حمله خواهد کرد.
من از این خواب خوشحال برخاستم و دانستم که این شرطه های



بداخلاق وهابی روی مصلحت در اینجا هستند.

«پسرک نخاولی»

روزی به خیابان «نخاوله» محله شیعیان ساکن
مدینه منوره برای زیارت دوستان امیرالمؤمنین حضرت
«علی بن ابیطالب» رفتم.

آنها وقتی شنیده بودند که من به خانه یکی از بزرگان آنها برای دیدن آنها
می روم اجتماع کرده بودند به من فوق العاده محبت فرمودند مجلس عزائی
برای مادرم حضرت «فاطمه زهراء» بر پا کردند.

چند نفر روضه خوان و مداح روضه و شعر خواندند و بالآخره جای
شما خالی بود که ببینید چه لذتی در آن محیط این مجالس عزا و آن
عزاداریها داشت.

حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای «حاج شیخ محمد علی عمروی» هم در
آن مجلس حضور داشتند.

این مرد بزرگوار هم خدمات ارزنده ای در راه پیشرفت مذهب تشیع در
مدینه منوره داشته و طبق گفته ایشان متجاوز از سی هزار نفر شیعه در مدینه
سکونت دارند.

روزی یکی از علماء سنی به من می گفت: یک روز شیعه ای را از «نخاوله»
برای اصلاح نخلهای باغم برده بودم او با فرزندش به باغ ما آمده بودند.
از پسرک او که حدود هفت سال بیشتر نداشت پرسیدم: خدا چند
تا است؟

گفت: خدا یکی است و شریک ندارد.



گفتم: بعد از خدا چه کسی را بیشتر دوست می‌داری؟
 گفت: پیغمبر خدا را بیشتر از همه دوست می‌دارم.
 گفتم: بعد از او چه کسی را دوست داری؟
 گفت: حضرت امیرالمؤمنین «علی بن ابیطالب» و یازده فرزندش که امام بر
 حَقِّند و صلوات خدا بر آنها باد بیشتر از همه دوست می‌دارم.
 گفتم: پس «ای بکر» و «عمر» و «عثمان» را دوست نمی‌داری؟
 گفت: من آنها را نمی‌شناسم.
 پدرش از دور صدا زد: یا شیخ سربسر پسر من نگذار.
 من از آن عالم سَنّی پرسیدم: چرا اهل مدینه به این جمعیت لقب
 «نخاوله» را داده‌اند؟
 گفت: چون اگر آنها نخلها (درختهای خرما) را اصلاح نکنند درختها
 خرمای خوبی نمی‌دهد.
 من خودم مکرّر به خاطر اینکه آنها نسبت به خلفاء راشدین ارادت ندارند
 سَنّیها را برای گردزدن و اصلاح درختهایم به باغ برده‌ام ولی آن سالها که آنها
 نخلها را اصلاح کرده‌اند ابداً درختها خرما نکرده و یا برکتی نداشته است و لذا
 مجبور شده‌ام در هر سال از همین شیعیان نخاوله برای گردزدن و اصلاح نخلها
 دعوت کنم تا نخلها ثمر خوبی داشته باشند.

«مساجد سبعة»

یک روز با دوستان به طرف شمال غربی مدینه
 منوّرہ رفتیم و مساجد سبعة را زیارت کردیم این هفت
 مسجد عبارت است از:



اول: «مسجد قبلتین» که در این مسجد دستور خواندن نماز به طرف کعبه مقدّسه از طرف پروردگار به «رسول اکرم» صادر شد و تا آن زمان «رسول اکرم» به طرف «مسجد الاقصی» نماز می خواندند.

دوم: «مسجد فتح» که به شکرانه فتح جنگ احد ساخته شده است. سوم: «مسجد حضرت علی بن ابیطالب» که ظاهراً آن وجود مقدّس در آنجا نماز خوانده اند.

چهارم: «مسجد حضرت فاطمه زهراء» که ظاهراً آن حضرت گاهی به آنجا می رفتند و نماز می خواندند.

پنجم: «مسجد سلمان فارسی» که مستحب است در این پنج مسجد دو رکعت نماز تحیت خوانده شود.

ششم: مسجد عمر بن خطّاب ...
هفتم: مسجد ابوبکر بن ابی قحافه ...
در این مساجد قضیه و سرگذشت جالبی نداشتیم که برای شما نقل کنیم. لذا تنها به معرفی آنها اکتفاء کردیم.

«باغ سلمان»

یک روز یکی از سادات نخاوله مرا به باغی که در اجاره او بود و می گفتند: این باغ را حضرت «سلمان» آباد کرده و تقریباً پشت مسجد «قبا» نزدیک مدینه منوره واقع شده بود دعوت کرد.

آن باغ بسیار با صفا و خرّم و پر آب و زیبا و پر درخت بود نهار مفصّلی جای شما خالی تهیّه شده بود.



و از طرفی دو درخت خرما در آنجا بود که می‌گفتند: آنها را حضرت «سلمان» غرس کرده است (که البته بعید به نظر می‌رسید) و مردم با آنها متبرک می‌شدند مسجد کوچکی هم در آن باغ بود که می‌گفتند: اینجا حضرت «سلمان» نماز خوانده و یا آن را او ساخته است.

ما هم آن روز به یاد حضرت «سلمان» به آن نخلها نگاه می‌کردیم و در آن مسجد نماز خواندیم و خلاصه از آن روز خاطره‌خوشی داشتیم.

اما متأسفانه سال بعد که در پی آن خاطره‌خوش به آنجا رفتیم صاحبش نبود آن دو درخت را و هابیه‌ها آتش زده بودند و خاکسترش هنوز روی زمین بود!

آب به درختها دیگر نداده بودند و آن باغ را به خاطر آنکه مردم به اصطلاح مشرک نشوند و به «سلمان» اظهار ارادت نکنند خشکانده بودند!

مسجد را خراب کرده بودند و خانه توحید هزار و چهارصد ساله را به عنوان دفاع از توحید از بین برده بودند!

چند دقیقه‌ای آنجا نشستم و به حال مردم مدینه که چگونه استعمار انگلستان در گذشته و استعمار آمریکا در این زمان آنها را بدبخت کرده متأسف بودم و لعن و نفرین بر ... که این فکر را به آن مردم از طرف استعمار القاء کرده است فرستادم و برگشتم.

«قصه‌ی اجنه»

یک روز با همراهان به زیارت قبور شهداء احد و حضرت «حمزه سیدالشهداء» در دامنه کوه احد رفتیم



و آن پاسداران اسلام را زیارت کردیم و در مسجد مجاور
نماز خواندیم.

در گوشه‌ای مردی را که هر دو پایش از ران و هر دو دستش از بازو قطع
بود و در عین حال بسیار چاق مانند توپی روی زمین افتاده بود دیدم که
گدائی می‌کرد، مردم هم به حال او رقت می‌کردند و روی دستمالی که پهن
کرده بود زیاد پول می‌ریختند.

من در کناری ایستاده و منتظر شدم سرش خلوت شود تا چند دقیقه
احوالش را بپرسم.

او متوجه من شد و با زبان عربی مرا صدا زد و گفت: می‌دانم چه فکر
می‌کنی مایلی شرح حال مرا بدانی و من بدون استثناء هر که باشد اگر اصرار
هم بکند شرح حال مرا برایش نمی‌گویم نمی‌دانم چرا دلم خواست برای شما
قصه‌ام را نقل کنم.

(در این بین یک نفر متوجه حرف زدن ما شد و
طبعاً فهمید ما راجع به علت قطع شدن دست و پای آن
مرد گدا حرف می‌زنیم او هم نزدیک آمد و می‌خواست
گوش بدهد که آن مرد گدا به من گفت: اینجا نمی‌شود با
هم حرف بزنیم چون مردم جمع می‌شوند بیا با هم به
منزل برویم تا من جریان را برای شما نقل کنم).

من به دو علت از این پیشنهاد استقبال کردم:

اول به خاطر آنکه راست می‌گفت ممکن نبود کنار معبر عمومی با او
حرف زد زیرا مردم جمع می‌شدند.

و دیگر به خاطر آنکه ببینیم او چگونه به خانه می‌رود زیرا او نه پا داشت
و نه دست.



لذا موافقت کردم ولی به او گفتم: الان زوَّار زیاد است اگر از اینجا بروی منافعت به خطر می افتد.

گفت: نه، من هر روز به قدری که مخارج خودم و زن و فرزندم و خدمتگزارانم روبراه شود بیشتر، پول از مردم نمی گیرم و وقتی آن مقدار معین تهیّه شد به منزل می روم و استراحت می کنم.

گفتم: امروز آن مقدار را بدست آورده ای؟
گفت: بله.

گفتم: هنوز اوّل صبح است.

گفت: هر روز همان اوّل صبح در ظرف مدّت دو ساعت آن پول می رسد.

گفتم: ممکن است بگوئید در روز چقدر مخارج دارید و باید چقدر پول برسد؟

خنده ای کرد و گفت: خواهش می کنم از اسرار ناگفتنی سؤال نکنید و از طرفی هم شاید در ضمن نقل جریان خودم مجبور شوم این موضوع را هم برایتان بگویم (که مجبور نشد و من هم سؤال نکردم).
گفتم: با شما می آیم اگر مایلید برویم.

(او اوّل با یک حرکت سریع و مخصوص بدنش را روی دستمال پولها انداخت و آنچنان ماهرانه آن را جمع کرد و وارد جیبی که بر روی پیراهنش دوخته بودند نمود که خود این عمل به قدری شگفت انگیز بود که دیگر برای من مسأله رفتن به منزل حل شده بود ولی در عین حال حرکات ماهرانه او تماشائی بود او همان طور که نشسته بود مقعدش را روی زمین حرکت



می داد و آنچنان سریع می رفت که گاهی من عقب می افتادم).

در عین حال یک جوان قوی هیکلی هم که بعداً معلوم شد نوکرش هست هوای او را داشت و آماده بود که اگر خسته شود کولش کند.

البته احتیاج نبود زیرا در همان نزدیکی ماشین شورلت بزرگی مهیا بود و آن آقانوکره او را بغل کرد و در گوشه دست راست عقب ماشین نشاند و به من گفت: شما از طرف چپ ماشین سوار شوید.

من به همراهان گفتم: شما به مدینه برگردید تا یکی دو ساعت دیگر من هم به شما ملحق می شوم و سوار ماشین آنها شدم و به مدینه رفتیم.

خانه این مرد مفصل بود زندگی خوبی داشت، زن و فرزندان مؤدبی داشت که همه از او حساب می بردند، او را زیاد احترام می کردند.

اول کاری که پس از ورود به منزل برای او انجام دادند زنش پیش او آمد و لباسهای او را عوض کرد پیراهن تمیزی به تن او نمود و سپس او را بغل کردند و به اتاق مخصوص پذیرائی بردند و به من هم تعارف کردند که به آنجا بروم.

این اتاق مفروش به فرشهای ایرانی و کاملاً مرتب و تزئین شده به لوسترهائی بود.

او قصه خود را در آنجا این طور آغاز کرد:

من تا بیست سالگی یعنی بیست سال قبل؛ هم دست داشتم و هم پا داشتم در همین خانه با همین زن که تازه ازدواج کرده بودم زندگی می کردم در نیمه های شبی پشت در منزل ما صدای فریاد زنی که معلوم بود او را جمعی به قصد کشتن می زنند بلند شد، من لباسم را پوشیدم و به در منزل



رفتم دیدم آن زن به روی زمین افتاده و خون از سرش که شکافی برداشته بود جاری است و سه نفر جوان که او را می زدند وقتی مرا دیدند فرار کردند و من از آنها در آن تاریکی شبی بیشتر ندیدم.

من فوراً ماشینم را از منزل برداشتم و آن زن را به بیمارستان رساندم شاید بتوانند او را از مرگ نجات دهند.

ولی آن زن از همان ساعتی که روی زمین افتاده بود بی هوش بود تا وقتی که به بیمارستان رسید سطح صورتش را هم خون پوشانده بود که من هر چه زیر چراغ ماشین خواستم او را بشناسم نتوانستم قیافه اش را تشخیص دهم به هر حال مسأله از نظر من مهم نبود زیرا من روی حسّ انسان دوستی این کار را می کردم و احتیاجی به شناسائی او زیاد نداشتم.

او را به بیمارستان تحویل دادم متصدی بیمارستان طبق معمول گزارشی از من سؤال کرد و من هم تمام جریان را از اوّل تا به آخر برای او گفتم او همه را نوشت و زیر آن گزارش آدرس کامل مرا هم نوشت و از بیمارستان بیرون آمدم.

وقتی به منزل رسیدم دیدم در منزل باز است و زن جوانم که در منزل بوده از او خبری نیست ولی یک لنگه از کفشهایش آنجا افتاده است!

فوراً باز سوار ماشین شدم جریان را به یک شرطه (پاسبان) خبر دادم او مرا به شهربانی برد و اجازه گرفت که با اسلحه همراه من بیاید و ما دو نفری سوار ماشین شدیم و در آن نیمه شب دور کوچه ها و خیابانها می گشتیم و من بی صبرانه گریه می کردم و اسم زنم را با فریاد صدا می زدم تا آنکه از عقب یک کوچه بن بست صدای ناله زنم را شنیدم که مرا به کمک می طلبید؟!



فوراً ماشین را متوقف کردم دیدم او به روی زمین افتاده و از سر و صورتش خون می‌ریزد او را برداشتم و به داخل ماشین انداختم و آن شرطه هم کمک کرد تا او را به بیمارستان برسانیم که ناگاه در وسط راه سنگ محکمی به شیشهٔ ماشینم خورد و شیشهٔ ماشین شکست و روی زمین ریخت.

من باز ماشین را در گوشه‌ای متوقف کردم و از ماشین بیرون آمدم که ببینم چه کسی آن سنگ را زده است سنگ دوّم به سرم خورد و من نقش زمین شدم، شرطه متوحّشانه در حالی که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود ولی جرأت نمی‌کرد که کاملاً پیاده شود اسلحه‌اش را کشید و به اطراف هوائی شلیک می‌کرد!

مردم صدای تیراندازی را که شنیدند از خانه‌ها بیرون ریختند خیابان شلوغ شد یکی از میان جمع صدا زد که فعلاً مجروحین را به بیمارستان برسانید تا بعد ببینیم چه کسی به این کارها دست زده است! یک نفر از اهالی همان خیابان پشت فرمان نشست و به شرطه گفتند تو تحقیق کن ببین آیا ضارب را پیدا می‌کنی یا نه؟

شرطه در واقع می‌ترسید که بماند و لذا بهانه آورد که دشمن ممکن است در تعقیب اینها باشد لذا من باید تا بیمارستان محافظ اینها باشم. و بالأخره من و زخم را عقب ماشین انداختند و راننده و شرطه جلو ماشین شیشه شکسته نشستند و هر دوی ما را به بیمارستان رساندند.

زخم من سطحی بود چند بخیه‌ای بیشتر لازم نداشت ولی زخم زخم عمیق‌تر بود و احتیاج به اتاق عمل پیدا کرد علاوه بدنش در اثر کتک خوردن



سخت کوبیده و کبود بود و احتیاج زیادی به استراحت داشت.

رئیس بیمارستان در حالی که کاغذ و قلمی در دست گرفته بود برای تهیه گزارش پیش من آمد و اسم مرا پرسید وقتی من جواب دادم به من گفت شما همان آقائی که یکی دو ساعت قبل خانم مجروحی را به اینجا آوردید نیستید؟
گفتم: چرا.

گفت: ببخشید که من شما را نشناختم، سر و صورتت خون‌آلود بود و قیافه‌تان خوب مشخص نبود، شناخته نمی‌شدید.

من از رئیس بیمارستان سؤال کردم: حال آن زن چگونه است؟
گفت: اتفاقاً تازه بهوش آمده و شوهرش هم همین چند دقیقه قبل رسید اگر مایلید با او ملاقات کنید مانعی ندارد.
گفتم: متشکرم و لذا با او رفتم وقتی شوهر آن زن مرا دید از من تشکر کرد و گفت: اگر شما به او نمی‌رسیدید آن طوری که این آقا (یعنی دکتر بیمارستان) می‌گفت زخم مرده بود.

من ابتداء برای رئیس بیمارستان و شوهر آن زن جریان خودم را نقل کردم و بعد به شوهر آن زن گفتم: جریان زن شما چه بوده است که آن سه نفر او را این طور کتک زدند و بعد به خاطر کمکی که من به او کردم این بلا را سر من و زخم درآوردند.

شوهر آن زن گفت: من امشب دیرتر به منزل رفتم وقتی وارد منزل شدم زخم را در منزل ندیدم و هیچ اطلاعی از جریان او نداشتم تا آنکه نیم ساعت قبل این آقا (یعنی دکتر بیمارستان) به منزل ما تلفن زد و مرا به اینجا احضار



نمود و هنوز هم زنم حالی پیدا نکرده که بتواند جریان را نقل کند.

تا اینجا برای همه افراد موضوع کاملاً بغرنج بود و تنها کسانی که از جریان اطلاع داشتند، زن من و زن آن مرد بود که متأسفانه آنها هم هنوز حالی نداشتند که بتوانند جریان را نقل کنند بعلاوه دکتر می‌گفت: چون به آنها ضربه مغزی وارد شده هر چه دیرتر جریان را از آنها سؤال کنید، دیرتر حرف بزنند بهتر است.

بالآخره آن شب گذشت و جریان در ابهام کامل باقی بود تا آنکه صبح من از زنم که نسبتاً حالش بهتر بود سؤال کردم: دیشب بعد از رفتن من چه شد که مجروح شدی و در آن کوچه بن بست افتادی؟

گفت: وقتی شما آن زن را بردید که به بیمارستان برسانید و من هنوز دم در ایستاده بودم ناگهان سه جوان نقابدار پیدا شدند، اول یکی از آنها در دهان مرا گرفت که فریاد نکنم ولی من تلاش می‌کردم که خودم را از دست آنها نجات بدهم.

یکی از آنها با چیزی که در دست داشت به سر من زد، من بیهوش شدم دیگر نفهمیدم چه شد تا آنکه تازه قدری بیهوش آمده بودم که شما مرا در آن کوچه پیدا کردید و به بیمارستان آوردید!

ملاحظه می‌کنید که باز هم موضوع از ابهامش بیرون نیامد.

شوهر آن زن هم وقتی از زنش سؤال می‌کند که: چه شد تو مجروح شدی و در میان آن کوچه افتادی؟ می‌گوید: زنگ در منزل به صدا در آمد و گمان کردم که شمائید در را باز کردم ناگهان مورد هجوم سه نفر نقابدار واقع شدم آنها اول در دهان مرا گرفتند و بعد مرا برداشتند و در کوچه‌ای بردند من



نفهمیدم چه می خواستند بکنند که دستشان از درِ دهان من کنار رفت من فریاد زدم آنها با چیزی که در دستشان بود محکم به سر من کوبیدند من بیهوش شدم و در بیمارستان بیهوش آمدم.

در این بین رئیس بیمارستان نزد ما آمد و گفت: متوجّه شدید بالأخره دیشب چه شد؟
گفتیم: نه.

گفت: بعد از جریان شما پنج زن جوان دیگر را به همین نحو زخمی کرده‌اند و به این بیمارستان که مخصوص سوانح است آورده‌اند و ما به شرطه خبر داده‌ایم امروز رئیس شرطه با جمعی از متخصصین علل جرائم بسیج شده‌اند و عجیب این است که از هر کدام از این مجروحین سؤال می‌شود بر سر شما چه آمده آنها عین همین مطلبی را که زنهای شما می‌گویند گفته‌اند.

بالأخره ما هفت نفر شوهرهای آن زنهای مجروح دور هم نشستیم و هر چه افکارمان را روی هم ریختیم که ببینیم چرا این بلای مشترک به سر ما آمده چیزی متوجّه نشدیم.

یکی از آنها گفت: من دلائلی دارم که «اجته» این کار را کرده‌اند.
بقیه خندیدند و گفتند: «اجته» چه دشمنی با ما داشته‌اند که ما هفت نفر را انتخاب کنند؟

من گفتم: لطفاً دلائلتان را بفرمائید استفاده کنیم؟!
گفت: ببینید یکنواختی حوادث و یک نحوه رفتار کردن با همه و نکشتن هیچ کدام از آنها و بیهوش شدن همه و با این سرعت بهبودی همه دلیل بر



این است که این کار بشر نبوده است.

من گفتم: اینها دلیل نمی‌شود زیرا اولاً خیلی یکنواخت هم کارها انجام نشده بلکه مختصراً اختلافی هم داشته است.

ثانیاً از کجا معلوم که باید حتماً کار «اجته» یکنواخت باشد و کار انسان نامنظم باشد و از طرف دیگر «اجته» چه دشمنی با زنهای ما داشته‌اند که این کار را بکنند.

دیگری گفت: من که مایلم هر چه زودتر خودم و زنم را از این جریان بیرون بکشم یکی دو نفر دیگر هم که منجمله شوهر آن زنی بود که من او را به بیمارستان آورده بودم از بس ترسیده بودند با او موافقت کردند.

ولی من گفتم: باید ریشه این کار را به کمک پلیس در بیاورم و این سه جوان جانی را به کیفر برسانم.

شما هم اگر با من موافقت کنید بهتر است زودتر به هدف می‌رسیم ولی آنها هر کدام به نحوی اظهار بی‌میلی کردند.

حق هم داشتند زیرا دیده بودند که به خاطر رساندن یک مجروح به بیمارستان با من چه کرده بودند شیشه ماشینم را شکسته بودند خودم را مجروح کرده بودند.

و بالاخره ممکن بود اگر آنها هم وارد این کار شوند به آنها هم صدمه‌ای وارد کنند.

اما من مسأله را تعقیب کردم حدود ده شب در کوچه‌هایی که آنها این عده را مجروح کرده بودند با اسلحه‌ای که از شهربانی گرفته بودم می‌گشتم ولی چیزی دستگیرم نشد.



بالآخره نزدیک بود مأیوس شوم که به فکرم رسید خوب است در این موضوع با آقای «شیخ عبدالمجید» که استاد دانشگاه در روانشناسی است مشورت کنم.

روز بعد نزد او رفتم و جریان را به او گفتم.

او به من گفت: آیا ممکن است من با مجروحین ملاقاتی داشته باشم؟ گفتم: ترتیش را می‌دهم و لذا یکی دو روز معطل شدم تا توانستم از شوهرهای آن زنهایی که در آن شب دچار این جریان شده بودند دعوت کنم آنها در یک جا با زنهایشان جمع شوند تا استاد از آنها سؤالاتی بکند.

محل ملاقات همین منزل بود در همین اتاق همه آنها نشسته بودند.

استاد دانشگاه که من تا آن روز نمی‌دانستم در علوم معنوی و روحی چقدر وارد است سؤالات را به ترتیب از اوّل کسی که دچار جریان شده بود پرسید او زن جوانی بود که اوّل شب دچار حادثه شده بود و منزلش هم در کنار شهر مدینه منوره بود.

بعد هم به ترتیب از یک یک آنها سؤال کرد تا آنکه آخرین آنها اتفاقاً زن من بود.

سؤال اوّلش این بود که باید به من بگوئید روز قبل از حادثه از اوّل صبح تا وقتی که جریان اتفاق افتاد چه می‌کردید؟

آنها همه را برای او نقل کردند و او آنچه آنها می‌گفتند می‌نوشت.

سؤال دوّم او این بود که چگونه آن حادثه برای شما اتفاق افتاد و چند نفر در کار شرکت داشتند؟

آنها هر کدام خصوصیات را برای او نقل کردند و او نوشت.



سؤال سوم این بود که آیا بعد از این حادثه چه تغییر حالی پیدا کرده‌اید؟ آنها هر کدام حالتی را از خود نقل کردند که باز او آنها را نوشت و بعد گفت: من باید در این مطالب که نوشته‌ام سه روز مطالعه کنم و سپس نتیجه را به شما بگویم من که عجله داشتم و نمی‌خواستم موضوع این مقدار طول بکشد به استاد گفتم: با این ترتیب آنها دیگر فرار می‌کنند و ممکن است به خاطر طول زمان موفق به دستگیری آنها نشویم.

استاد به من گفت: حالا هم موفق به دستگیری آنها نمی‌شوی و اگر بیشتر از این در تعقیب آنها کوشش کنی خودت هم دچار حادثه‌ای خواهی شد که جبران‌ناپذیر است.

گفتم: پس مطالعه سه روزه شما به چه درد می‌خورد؟
گفت: اولاً از نظر علمی اهمیّت زیادی دارد ثانیاً احتمالاً شما کاری می‌کنید که «ارواح خبیثه» و یا «اجنه» با آن مخالفند و شما را اذیت کرده‌اند و اگر آن را ادامه دهید ابتلائات بیشتری پیدا خواهید کرد.

من که آن وقت این حرفها را خرافاتی می‌دانستم خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم: من که تا آخرین قطره خونم پای تحقیق از این موضوع ایستاده‌ام و خودم آن سه جوان را دیدم که فرار می‌کردند و لذا حتّی احتمال هم نمی‌دهم که آنها «اجنه» و یا چیز دیگری از این قبیل باشند.

استاد گفت: پس احتیاج به جواب من ندارید؟ ولی من به شما توصیه می‌کنم که بیش از این، این کار را تعقیب نکنی که ناراحت می‌کنند.

دوستانی که زنهایشان مبتلا به آن جریان شده بودند همه متفقاً گفتند: ولی ما تقاضا داریم که جواب را به ما بدهید و حتّی یکی دو نفر از آنها هم او



را در اینکه این کار ممکن است از «اجته» صادر شده باشد تأیید کردند.
به هر حال آن روز آن مجلس بهم خورد و من از اینکه این استاد
دانشگاه را برای تحقیق از این موضوع دعوت کرده بودم پشیمان بودم تا آنکه
سه روز گذشت.

استاد دانشگاه به من مراجعه کرد و گفت: حاضرم در جلسه دیگری که
شوهرهای آن زنها جمع شوند ولی زنها و یا شخص غریبه‌ای در مجلس
نباشد نتیجه مطالعاتم را برای آنها و شما بگویم.

من گفتم: بسیار خوب باز هم در منزل ما جلسه تشکیل شود ولی چون
کار زیادی دارم چند روز دیگر آنها را دعوت می‌کنم تا شما با آنها
حرف بزنید.

گفت: دیر می‌شود اگر شما همین امروز اقدام نمی‌کنید که جلسه تشکیل
شود من خودم آنها را جمع می‌کنم و مطلب را به آنها می‌گویم.
گفتم: نه من وقت ندارم، شما خودتان این کار را بکنید.

(اما حقیقت مطلب این بود که من وقت داشتم ولی چون حرفهای او را
خرافی می‌دانستم نمی‌خواستم در جلسه او حاضر شوم و وقت خود را
ضایع کنم).

او وقتی از من جدا می‌شد آهی کشید و به من گفت: جوان تو حیفی
خودت را به خاطر نادانی و سرسختی بیچاره می‌کنی.

من اهمیّت ندادم او ظاهراً همان روز در منزل خودش جلسه‌ای تشکیل
می‌دهد و طبق آنچه یکی از دوستان که زنش دچار جریان شده بود می‌گفت:
او چند موضوع از حالات زنها را قبل از حادثه و چند موضوع را در وقت



حادثه و چند موضوع را بعد از حادثه مشترک می دانست.
اما موضوعات مشترکی که برای آنها قبل از حادثه اتفاق افتاده بود این بود که:

۱ - همه آنها روز قبل از حادثه در منزل، یا برای تفریح و یا برای سرگرمی و یا به خاطر عقائد خرافی و مسائل سرور و شادی متجاوز از حدی تشکیل داده بودند و از صبح تا شب علی الدوام می خندیدند.

۲ - آنها آن روز نماز و اعمال عبادی خود را انجام نداده بودند و حتی هیچ کدام یادشان نبود که حتی برای یک مرتبه «بسم الله الرحمن الرحيم» گفته باشند.

۳ - صبح آن روز عمل زناشوئی انجام داده بودند و تا شب وقت حادثه غسل نکرده بودند.

۴ - غذای خوشمزه‌ای تهیه کرده بودند و زیاد خورده بودند و معده آنها کاملاً سنگین بوده است.

۵ - به در خانه آنها فقرائی که بعضی از آنها اظهار کرده بودند از اشراف (سادات) هستیم آمده بودند آنها با آنکه امکانات داشتند جواب مثبتی به آنها نداده بودند و بلکه به آنها جسارت هم کرده بودند.

او معتقد بود که یا همه اینها دست به دست هم داده و این حادثه را برای آنها بوجود آورده و یا بعضی از اینها در جریانی که اتفاق افتاده مؤثر بوده است و حتماً این کار مربوط به «اجنه» است!

اما موضوعات مشترکی که بین آنها در وقت حادثه بوده عبارت است از:

۱ - همه آنها سه نفر جوان را می دیدند که نقاب دارند و به آنها حمله می کنند.

۲ - در اولین برخورد با ضربه‌ای که به سر آنها وارد



می کردند آنها را بیهوش می نمودند و بعد آنها را به جای دور دست می انداختند.

۳ - همه ضربه ها به سر آنها وارد شده و هیچ آثار ضربه ای در بدن آنها نبوده است.

۴ - با آنکه تقریباً ضربه هایی که به سر آنها وارد شده عمیق بوده است آنها دچار آسیب مهلکی نشدند.

۵ - همه آنها اظهار می کردند که وقتی آن جوانها به ما می رسیدند حرف نمی زدند و هیچ کدام از آنها صدای آن جوانها را نشنیده بودند.

۶ - همه آنها اظهار می کردند که وقتی آن جوانها با ما تماس می گرفتند و ما را بغل می زدند به قدری دستها و بدنشان لطیف بود که ما احساس فشار بر بدنمان نمی کردیم.

۷ - با آنکه زنها جوان بودند و بیشتر از هر چیز احتمال بی عفتی از طرف جوانها نسبت به آنها می رفت در عین حال با هیچ یک از آنها عمل منافی عفت انجام نداده بودند.

او معتقد بود که این دلایل ثابت می کند که عاملین آن جریان «ارواح» یا «اجنه» بوده اند که به صورت جوانهائی در آمده اند.

اما موضوعاتی که بعد از حادثه برای همه آنها اتفاق افتاده بود:

۱ - به همه آنها یک حالت ضعف و رخوت عجیبی دست داده بود که خود آنها آن را مربوط به خونی که از آنها رفته بود می دانستند.

ولی از نظر طبیعی نباید پس از ده روز که از حادثه گذشته برای زنهای جوانی که می توانند زودتر از این آن



ضایعه را جبران کنند ادامه داشته باشد.

۲- آنها در حال حزن عجیبی بودند که در این مدّت

ده روزه حتّی یک تبسم هم نکرده بودند.

۳- در حال خواب فریاد می زدند و گاهی بی جهت

از خواب می پریدند.

۴- حالت وحشت و ترس عجیبی به آنها دست

داده بود که با هر صدائی از جا می پریدند.

۵- رنگ آنها بیشتر از آنچه توقّع می رفت زرد شده

بود و روز بروز بدتر می شدند.

و لذا شوهرهای زنهایی که مبتلا به این حادثه شده

بودند خیلی زیاد اصرار داشتند که اگر ممکن است

این موضوع پیگیری شود تا زنهایشان از این حالات

بیرون بیایند.

اما من با سرسختی عجیبی اینها را تصادفی تصوّر می کردم و می گفتم:

اینها خرافات است هر کسی که ضربه مغزی می خورد ضعف دارد در خواب

فریاد می زند، رنگش زرد می شود، ترس بر او مستولی می گردد و

خواهی نخواهی به خاطر این ناراحتیها حال حزن خواهد داشت.

و لذا تصمیم گرفتم که از پا نشینم تا آن سه جوان را پیدا کنم حتّی یک

روز به شهربانی رفتم و به رئیس پرخاش کردم که مدینه منوره ناامن نبوده

شما چرا این سه نفر را که این طور با جمعی رفتار کرده اند پیدا نمی کنید تا آنها

مجازات شوند.

رئیس شهربانی به من گفت: ما در تعقیب آنها بوده ایم حتّی در روزنامه ها و

مجلّات اعلام کرده ایم که مردم آنها را دستگیر کنند ولی چه کنیم کوچکترین



ردپائی از آنها مشاهده نمی شود.

آن استاد دانشگاه که بعداً معلوم شد تسخیر جنّ هم دارد به دوستان گفته بود که من جنهایم را احضار کرده‌ام و از آنها دربارهٔ این موضوع تحقیق نموده‌ام آنها می‌گویند: این عمل را سه نفر از جنهایی که شیعه بوده‌اند و با ما سنیها مخالفند انجام داده‌اند!

استاد دانشگاه از آنها پرسیده بود: چرا آنها این هفت نفر از زندهای سنی را انتخاب کرده‌اند و به بقیه اهل سنت اذیت وارد نکرده‌اند.
در جواب، جنهای آقای استاد دانشگاه گفته بودند:

چون آن روزی که شب بعدش آن جریان اتفاق می‌افتد روز عاشورا بوده و شیعیان عزادار بوده‌اند و بخصوص شیعیان از «اجنه» مجلس عزّا در محلّهایی که آن زنها زندگی می‌کرده‌اند داشته‌اند و چون آنها آن روز زیادتراً از دیگران خوشحال بوده‌اند و آنها زیاد می‌خندیدند به سه نفر جوان از «اجنه» مأموریت می‌دهند که آنها را تنبیه کنند.

استاد دانشگاه گفته بود من به آنها گفتم آنها که تقصیری نداشتند.

اولاً عزاداری شیعیان «اجنه» را نمی‌دیدند.

و ثانیاً از عاشورا خبری نداشتند (چون اهل سنت بخصوص در مدینه از این موضوع غافلند) آنها گفته بودند ما یک افرادی را به صورت فقراء به در خانه‌شان فرستادیم ولی آنها در عوض آنکه از خنده و خوشحالی دست بردارند بعضی از آنها زبانا و بعضی عملاً به حضرت «سیدالشهداء» توهین هم کرده بودند!

و تا آنها از این عملشان توبه نکنند رنگشان رو به زردی می‌رود و این



حالات مشترک، آنها را رنج می‌دهد.

لذا استاد دانشگاه اصرار داشت که آنها هر چه زودتر توبه کنند تا حالشان خوب شود بعضی از آنها بدون آنکه جریانشان را برای کسی نقل کنند نزد شیعیان در محلهٔ نخاوله رفته بودند و پولی برای عزاداران «سیدالشهداء» داده بودند و توبه کرده بودند.

اما من همچنان این مسائل را توجیه می‌کردم و حتی به استاد دانشگاه یک روز گفتم: مثل اینکه تو شیعه هستی و به این کلک می‌خواستی از این موقعیت استفاده کنی و این عده را با شیعیان مرتبط نمایی.

او از من ترسید و گفت: به خدا قسم من شیعه نیستم این آن چیزی بود که من فهمیده بودم و حالا تو هم خواهی فهمید مبادا جریان را به پلیس بگوئی که تو هم دیگر نمی‌توانی ضررها را جبران کنی و هم من با این همه محبتی که به شما بدون تقاضای مزدی کرده‌ام در ناراحتی می‌افتم.

گفتم: شما که جن دارید می‌توانید از آنها کمک بگیرید!

او هر چه التماس کرد من توجّه نکردم و چون در آن مدّت با پلیس همکاری کرده بودم و آنها به من اعتماد پیدا کرده بودند جریان را به آنها گزارش کردم رئیس شهربانی مرا در خلوت خواست و گفت: تو بد کردی که مسأله را در حضور افسرها و بخصوص افسر نگهبان عنوان کردی زیرا او خیلی متعصّب است حالا من مجبورم آن استاد دانشگاه را تعقیب کنم و اگر صبر می‌کردی تا ببینیم اگر حال آن زن‌ها خوب شد و تنها زن تو مریض باقی ماند معلوم می‌شود جریان صحت داشته و چه اشکالی دارد که به خاطر رفع کسالت زنت پولی به شیعیان برای عزاداری «حسین بن علی» بدهی!



من عصبانی شدم گفتم: مثل اینکه شما هم از این بدعتها بدتان نمی‌آید این اعتقادات با رژیم عربستان سعودی که مذهب رسمی آن وهابیت است منافات دارد!

رئیس شهربانی زنگی زد، یک نفر پلیس آمد، اوّل به او دستور داد که فلان استاد دانشگاه را به اینجا دعوتش کنید و بعد گفت: اسلحه این جوان را هم تحویل بگیرید و دیگر او را بدون اجازه خودم به اینجا راه ندهید.

بالآخره آن روز اسلحه را از من گرفتند و مرا از شهربانی بیرون نمودند من به منزل رفتم شب تا صبح برای دردرس درست کردن برای استاد دانشگاه و رئیس شهربانی و آن عده که پول به شیعیان داده بودند نقشه می‌کشیدم عاقبت فکرم به اینجا رسید که نزد قاضی القضاات مدینه بروم و از همه آنها شکایت کنم و جریان را از اوّل تا به آخر به او بگویم او قدرت دارد که حتی رئیس شهربانی را هم تعقیب کند بخصوص که آن روز وقتی شنیدم که استاد دانشگاه مسافرت کرده و این دستور رئیس شهربانی برای نجات او از محکمه بوده است بیشتر عصبانی شدم و مستقیماً به درِ خانه «قاضی القضاات» رفتم او تصادفاً در منزل نبود، به خدمتگزارش گفتم: فردا به محضرشان مشرف می‌شوم.

دوباره شب را به منزل رفتم و در اتاق خوابم استراحت کرده بودم و از فکر اذیت این عده بیرون نمی‌رفتم که ناگهان دیدم شخصی وارد اتاق خواب من شد اوّل فکر کردم زخم از اتاق بیرون رفته و حالا برگشته است ولی وقتی به او نگاه کردم دیدم مرد قوی هیکلی است که با حربه مخصوصی می‌خواهد به من بزند من فکر کردم این یکی از همان جوانهایی است که آن



زنها را مجروح کرده از جا برخاستم و با فریاد به او گفتم: بدبخت تا امروز که اسلحه داشتم از ترس به سراغم نیامدی حالا می دانم با تو چه بکنم ولی او فقط یک دستش را دراز کرد و وقتی دستش نزدیک من آمد بزرگ شد تا جایی که هر دو پای مرا به یک دست گرفت و به قدری فشار داد که من از حال رفتم وقتی بهوش آمدم صبح شده بود پاهایم درد شدیدی می کرد زخم به من گفت: چه شده جریان را به او گفتم.

او گفت: خواب بدی دیده ای حالا از جا برخیز تا من بشارتی به تو بدهم هر چه کردم در اثر درد پا نتوانستم برخیزم.
به او گفتم: بشارتت چیست بگو؟

گفت: من علّت کسالت خود را پیدا کرده ام و آن این است که روز قبل از جریان آن شب فقیر سیّدی به در خانه ما آمد و از من چیزی درخواست کرد من چون از رادیو آهنگ مخصوصی را گوش می دادم و فوق العاده خوشحال بودم و حتّی گاهی می رقصیدم به او اعتنائی نکردم او به من گفت: امروز عاشورا است شیعیان برای «حسین بن علی» عزاداری می کنند چرا تو این قدر خوشحالی؟ به او گفتم: خفه شو و چند جمله جسارت به «حسین بن علی» و شیعیان کردم او مرا نفرین کرد و رفت که شب آن اتفاق افتاد.

ولی دیروز دم غروب همان سیّد فقیر را دیدم از او عذرخواهی کردم او به من گفت: اگر پولی به شیعیان نخواستی برای عزاداری «سیّد الشهداء» بدهی شفا خواهی یافت.

من به گمان آنکه آن دوستان به زخم این کلک را زده اند و او این دروغ را جعل کرده که مرا به آنچه استاد دانشگاه گفته معتقد کنند سیلی محکمی به



صورت زخم زدم و به او گفتم: دیگر این دروغها را به من نگوئی.
ولی بعد پشیمان شدم بخصوص که من تمام آنچه استاد دانشگاه گفته
بود از او پنهان می‌کردم.

پاهایم هم به خاطر این عصبانی شدن بود و یا علت طبیعی دیگری
داشت دردش شدیدتر شد.

من از طرفی فریاد می‌زدم و زخم به خاطر کتکی که خورده بود گریه
می‌کرد بالأخره طاقت نیاوردم به او گفتم: مرا هر چه زودتر به مریضخانه
برسان او مرا به مریضخانه برد دکتر گفت: پاهای شما مثل اینکه ضربه
شدیدی خورده و خون از جریان افتاده اگر موفق بشویم با ماساژ خون را به
جریان بیندازیم درد پای شما رفع می‌شود.

آنها آن روز پاهای مرا تا شب ماساژ دادند ولی نه خون به جریان افتاد و
نه درد پای من بهتر شد دکتر معالجم گفت: شما اگر اصل جریان پایتان را
بگوئید ممکن است در معالجه‌اش مؤثر باشد.

من جریان را به او گفتم او گفت: شما ترسیده‌اید!

چیزی نیست، خیالم راحت شد، ولی درد پا مرا بی‌طاقت کرده بود
قرصهای مسکن ابداً تأثیری نداشت و آخر شب نمی‌دانم به خواب رفته
بودم یا آنکه بیدار بودم دیدم در اتاق بیمارستان باز شد این دفعه سه نفر
نقابدار وارد اتاق شدند پرستار هم ایستاده بود!

اما مثل اینکه او آنها را نمی‌دید!

اول یکی از آنها صورتش را باز کرد دیدم این همان مردی است که شب
قبل پاهایم را فشار داده بود.



به من گفت: تا به حال با شماها حرف نمی‌زدیم چون مردمی که تا این حد نافهمند نباید با آنها حرف زد ولی حالا مجبوریم به تو چند چیز را بگوئیم.

اولاً ما همان سه نفری هستیم که به خاطر جسارتی که آن هفت نفر زن به عاشورا و «حسین بن علی» کرده بودند آنها را تنبیه کردیم.

ثانیاً بدان که پاهای تو ولو توبه کنی خوب نمی‌شود و اگر آنها را قطع نکنند تو از بین می‌روی.

در این بین آن دو نفر نقابها را از صورت برداشتند و آن شخصی که با من حرف می‌زد به یکی از آنها گفت: و حالا به خاطر آنکه زنش را سیلی زده و هم موضوع را درست باور نمی‌کند یک دستش را تو فشار بده و دست دیگرش را او فشار بدهد تا دیگر پا نداشته باشد که عقب این کارها بدود و دست هم نداشته باشد که سیلی به صورت زنش بزند.

آنها دست مرا فشار دادند من داد کشیدم.

پرستار با آنکه در تمام این مدّت در مقابلم ایستاده بود مثل اینکه از خواب بپرد گفت: چه شده و تا او نزدیک تخت من آمد من از حال رفته بودم. وقتی بهوش آمدم دیدم طبیب بالای سرم ایستاده و شانه‌های مرا ماساژ می‌دهد و دستهایم هم مثل پاهایم درد می‌کند وقتی جریان را به طبیب گفتم.

پرستارم گفت: پس چرا من کسی را ندیدم.

من به طبیب اصرار کردم دست و پای مرا قطع کنید تا من از درد راحت بشوم.

طبیب گفت: ما حالا معالجات لازم را انجام می‌دهیم اگر فائده‌ای نکرد



بعد آن کار را خواهیم کرد!

به هر حال حدود بیست روز اطباء برای معالجهٔ من تلاش کردند علاوه بر آنکه نتیجه‌ای نداشت روز بروز دست و پایم بدتر می‌شد و کم‌کم مثل اینکه رگهای دست و پای مرا قطع کنند از همین جایی که ملاحظه می‌کنید سیاه شده و اطباء تجویز کردند که آنها را یکی پس از دیگری قطع کنند و مرا به این روز بنشانند!

چند شب قبل از آنکه از بیمارستان بیایم و تقریباً جای زخمم بهبود پیدا کرده بود خیلی نگران وضع خودم بودم که حالا وقتی با این وضع از بیمارستان بیرون بیایم چه بکنم زخم به من گفت: من تو را تا این حد لجباز نمی‌دانستم بیا قبول کن که مقداری پول نذر عزاداری «حسین بن علی» نمائی و آن را به شیعیان بدهی شاید وضعت از این بدتر نشود.

گفتم: مانعی ندارد پولی برای آنها فرستادم و به آنها پیغام دادم که مجلس عزائی برای حضرت «حسین بن علی» ترتیب بدهید و برای رفع کسالت من دعاء کنید.

آنها هم ظاهراً آن مجلس را بر پا کرده بودند و متوسّل به حضرت «ابا الفضل» شده بودند من از این توسّل اطلاعی نداشتم شب در عالم رؤیا حضرت «ابا الفضل» را دیدم که به بالین من آمده‌اند و مرا به خاطر آنکه آنها برای من توسّل کرده‌اند شفا دادند و بحمدالله از آن روز تا به حال همین زندگی خوبی را که می‌بینید دارم این بود قضیهٔ من.

من به او گفتم: شما با این کرامتی که از عزاداری حضرت «سید الشهداء» دیده‌اید چرا شیعه نمی‌شوید؟



گفت: هنوز حقّانیت مذهب شیعه برایم ثابت نشده ولی به عزاداری برای «حسین بن علی» خیلی عقیده دارم و در ایّام عاشورا خودم مجلس ذکر مصیبت تشکیل می‌دهم و از شیعیان دعوت می‌کنم که در آن مجلس اجتماع کنند امید است که اگر حقّ با شیعه باشد از همین مجالس مستبصر شوم.

و اینکه قصّه‌ام را برای شما نقل کردم برای این بود که به شیعیان علاقه دارم و وقتی لباس شما را دیدم و دانستم شیعه هستید میل پیدا کردم که قضیه‌ام را برای شما نقل کنم.

من به او گفتم: مایلید مقداری از دلایل حقّانیت مذهب شیعه را برای شما بگویم.

گفت: مانعی ندارد، ولی این را بدانید که من همان آدم لجباز آن زمانها هستم!

گفتم: شما از لجبازی خیری ندیده‌اید؟

گفت: حالا شما دلالتان را بفرمائید اگر من الآن شیعه نشوم و اگر این مذهب حقّ باشد در آینده برایم مفید خواهد بود.

من هم چند دلیل قطعی مثل «قضیه غدير خم» و «اعلمیت حضرت علی بن ابیطالب بر سایر صحابه» و «عصمت آن حضرت» و اینکه چون «همه به او در علم و معارف و احکام محتاج بودند ولی او به کسی احتیاج نداشت پس دلیل است که او امام همه است» نقل کردم و او را به فکر تحقیق بیشتری از مذهب تشیع انداختم و پس از آنکه از من پذیرائی مختصری کرد و از من تعهد گرفت که قصّه را برای کسی در مدینه نقل نکنم با او خداحافظی کردم و از او جدا شدم و دیگر او را ندیدم.

شاید بعضی از خوانندگان محترم این قصّه را باور نکنند و فکر کنند اینها خیالاتی بوده که عارض به یک



جوان سنّی شده و به اصطلاح راویش سنّی بوده است و الاّ «جنّ» چگونه ممکن است شیعه باشد! عزاداری کند! و آیا اساساً «جنّ» چیست و یا او وجود دارد یا خیر؟
 من خودم قصّه‌ای دارم که تا آن جریان اتفاق نیفتاده بود فقط تعبداً معتقد بوجود «جنّ» بودم یعنی چون در قرآن و روایات متواتره‌ای نام «جنّ» را برده بودند و او را معرفی کرده بودند من به آن عقیده داشتم.
 ولی بعد از این قضیه اعتقاد علمی و یقین واقعی بوجود «جنّ» پیدا کردم.

که اگر نگوئید از موضوع سرگذشت سفر پرت شدی دوست دارم آن قضیه را در همین جا نقل کنم زیرا در اوایل این کتاب گفته‌ام من مایلم بیشتر در این کتاب به مطالب علمی بپردازم و مقید به سرگذشت سفر نیستم لذا این قضیه را هم برای شما نقل می‌کنم، مفید است و اعتقادش را زیاد می‌کند.

در سال ۱۳۸۹ هجری قمری با جمعی از رفقای اهل علم به آذربایجان رفته بودیم در تبریز دوستی به نام حضرت حجة الاسلام والمسلمین آقای «حاج شیخ اسماعیل سزایی» (حسین زاده) که از علماء بزرگ و اهل معنی تبریزند و در «سردرود» زندگی می‌کنند و بسیار معروفند داشتیم.

در آن سفر به منزل ایشان وارد شدیم اوّل شب بود ایشان به ما گفتند که: شما خوب وقتی به منزل ما آمدید زیرا سه ماه بود که «اجته» منزل ما را مورد حمله قرار داده بودند و با پرتاب سنگ و اذیتهای دیگر ما را رنج می‌دادند ولی سه شب است که آنها از این کار دست کشیده‌اند.

من گفتم: اگر ممکن است قضیه را برای ما نقل کنید ایشان هم قضیه



حملات «اجنه» را مفصلاً با جمیع خصوصیاتِی که اتّفاق افتاده بود برای ما نقل کردند تا آنکه شب به نیمه رسید معظمّله در اتاقی که چراغ شبخواب نسبتاً پر نوری روشن بود جای خواب ما را انداختند و ما استراحت کردیم من با آنکه ترسی ندارم و جدّاً آن شب هم نمی ترسیدم ولی چون به این سرگذشت عجیب فکر می کردم خواب از سرم پریده بود.

از صدای نفس کشیدن رفقا پیدا بود که آنها خوابیده اند من هم چشمم را روی هم گذاشته بودم که خوابم ببرد.

هوای تبریز مقداری سرد بود و لازم بود حتی در اتاق موقع خواب، لحاف رویمان بکشیم من همان طوری که چشمهایم روی هم بود و به فکر خواب بودم ناگهان متوجّه شدم مثل آنکه کسی از طرف پا لحاف را از روی من برداشته است. من وحشتزده از جا برخاستم لحاف هم فوراً روی پاهای من افتاد و کسی را ندیدم با خودم فکر کردم که شاید چون از سرشب از جن در مجلس زیاد حرف به میان آمده من خیالاتی شده ام و با آنکه یقیناً دیدم لحاف بلند شده بود خود را تخطئه کردم و گفتم: حتماً اشتباه می کنم، باز خوابیدم ولی این دفعه چشمم باز بود و ششدرنگ حواسم را به قسمت پائین لحاف داده بودم که باز دیدم لحاف به مقدار یک متر از روی من بلند شد این دفعه با ترس عجیبی از جا برخاستم و نشستم دوباره لحاف روی من به همان ترتیب افتاد و کسی را هم نمی دیدم دیگر تا صبح از ترس نخوابیدم ظاهراً بعد از یکی دو ساعت که از این جریان گذشته بود همان طور که نشسته بودم خوابم برده بود و صبح آقای «حاج میرزا اسماعیل» صبحانه آورده بودند بدون آنکه من چیزی به ایشان بگویم به ما گفتند: باز «اجنه» دیشب آمده بودند و به



اتاق ما سری زدند و رفتند من به ایشان جریان خودم را گفتم معظم له گفت: خدا کند دوباره آنها برنامه گذشته را تکرار نکنند.

حالا شما شاید بگوئید چرا قصه ایشان را نقل نمی‌کنی من هم می‌خواستم که پیشنهاد از طرف شما باشد الآن مشروح آن را از زبان خودشان نقل می‌کنم زیرا پس از چند سال که دوباره معظم له را دیدم به ایشان گفتم: مایلم سرگذشت «اجنه» را نقل کنید تا ما آن را ضبط کنیم و بعد از زبان خودتان در کتاب بنویسیم.

ایشان در آن موقع به مشهد آمده بودند به منزل ما آمدند با حضور جمعی قصه‌شان را این طور نقل کردند:

ضمناً توجه به این نکته لازم است که ترس از «اجنه» به هیچ وجه عقلانی نیست زیرا خدای تعالی مطمئناً نمی‌گذارد که آنها به ما اذیتی وارد کنند مگر آنکه خودمان به سوی آنها برویم و با آنها رفاقت کنیم و یا با تسخیر، به آنها اذیتی وارد نمائیم که طبیعی است در این صورت آنها هم به فکر تلافی بر می‌آیند و ما را اذیت می‌کنند و یا شیاطین آنها وقتی تسلط پیدا کردند با اولیائشان از طریق وسوسه اغوائمان خواهند کرد. ایشان گفتند:

در مورّخه ۱۳۸۹ قمری ماه رجب در «سردود تبریز» که تقریباً ۱۲ کیلومتری تبریز است ما زندگی می‌کنیم آن شب به مناسبت عید سعید مبعث «پلو» درست کرده بودیم.

در آن شب بچه کوچکی داشتیم که او غذائی را که ما درست کرده بودیم دوست نداشت و به ما گفت: من یک تخم مرغ آب‌پز برای خودم درست



می‌کنم و می‌خورم ما هم گفتیم: مانعی ندارد به او یک تخم مرغ دادیم او برد در آشپزخانه روی چراغ گذاشت و برگشت که بپزد پس از چند دقیقه که مراجعه کرد دید ظرفی که تخم مرغ در او بوده روی چراغ هست ولی تخم مرغ در آن ظرف نیست!

کسی هم آنجا نرفته بود بلکه در حقیقت ما کسی را نداشتیم که آنجا برود ما آن شب خیلی متحیر شدیم!

این چه جریان است! کسی که آنجا نرفته! حتی گربه هم آنجا راه نداشت! بالاخره آن شب با حال تحیر بر ما گذشت و ما فکر نمی‌کردیم که این کار «اجنه» باشد.

صبح آن شب حدود ساعت ۸ صبح دیدیم سنگی با شدت به داخل منزل پرتاب شد اول با خودمان فکر می‌کردیم که بچه‌ها از میان کوچه آن سنگ را پرتاب کرده‌اند.

دقیقاً یک ربع ساعت گذشت باز سنگ دوم پرتاب شد به همین ترتیب در هر یک ربع ساعت یک سنگ به داخل منزل می‌افتاد ما ناراحت شدیم گفتیم: چرا همسایه‌ها این طور می‌کنند تعقیب کردیم به در خانه همسایه‌ها (البته همسایه‌های آن طرفی که سنگ از آن طرف می‌آمد) رفتیم و به آنها گفتیم شما چرا این طور می‌کنید! جلو بچه‌هایتان را بگیرید نگذارید سنگ به خانه ما بیندازند!

آنها قسم خوردند که بچه‌ها نیستند و ما سنگ به خانه شما نمی‌اندازیم. بالاخره تا ساعت ۱۰ شب هر چند دقیقه یک سنگ پرتاب می‌شد! صحن حیات پر از سنگ شده بود! ولی این سنگها به کسی و یا به چیزی که



بشکند نمی خورد بلکه همه آنها جلو اتاقی که در آن چاه بود می افتاد! کم کم افراد خصوصی از مردم محل متوجه جریان شده بودند یکی از دوستان اوّل شب به من گفت: اجازه می فرمائید که من به پشت بام بروم و بینم از کجا سنگ پرتاب می شود؟

من به او گفتم: مانعی ندارد او روی پشت بام رفت پس از چند دقیقه با وحشت زدگی عجیبی برگشت و گفت: یک سنگ مثل گلوله از کنار گوش من عبور کرد من ترسیدم و پائین آمدم!

ساعت ۱۰ شب ما چراغها را خاموش کردیم که بخوابیم دیدیم که دیگر پرتاب سنگ قطع شد و تا صبح سنگ نمی افتاد.

ولی صبح از نیم ساعت به آفتاب مانده باز پرتاب سنگ شروع شد و مرتّب ما سنگ باران می شدیم خلاصه روز دوّم هم مثل روز قبل تا شب سنگ مرتّب به منزل ما می بارید و تا چراغ را خاموش کردیم آنها هم پرتاب سنگ را قطع کردند. روز سوّم یک عدّه به منزل ما آمدند و گفتند: شما خوب است از همسایه ها به پاسگاه ژاندارمری شکایت کنید.

گفتم: من که از کسی چیزی ندیده ام تا از او شکایت کنم. ولی آنها اصرار کردند من گفتم: فقط می توانم بگویم که از طرف شرق سنگ می آید و من اسم کسی را نمی نویسم. گفتند: مانعی ندارد.

من فقط همین مطلب را نوشتم و به پاسگاه فرستادم بلافاصله از طرف پاسگاه چند نفر مأمور آمدند و صاحبان منزلی که طرف شرق منزل ما بودند گرفتند و به پاسگاه برای استنطاق بردند.



من بلافاصله یک نفر را فرستادم و گفتم: من از آنها شکایت ندارم آنها را آزاد کنید و بالاخره نگذاشتم آنها در آنجا بمانند.

تا آنکه روز چهارم شد رئیس پاسگاه و پرسنلش و عده‌ای از اهالی محل حدود چهارصد نفر در منزل ما جمع شدند و مشغول تحقیق از چگونگی پرتاب سنگ گردیدند!

یعنی رفتند بالای بام و تا جایی که اگر یک دست قوی سنگ می‌انداخت چه شعاعی داشت همان حدودها را کنترل کردند ولی در عین حال سنگ پرتاب می‌شد.

عده‌ای از مردم با صدای بلند فحش می‌دادند به کسی که سنگ می‌اندازد و او را تهدید می‌کردند و می‌گفتند: اگر به دست ما بیفتی چنین و چنان می‌کنیم ولی سنگ در عین حال پرتاب می‌شد.

در این بین شخصی از خارج منزل وارد شد و به رئیس پاسگاه که میان منزل نشسته بود گفت: شما بی‌جهت مردم را اذیت نکنید اینها از طرف مردم نیست بلکه از طرف «اجنه» است.

رئیس پاسگاه عصبانی شد و گفت: چرا شما نمی‌گذارید که مردم دشمنشان را پیدا کنند این افسانه‌ها چیست؟!

در همین بین که داشت با آن مرد تازه وارد حرف می‌زد یک سنگ پرتاب شد و میان دو پای رئیس پاسگاه افتاد و یک سنگ دیگر هم از مقابل او عمودی از زمین بلند شد و بالا رفت و باز به همان محلّ قبلی به زمین افتاد! او ترسید!

در اینجا من سؤال کردم که: این سنگها آیا به کسی هم اصابت می‌کرد؟



ایشان فرمودند: ابداً.

با اینکه آن روز منزل ما پر از جمعیت بود و مرتّب سنگ پرتاب می شد در عین حال به هیچ وجه به کسی نمی خورد و موجب اعجاب همه مردم شده بود.

بالآخره رئیس پاسگاه متوجّه شد که این جریان طبیعی نیست و به ما و مردم محل گفت که: من فقط می توانم گزارش این جریان را به ژاندارمری کلّ تبریز بدهم و به آنها بگویم که این چنین جریانی در چنین محلی اتفاق افتاده و الاّ از من هیچ کار بر نمی آید و رفت!

سپس همان کسی که به رئیس پاسگاه گفته بود اینها از طرف «اجته» است به ما گفت: من چیزی می نویسم که آنها آرام شوند.

ولی وقتی شروع به نوشتن آنها کرد سنگ بیشتر شد و بلکه در این چند روز آنها هر چه سنگ می انداختند فقط در داخل منزل می افتاد و به جایی نمی خورد و خسارتی ببار نمی آورد ولی از وقتی که این آقا مشغول نوشتن آن چیزها شد سنگها را به شیشه ها زدند و تمام شیشه ها را خرد کردند سنگها وقتی به شیشه می خورد مثل گلوله شیشه ها را سوراخ می کرد و به داخل اتاق می افتاد.

بچه ها که در داخل اتاق بودند از ترس مثل بید می لرزیدند، رنگشان زرد شده و همه آنها در گوشه ای دور هم جمع شده بودند.

من به یاد فرزندان حضرت «سیدالشهداء» در وقتی که دشمن به آنها هجوم کرده بود افتادم خیلی از این منظره ناراحت شدم و گریه کردم.

لذا آنها را فوراً به منزل برادر زعم که دانی آنها بود فرستادم تا بیشتر از این



نترسند بعد از آن مردم همه رفتند.

بالآخره وقتی من دیدم در داخل اتاق سنگ زیادی جمع شده یکی از سنگها را برداشتم و از اتاق بیرون انداختم که بلافاصله باز همان سنگ را به داخل اتاق برگرداندند.

شب من هم به منزل برادر زخم رفتم که آنجا استراحت کنم دیدم آنجا را هم سنگ می اندازند و پنج قطعه از شیشه های منزل او را هم شکستند! در این بین مردم دعانویسهای مختلفی را می آوردند و معرفی می کردند ولی از کسی کاری بر نمی آمد.

تا آنکه کسی را معرفی کردند و گفتند: ایشان در این کار کاملاً مسلطند شما خوب است به ایشان مراجعه کنید.

من با یکی از دوستان که در همان محل روضه خوانی می کرد نزد آن فرد رفتیم.

ضمناً ما هر چه دعاء و یا سوره های قرآن مثل سوره یاسین و یا آیه الكرسی را می خواندیم هیچ اثری نداشت.

من در اینجا سؤال کردم که: آیا آنها غیر از سنگ انداختن در این مدت کار دیگری هم می کردند؟

فرمودند: نه در آن چند روز اول فقط سنگ می انداختند و چیز دیگر پرتاب نمی کردند و حتی کار دیگری هم نمی کردند.

به هر حال به منزل آن آقا رفتیم و جریان را برایش شرح دادیم.

گفت: چیزی نیست من این کار را درست می کنم ولی شما باید مقید باشید که از این به بعد کارهایی که اینها انجام می دهند به کسی نگوئید تا لج نکنند.



ما هم قبول کردیم.

ایشان اجنه‌ای را که در اختیار داشتند در مقابل ما احضار کردند. یعنی کاسه‌ پر از آبی را وسط گذاشتند و پرده‌ای را روی آن کشیدند و چهار طرف پرده را روی دامن ما چند نفر که حاضر بودیم دادند و گفتند: آن را طوری نگه دارید که به داخل آب نیفتد.

و خلاصه دو نفر از «اجنه» را احضار کردند که ما آنها را زیر چادر می‌دیدیم.

پس از چند لحظه که با آنها حرف زد و من صدای آنها را هم می‌شنیدم ولی معنی حرفهایشان را نمی‌فهمیدم و او ترجمه می‌کرد و گفت: شما آنها را اذیت کرده‌اید و تا جایی که برایشان امکان دارد با شما لجبازی خواهند کرد! و آنها یهودی هستند! ولی در عین حال من امیدوارم با حول و قوه‌ الهی جلو آنها را بگیرم باز هم تأکید می‌کنم شرطش این است که به کسی کارهای آنها را نگوئید.

او راست می‌گفت ما کارهایی که اینجا صحیح نیست بگویم علیه آنها انجام داده بودیم ضمناً فراموش کردم بگویم قبل از آنکه آن آقا به ما وعده انجام این کار را بدهد روی قطعه کاغذی چیزهایی را نوشت و بعد از من سؤال کرد و گفت: شما چند فرزند دارید؟
گفتم: سه فرزند.

گفت: ببین نام آنها و ترتیب آنها را درست نوشته‌ام و بعد همان کاغذی را که قبلاً نوشته بود جلو من گذاشت دیدم درست است.

یعنی اسامی آنها را به ترتیب سن نوشته است و



بعد باز هم روی کاغذ دیگری چیزهائی نوشت و از من

پرسید: شما چند تا برادر دارید؟

گفتم: من پنج برادر دارم کاغذ دوّمی را جلو من

گذاشت و گفت: ببین اسامی آنها را هم به ترتیب سن

درست نوشته‌ام.

عجیب این بود که حتّی سن آنها را هم درست

نوشته بود با آنکه او هیچ آشنائی قبلی با من نداشت و

حتّی نمی‌دانست که امروز من نزد او می‌روم.

سپس به من گفت: می‌دانی چرا من این اعمال را

انجام می‌دهم؟

گفتم: نه.

گفت: برای آنکه تو بدانی من حقّه‌باز نیستم

کارهائی که می‌خواهم بکنم علم است حقّه‌بازی نیست

برای اطمینان شما این را به شما گفتم:

بالأخره از من پانصد تومان گرفت و گفت: اگر

دیگری بود دو هزار تومان حقّ‌الزحمه می‌گرفتم ولی

شما چون اهل علم هستید فقط پانصد تومان می‌گیرم ما

هم قبول کردیم.

پول را به ایشان دادیم به من گفت: عصر بیائید و دعاها را بگیرید.

وقتی عصر همان روز آنجا رفتیم چهار لوحه فلزی نوشته بود به من داد و

گفت: اینها را در چهار گوشه منزل دفن می‌کنید و یک چیز دیگری هم نوشته

بود که آن را در میان پارچه‌ای کرده بود و سنجاقهای زیادی به او زده بود و

گفت: این را هم در میان آستانه در باید دفن کنید.

ولی چون این اهمیّت زیادی دارد باید تقریباً نیم‌متر زمین را گود کنید و



بعد آن را دفن کنید، زیرا ممکن است آن را ببرند!

و چیزهائی را هم روی نعلی نوشته بود و می‌گفت: که این را هم باید زیر منقل بگذارید و آتش روی آن بریزید.

و یک دعائی را هم نوشته بود و می‌گفت که: باید این را هم تا پنج شب هر شب یک ساعت نجومی با سرکه و آب در ظرفی بریزید و روی آتش بجوشانید و بعد بقیّه را که مانده دور خانه پاشید.

خلاصه ما دعاها را آوردیم اوّل آن دعائی را که باید در منقل بگذاریم کارش را بکنیم چون منتقل نداشتیم از همسایه منقل گرفتیم آتش با ذغال درست کردیم چون گفته بود بگذارید زیر منقل ما خیال کردیم که همان طور باید بگذاریم روی خاک و منقل را روی آن بگذاریم ولی منظور ایشان این نبود منظور ایشان این بود که آتش روش باشد.

به هر حال بعد از نیم ساعت بچه‌ها آمدند گفتند: منقل را با آتش برده‌اند منقل هم مال همسایه‌ها بود منظورشان این بود که آن منقل سرد بشود بعد آن دعاء را ببرند، منظورشان منقل نبود.

بالآخره آمدیم دیدیم منقل نیست بعداً منقل را آوردند سر جای اوّلش گذاشتند ولی باز نعل را برده بودند و دیگر ما نعل را ندیدیم.

شب شد خواستیم آن دعا را با سرکه بجوشانیم سرکه هم نداشتیم از همسایه‌ها گرفتیم دعا و آب و سرکه را در میان کاسه ریختیم سپس من خودم آتشی را روشن کردم که مواظب باشم وقتش کم و زیاد نشود با حساب ساعت آنها را در ظرف ریختیم که بجوشد یک ساعت باید می‌جوشید، سه ربع ساعت که جوشید دیدم فقط کاسه خالی مانده آب هم نیست، سرکه هم



نیست دعا هم نیست، آنها را هم برده بودند.

بعد صبح شد آنها را که گوشه خانه دفن کرده بودیم دیدیم که از چهار گوشه خانه بیرون آورده اند و در میان حیاط انداخته اند.

بعد بیرون رفتیم سر آن چیزی که نیم متر کنده بودیم و دفن کرده بودیم دیدیم همان نیم متر خاکش را بیرون کشیده اند و آن دعا ظاهر شده ولی چون سنجاق زیادی داشت نتوانسته اند آن را درآورند آن دعا همانجا مانده بود ولی بعد از آن دعاها، پرتاب سنگ قطع شد یک نفر میهمان آمد آن هم اهل کار بود با او یک شب به میهمانی رفته بودیم بچه ها آمدند و گفتند: باز سنگ زدند ما دیگر نتوانستیم شام بخوریم با همان میهمان به منزل آمدیم او به ما دلداری داد که نترسید این سنگ را بچه ها انداخته اند تا این را گفت یک سنگ دیگر آمد و افتاد جلو آن شخص او هم سنگ را برداشت و این دعا را خواند:

«حسبی الله و کفی سمع الله لمن دعاء لیس وراء الله منتهی».

تا اینجا خواند و به سنگ فوت کرد و انداخت مثل مرغی که می پرد بال و پرش صدا می کند سنگ آن طور صدا کرد ولی بعد از آن پرتاب سنگ قطع شد.

ولی از فردای آن روز کارهای دیگری انجام می شد مثلاً ما با آن میهمان رفتیم به مسجد و در میان اطاقی که آن میهمان زندگی می کرد دو تا از آن چراغهای گردسوز گذاشته بودیم.

آمدیم دیدیم که نفت آن چراغها را پاشیده اند روی زمین و همه جا را آتش زده اند از فرشهای اطاق شعله در می آید زود رسیدیم آنها را



خاموش کردیم.

باز دوباره چراغها را نفت کردیم و آنها را روشن نمودیم و با همان میهمان در آنجا نشسته بودیم و یک چراغ بادی هم در دهلیز خانه گذاشته بودیم که ناگاه خانواده آمد و گفت: آن چراغ بادی را هم برده‌اند وقتی تجسس کردیم دیدیم آن چراغ را برده‌اند توی پستوی خانه که رختخوابها آنجا بود و آن را وارونه روی رختخوابها انداخته‌اند و نفتش روی آنها ریخته ولی آتش نزده بودند چراغ را برداشتیم که نفتش کنیم و دوباره روشنش نمائیم میهمانمان گفت: من می‌ترسم آنجا را آتش بزنند چون آنجا را نفت ریخته‌اند سپس آن آقای میهمان گفت: من یک چیزی بنویسم تا آنجا محفوظ باشد شماره «صد و ده اسم یا علی» را می‌نویسم و در آنجا می‌گذارم و یک «بسم الله الرحمن الرحیم» و «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم» بنویسم شاید دیگر آتش نزنند لذا اینها را نوشت و گذاشت آنجا و برگشت ولی همه آنها را آتش زدند.

به جان شما شروع کرد به سوختن، شعله گرفت به بالا، رفتیم خاموشش کردیم دیدیم که «لا حول و لا قوة الا بالله» و «بسم الله الرحمن الرحیم» و اسم مقدس «یا علی» همه‌اش سوخته و از بین رفته خیلی عجیب بود!

عناد داشتند.

فردای آن روز آنها (یعنی اجنه) شروع کردند که پول خورده‌ها را جمع کنند هر چه پول خورده توی جیب من توی کیف خانواده توی جیب بچه‌ها و توی جیب میهمان بود همه را می‌بردند.

حدود یک هفته هر چه پول خورد بود بردند حتی یک زنی به عنوان میهمان از تبریز آمده بود و یک مقدار پول خورده زیادی توی جیبش بود



صبح که از خواب بلند شد دید همه را برده‌اند حتّی یک قرآن باقی نگذاشته‌اند. و بعلاوه حتّی جاسویچیها که کلید به آنها بود برده بودند حتّی یک کلید که دست من بود از دست خودم بردند حالا کجا برده‌اند نمی‌دانم؟

بالآخره در این یک هفته جریاناتی شد ما آنها را یادداشت کردیم که به آن آقا آنها را گزارش کنیم به ایشان بگوئیم دعا‌های شما را این طور کردند بله این هم وضع این حوادثی که توی این هفته اتفاق افتاده بود!

در پایان هفته رفتم به منزل آن آقا.

البته با یک نفر از روضه‌خوانهای دیگر، آن هم برای اینکه آن روضه‌خوان خاطر جمع شود که او درست کار می‌کند و حقّه‌بازی نیست چون خودم هم خاطر جمع نبودم.

وقتی در منزل ایشان نشستیم من اوّل آن جریانات بردن پولها و کلید و جاسویچ را زبانی به ایشان گفتم ولی آن حوادث دیگر را نوشته بودم و توی جیبم بود که آنجا به او بدهم.

ایشان گفت: از قضا «اجته» حاضرند و احتیاج به احضار نیست کاسه را گذاشت و چادری را روی آن انداخت فوراً آنها شروع کردند به بازی کردن. یعنی همان طور می‌رفتند بالا و می‌آمدند پائین به آنها گفتم: کلیدها را چرا بردید بروید بیاورید آنها یک چیزهائی می‌گفتند که البته جمله‌بندی بود ولی ما نمی‌توانستیم بفهمیم.

آن آقا گفت: که می‌گویند کلیدها شکسته شده و آنها را از بین برده‌ایم. سپس گفت: نعل را چرا بردید بیاورید یک چیزی گفتند.



گفت: پاکش کنید و بیاورید.

معلوم شد که گفتند: ما آن را آلوده به نجاست کرده‌ایم که از اثر بیفتد.

گفت: پاکش کنید و بیاورید بعد به من گفت: تا وقتی اینها نعل را می‌آورند ما با هم صحبت می‌کنیم اینها شروع کردند به دست زدن توی کاسه یعنی به لب کاسه دست می‌زدند.

آن آقا گفت: حیا ندارید اینجا میهمان هست چرا این طور می‌کنید دیگر ساکت شدند و دست به کاسه نزدند ما صحبت می‌کردیم یک دفعه دیدیم پاکتی زیر چادر انداخته شد!

وقتی چادر را انداخت آن طرف دیدیم که یک پاکت زرد زیر چادر است آن گزارش هم توی جیب من بوده که می‌خواستم به آن آقا بدهم وقتی نعل را از توی پاکت درآوردند دیدم آن کاغذ یادداشت هم با نعل توی پاکت است. من گفتم: بابا آن توی جیب من بود نگاه کردم دیدم نیست از جیبم برده‌اند.

گفتم: آخر اینها چرا این طور می‌کنند این توی جیب من بود.

آن آقا ناراحت و عصبانی شد به آنها گفت: چرا توی خانه من دزدی می‌کنید از میهمان من جیب‌بری می‌کنید چرا این کارها را کرده‌اید؟

آنها یک چیزی گفتند: آن آقا گفت: آنها می‌گویند شما فرمودید بروید نعلی را که مربوط به فلانی است بیاورید این کاغذ هم مربوط به او بود ما آوردیم هر دو را آوردیم هم نعل را آوردیم هم کاغذ را.

گفت: چرا این کارها را کرده‌اید (منظورش کارهایی بود که در ظرف هفته کرده بودند).



یک چیزی گفتند دیدیم که آن آقا از ترس رنگش سیاه شد که دیگر نتوانست آنجا بنشیند و از جا برخاست و رفت توی اندرون بعد برگشت گفت: دیگر من نمی توانم چیزی بنویسم شما چون جریانات مرا به مردم می گوئید و من گفته بودم نگوئید، گفته اید اینها لجبازی می کنند می گویند که اگر یک اقدامی راجع به این کار بکنید تمام بچه های شما را آتش می زنیم و لذا من دیگر نمی توانم اقدامی بکنم.

بالاخره آن آقا سیصد تومان از آن پانصد تومان را که قبلاً به او داده بودم به من برگرداند و گفت: دویست تومان دیگر را من خرج نعل و نوشتن آن لوحه ها و آن چیزها کرده ام و بقیه آن سیصد تومان بود پس داد و گفت: دیگر از دست من کاری بر نمی آید از آنجا مأیوسانه آمدیم به خانه.

فردای آن روز بود نشسته بودیم البته روز شنبه بود توی اطاق کتابخانه که مقداری از کتابها توی کمده بود و بقیه در توی طاقچه بود من به برادرم کاظم گفتم که: انشاءالله دیگر چیزی نیست. برویم صبحانه بخوریم وقتی رفتیم مشغول صبحانه خوردن شدیم دیدیم که اطاق کتابخانه از دود پر شده است برگشتیم دیدیم که از کمد در بسته دود خارج می شود از داخل، آن را آتش زده اند آنچنان آتش زده اند که از وسط در، شعله خارج می شود همه کتابها آتش گرفته بود به اندازه ۷ یا ۸ سطل آب ریختیم تا آتش خاموش شد اکثر کتابها تفسیر قرآن بود ۲۸ جلد تفسیر غیر از کتابهای دیگر سوخته شده بود مثلاً مفاتیح نصفش سوخته بود یاسینش الرحمن نصفش سوخته بود که سوخته اش را نگه داشته ام.

بالاخره دیدیم که جریان خیلی وخیم شده، چون از این کارها در ظرف



سه ماه زیاد می کردند در این بین بعد یک نفر آمد گفت: یک زنی در کوه «قره داغ» هست که او خیلی مسلط به این کارها است یعنی می تواند «اجنه» را دفع کند. دو نفر از آن جوانهایی که خیرخواه و خیر بودند و به ما علاقه داشتند گفتند: ما می رویم (با آنکه خیلی راهش سخت بود) جریان شما را به او می رسانیم.

آنها روز چهارشنبه از «سردود» حرکت کردند و روز جمعه به آن قریه رسیده بودند ساعت ۸ صبح که آنها به ده رسیده بودند همان ساعت باز «اجنه» در اینجا کتابها را آتش زدند آن دو جوان به این زن گفته بودند که می خواهیم وضع یک نفر به نام اسماعیل را به ما بگوئی که چطور می باشد؟ می گفتند که: آن زن احضار داشت قسمهایش را خورد و اجنه اش را حاضر کرد بعد به ما گفت: که مگر شما توی کوه زندگی کرده اید اسم یک نفر پیشنهاد محترم را می گوئید اسماعیل به اینها تندی کرده بود.

بدون آنکه بداند من کی هستم و سابقه مرا داشته باشد آنها خودشان می گفتند: ای کاش آنجا ضبط صوت بود حدود نیم ساعت راجع به شما برای ما صحبت کرد و تمام خصوصیات شما را گفت و بعد گفت: الآن کتابهای آقا را آتش زدند آنها فوراً این خبر را یادداشت می کنند که وقتی برگشتند ببینند صحیح است یا نه، می گفتند: اجنه اش که اسمشان «حیدر» و «قمر» بود یک مرد و یک زن بودند مرتب برای او خبر می آوردند.

آن روز چهار مرتبه آنها را به «سردود» فرستاد که تقریباً ده فرسخ فاصله دارد.



آن زن به آنها یک چیزهائی گفته بود که اینها نتوانسته بودند درست تحویل بگیرند.

بالآخره آن دو جوان برگشتند.

اول چیزی که از من پرسیدند این بود که: آیا روز جمعه ساعت ۸ صبح چه اتفاقی افتاد؟

گفتم: کتابها را آتش زدند اینها بهت زده شده بودند.

گفتند: که این زن به ما گفت الان کتابها را آتش زدند.

بالآخره دستوراتی از او آورده بودند آنها را عملی کردیم، ولی اذیتها همچنان ادامه داشت و قطع نشد دوباره کس دیگری را فرستادیم باز هم فائده‌ای نداشت مرتبه سوم خودم رفتم جداً جای سختی بود جداً جائی است که انسان باید با هلیکوپتر به آنجا برود اسم آن ده که طرف شمال تبریز است «چیلی» می‌باشد.

خلاصه ما رفتیم دیدیم که یک خانه تاریکی هست و دارای یک دهلیز طولانی که ما وقتی وارد آن دهلیز شدیم ترسیدیم، دیدیم آخر دهلیز یک خانه دهاتی است که وسط آن تنوری است و روی تنور کرسی گذاشته‌اند خانم آنجا نشسته و اطاق یک روزنه‌ای داشت که روشنی از آنجا می‌تابید و آن خانم حدود ۸۰ سال داشت وقتی ما رفتیم و نشستیم گفتیم: مادر ما از «سردرد» آمده‌ایم من از آنجا خیلی با سختی آمدم.

گفت: من را هم چهار روز کتک زدند که نباید برای شما کاری بکنم و چهار روز مریض شدم ولی من تصمیم گرفته‌ام که با حول و قوه خدا این بلا را از سر شما برطرف کنم.



گفتم: مادر، من خیلی ناراحتم، ما آن روز چهار نفر بودیم همه درست به این زن نگاه می‌کردیم.

این زن گفت: وقتی که دیدید حال من عوض شد حالت دیگری پیدا شد بعد از آن هر حرفی گفتم بنویسید و الاً بعداً اگر از خود من هم بپرسید یادم نیست چون من حرف آنها را می‌گویم آنها از دهان من می‌گویند نه اینکه من بگویم.

گفتم: چشم قلم و کاغذ در دستان و حاضر و آماده بودیم تا آن حالت را پیدا کند.

وقتی که آن حالت را پیدا کرد شروع کرد به گفتن، گفت: بروید راجع به آقا در انتهای دنیا هر چه معالجه‌اش هست بیاورید نگذارید چیزی بماند آقا خیلی ناراحت است آنها او را بیچاره کرده‌اند بروید هر کجای دنیا هست پیدا کنید بیاورید دیگر ساکت شد.

چیزی نگفت یک دفعه دیدیم که پنج عدد از این ریسمانها که با آن فرش می‌بافند از هوا افتاد و طوری بافته شده بود که با دست غیر ممکن بود آنها را انسان بتواند ببافد.

ما گفتیم: مادر پنج تا چیز افتاد پائین.

گفت: آنها را جمع کنید بدهید به من ما جمع کردیم دادیم به او. او یکی از آنها را به من داد و گفت: این را خودت نگهدار من آن را توی کاغذی گذاشتم و پشت آن را نوشتم پیش خودم نگه داشتم.

گفت: این را هم به خانواده‌ات بده باید پیش خودش نگه دارد آن را هم نوشتم و در جیب گذاشتم.



گفت: این را هم به برادرت بده (شما یک برادر دارید که تمام حرکاتش بد است) همان طور هم بود او اصلاً آرام راه نمی‌رفت همش می‌دوید گفت: به او بگوئید آن طور راه نرود و آرام راه برود این را هم او نگه دارد.

یکی را هم داد و گفت: این را به دیوار رو به قبله با میخ آویزان کن. یک چیزی هم داد و گفت: این را با پوست خارپشت بسوزان بعد گفت: یک اسمی می‌گویم آن را بنویس که مهمش همان اسم بود (نوشته‌ام ولی هر چه الآن به مغزم فشار می‌آورم که یادم بیاید به یادم نمی‌آید).

گفت: اینها را با ناخن الاغ وسط حیاط بسوزان.

و گفت: آن چیزها را که مشغولید آن سوره‌های قرآن را دیگر نخوان تعطیل کن از روزی که مداومت دارید به خواندن آن سوره‌ها اینها ناراحتند لااقل یک مدتی آنها را تعطیل کن نخوان.

گفتم: چشم، ما از آنجا برگشتیم و آنها را عملی کردیم البتّه بعد از آن آتش زدن‌ها از بین رفت.

بچه‌ها که خیلی می‌ترسیدند گفتند که: انشاءالله دیگر توی خانه آثارشان نیست.

یک وقت دیدیم که یک گلابی بزرگ را آورده‌اند و گذاشته‌اند گوشه‌خانه در صورتی که آن موقع، وقت گلابی هم نبود بچه‌ها می‌ترسیدند آن را بردارند می‌گفتند: آنها هنوز نرفته‌اند گلابی آورده‌اند.

و از این قبیل کارها هنوز می‌کردند.

شب‌ی از شبهای ماه رمضان که برایمان میهمان با خانواده‌اش آمده بود من خودم آن شب جای دیگری میهمان بودم اینها ناگهان می‌بینند که جلوی



پنجره مقداری نخود تازه ریختند که گرم است و سرد نشده است حالا از کجا آورده‌اند معلوم نیست که بچه‌ها می‌ریزند و می‌خورند و بعد بچه‌ها با هم می‌گویند رویمان را بگردانیم تا باز هم بیاورند بچه‌ها رویشان را به طرف دیگر می‌گردانند می‌بینند که باز هم نخود گرم تفتیده ریختند آنها شروع می‌کنند به خوردن آن شب آنها نخود زیادی می‌خورند.

وقتی آش دم افطار می‌آورند بریزند توی کاسه می‌بینند یک چیز بزرگی توی کاسه افتاده اوّل آنها می‌ترسند ولی بعد می‌بینند تو آش یک گلابی بزرگ انداخته‌اند.

بالآخره بعد از آن روز اذیتها این طوری بود بعضی وقتها مثلاً نفت توی غذا می‌ریختند.

یا مثلاً بچه ناگهان می‌گفت: این کبریت را توی دست من کی گذاشت؟! که مادرش فوراً می‌گفت: من گذاشتم که بچه نترسد، بعد به من می‌گفت: آنها گذاشته‌اند.

یا وقتی که می‌خوابیدیم بچه ناگهان می‌گفت: این چی بود که افتاد روی لحاف من؟! چراغ را روشن می‌کردم می‌دیدم که مقداری نخ را آن قدر گره زده‌اند که مثل گلوله شده و انداخته‌اند روی لحاف، که بچه بترسد.

این طور چیزها بود البتّه آن آتش زدن‌ها تمام شده بود این جریان‌ات تقریباً یک ماه و نیم باز هم طول کشید.

بعد یک نفر که از رفقای ما بود بدون اطلاع ما پیش آن زن رفته بود و گریه کرده بود گفته بود: شما را به خدا قسم می‌دهم به فلانی رحم کن. آن زن گفته بود: من آنچه از دستم برآمده کرده‌ام. گفته بودند: هنوز آن جزئیات قطع



نشده است. آن زن گفته بود: پس من چکار کنم؟ دوست ما که اهل کار بود گفته بود: پسر «زعفر جَنّی» را حاضر کن.

این زن رنگش پریده بود و گفته بود: من آن اندازه لیاقت ندارم که رئیس یک قبیله را، رئیس اجنه شیعه را احضار کنم.

گفته بود که: خوب شما نمی‌توانید بگوئید از قول من بگوئید، بگوئید فلانی می‌گوید اسم مرا ببرید.

آن زن قسم داده بود پسر جناب «زعفر» را و گفته بود: شما را به خدا قسم می‌دهم که جواب دعوت میهمان مرا بدهید و به منزل ما تشریف بیاورید.

من خواهش می‌کنم که دعوت ایشان را اجابت کنید.

ضمناً بد نیست دوستان را هم معرفی کنیم ایشان آقای «جناب زاده» است «اجنه» را با چشمش می‌بیند و خودش هم خیلی اهل کار است.

دوست ما خودش می‌گفت که: ناگهان دیدم که این زن وضعش دگرگون شد رنگش پرید و یک حال دیگری پیدا کرد.

گفتم: مادر، چه خبر است چرا این طور شدی؟

گفت: شما یک کاری کردید که تمام در و دیوار ما پر از سرباز شده چرا این کار را کردید؟

گفتم: نترس.

گفتم: آن یک نفر که جلو سربازها می‌آید علامتش چیست؟

گفت: علامتش این است که یک لوحی روی سینه‌اش آویخته و روی آن لوح نوشته شده: «یا ابا عبدالله الحسین» این علامت آن شخص بزرگ است.

بالآخره می‌گفت که: وقتی آن شخصیت بزرگ «اجنه» که فرزند جناب



«زعفر» بود و اسمش «سعفر» است رسید آن زن گفت که: این آقا را این طور اذیت می‌کنند پسر «زعفر» فوری دستور داد که آنها را احضار کردند مخالفین ما را احضار کردند.

اول به آنها نصیحت کرد و گفت که: شما این کارها را نکنید آنها شیعه هستند، مسلمان هستند، آنها را ناراحت نکنید.

در جواب گفته بودند: نه، ما خواهیم کرد آنچه از دستان بیاید نسبت به او خواهیم کرد.

وقتی این طور گفته بودند پسر جناب «زعفر» دستور داده بود دست و پای آنها را ببندند و آنها را محکوم به حبس ابد کردند.

در ضمن پسر جناب «زعفر» در حالی که اشک می‌ریخت به آنها خطاب می‌کرد و می‌گفت: یادم نرفته آن ساعت را که شما به گلوی نازک پسر ابی‌عبدالله حضرت «امام حسین» روی دست پدرش زدید خون آلود شد یادم نرفته هنوز.

شما دشمن خدا هستید و چیزهای دیگری از مصائب کربلا می‌گفت که زن شروع کرد به گریه کردن ما هم گریه کردیم مثل اینکه روضه می‌خواند مجلس روضه عجیبی شد بعد پسر جناب «زعفر» این طور تعریف کرد که دو سال پیش می‌خواستند به این آقا اذیت کنند.

که البته تاریخ دارد و یادم هست که دو سال پیش از این قضیه یک شب در خانه تنها بودم مشغول کتاب خواندن بودم خانواده به تبریز رفته بودند خواستم بخوابم لحاف را که به سر کشیدم دیدم مثل اینکه خروارها چیزی روی من ریخته شده لحاف را برداشتم



دیدم هیچ چیزی نیست باز هم همین طور تقریباً چند مرتبه تکرار شد دیدم نه نمی گذارند بخوابم بعد همسایه را صدا زدم بیدارش کردم گفتم: بیا اینجا تا صبح بشینیم دیگر من نمی خوابم.

پسر جناب «زعفر» گفته بود: از آن شب دو سال پیش از این جریان من دو نفر را مأمور کردم که با ایشان هستند تا مبادا به جان ایشان صدمه ای بزنند و آن دو نفر دائمی با ایشان هستند و الآن هم که به جان ایشان صدمه ای نمی زنند به خاطر همان دو نفر مأموری است که من با او همراه کرده ام و الاً اینها قصد جان او را دارند.

بالآخره پس از سه ماه که جریانات مفصّلی با ما داشته اند به اینجا تمام مسائل ختم شد و این زن به ما خیلی خدمت کرد خدا او را رحمت کند. بعد از آن من به یک مناسبتی به قم خدمت یکی از مراجع رفتم و جریان را برای ایشان تعریف کردم خیلی تعجب کردند فرمودند: شما یک نسخه بی کم و زیاد از آن بنویسید به من بدهید.

و ضمناً یکصد تومان از جیبشان درآوردند و فرمودند بدهید به آن زن که زحمت شما را خیلی کشیده بعد فرمودند که نه، این وجوهات است بروم و از خرجی خودم بیاورم رفتند از اندرون یکصد تومان از مخارج خودشان آوردند و به من دادند و ضمناً فرمودند که: اگر آن زن میل زیارت مشهد را دارد و لو با هواپیما او را می فرستم، ما برگشتیم و رفتیم آنجا یعنی به همان ده، که هم آن صد تومان امانت ایشان و هم آن پیغام را برسانیم.

در جواب ما گفت که: من زمین گیر شده ام و نمی توانم به مشهد بروم ولی صد تومان را گرفت و خیلی خوشحال شد و گفت: چون از دست آقا است



خیلی خوشحال شدم.

گفتم: مادر جان من شنیده‌ام که شما را این جنها یک مرتبه به مشهد برده‌اند.

گفت: بله آنها در جوانی در آن اوائل که با آنها ارتباط پیدا کرده بودم مرا به مشهد بردند.

گفتم: من می‌خواهم قصه را از زبان خودت بشنوم.

گفت: بله، یک شب بچه‌ام را خوابانده بودم شب زمستانی بود خیلی هم برف باریده بود نیم‌متر می‌شد ناگهان دیدم که «حیدر» و «قمر» ما آمدند و به من گفتند: میل داری تو را به مشهد ببریم؟

گفتم: میل دارم، چشم می‌آیم.

دیدم یک چهارپایه گذاشتند و به من گفتند: روی چهارپایه بنشین من نشستم و آنها چهارپایه را برداشتند و حتی توی راه یک لیمونا (نوشابه‌های آن وقت) از قهوه‌خانه‌ای خریدند و برای من آوردند و من خوردم و شیشه آن را پس دادند.

بعد ما رسیدیم به مشهد مرا توی صحن به زمین گذاشتند.

گفتند: تو برو زیارت کن و نمازت را بخوان حاضر باش تا باز برگردیم. من نماز مغرب و عشاء را خواندم و بعد حضرت «ثامن الائمه» را زیارت کردم و درست نگاه کردم دیدم یک چند نفر از محل ما در حرمند و برای زیارت آمده‌اند.

گفتند: «خیر النساء» خانم شما از برای چه آمدید اینجا؟

گفتم: مگر شما برای چه اینجا آمده‌اید شما برای زیارت آمده‌اید من هم



برای زیارت آمده‌ام.

نگفتم چطور آمده‌ام بعد از زیارت و نماز، «قمر» و «حیدر» آمدند و گفتند:

حاضرید برویم؟

گفتم: بله، حاضرم چهارپایه را توی صحن گذاشته بودند من باز روی چهارپایه نشستم چهارپایه را برداشتند و از بیچه به کلی یادم رفته بود که من بیچه را خوابانده‌ام و رفته‌ام آن وقت که رسیدم دم در، یک دفعه یادم افتاد که من بیچه را خوابانده‌ام.

گفتم: ای وای بیچه حتماً بیدار شده ناراحت شده و گریه می‌کند فوراً دویدم دیدم هنوز بیچه بیدار نشده است.

بعد از آن یک سفر معمولی به مشهد کردم دیدم همان مشهد است و همان زیارتگاه است و هیچ فرقی با آن مشهدی که آنها مرا برده بودند ندارد وقتی آن چند نفری را که توی حرم در سفر اول دیده بودم به محل آمدند گفتند: زیارت شما هم قبول شما را توی حرم دیدیم.
گفتم: بله من هم آمده بودم.

از او سؤال کردم که می‌شود آنها را یعنی آن دو نفر جنّی که در خدمت شما هستند من ببینم؟

گفت: شما فقط بروید پیشنمازی خودتان را بکنید با این کارها کار نداشته باشید.

این بود جریان من و البتّه می‌دانید که خواهی‌نخواهی جریانی که سه ماه طول بکشد قصّه‌های کوتاه و زیادی دارد که نقلش ملال‌آور است.

تا اینجا آنچه نوشته شد عباراتی بود که آقای حاج



شیخ با زبان خودشان در نوار فرموده بودند و لذا عبارات،
مقداری با عبارات کتاب فرق می‌کرد.

«برگشت به سرگذشت سفر»

برگردیم به سرگذشت سفر، انشاءالله از این دو
قضیه‌ای که برایتان نقل کردم خسته نشدید و فکر می‌کنم
بد نبود به هر حال هر چه بود با اجازه خودتان نقل
کردیم.

یادتان هست کجا بودیم؟

من یادم هست در قبرستان احد کنار قبور شهداء
احد بودیم که به آن مرد بی‌دست و پا برخوردیم و
حکایات جنها به میان آمد و من آنها را نقل کردم.
حالا باز بر می‌گردیم کنار قبور شهدای احد و به
حضرت «حمزه» (سلام الله علیه) این جملات را که
معرف مقام مقدس آن جناب و قسمتی از زیارت مأثوره
آن حضرت است خطاب می‌کنیم.

«پدر و مارم به قربانت، خدمتت رسیده‌ام که بوسیله زیارت تو به رسول
خدا نزدیک شوم و امیدوارم که تو مرا شفاعت کنی و بوسیله زیارتت جانم از
دست هواها و شیاطین نجات یابد، به تو پناه می‌برم از آتش جهنمی که حق
مثل منی است».

«زیرا علیه خودم جنایت کردم و گناهان را مثل هیزم بر پشتم بار کردم و
آن آتش را برافروختم».

«امیدوارم پروردگارم بوسیله تو به من ترحم کند».

«من از راه دور و پر رنجی خدمت رسیده‌ام از تو می‌خواهم که از آتش



جهنم نجات یابم».

«گناهانم پشتم را خم کرده و دست به کاری زده‌ام که موجب خشم پروردگارم شده و کسی را بهتر از شما ای اهل بیت رحمت پیدا نمی‌کنم که به او پناه ببرم پس در روزی که دستم تنگ و فقیر و حاجتمندم شفاعتم کن».

«من نزد تو با حزن و اندوه آمده‌ام با داشتن ناراحتیهای زیادی خدمت رسیده‌ام».

«اشک از چشمم می‌ریزد و نزد تو تنها آمده‌ام و تو کسی هستی که خدا مرا امر کرده که باید دوست داشته باشم با تو در ارتباط باشم با تو نیکی کنم و به فضیلت تو مرا دلالت کرده و به دوستی تو مرا راهنمایی کرده و به رفتن سر خوان کرمات ترغیم کرده، به من الهام کرده که حاجتم را از تو بخواهم شما خاندانی هستید که اگر کسی شما را دوست بدارد بدبخت نمی‌شود».

«و کسی که در خانه‌تان بیاید مأیوس بر نمی‌گردد و کسی که هوای شما را داشته باشد ضرر نمی‌کند و کسی که شما را دشمن بدارد سعادت‌مند نخواهد شد».

امید است با این چند جمله که از زیارت حضرت «حمزه» (سلام‌الله‌علیه) که نقل شد مورد لطف آن حضرت واقع شویم و توفیق زیارتش را باز هم پیدا کنیم.

در یکی از سفرها که در مدینه منوره بودم و به زیارت حضرت «حمزه» مشرف گردیدم مردمی که آنجا بودند می‌گفتند: چند ساعت قبل کوری با توسل به آن حضرت شفا یافت و من نتوانستم موضوع را کاملاً تحقیق کنم و مشروح قضیه را برای شما بنویسم ولی در عظمت و مقام والای حضرت



«حمزه» همین بس که در محضر «رسول اکرم» و «ائمه اطهار» می تواند به کسانی که به او متوسّل شوند جواب مثبت دهد و حوائجشان را برآورد.

«مدفن دندانهای پیغمبر اکرم»

قدری بالاتر از قبور شهداء احد به طرف کوه احد محلّ دفن دندانهای «پیغمبر اکرم» است که در جنگ احد آنها را شکستند و در آنجا دفن کردند.

من در مدینه منوره در سفرهای متعدّدی که کرده ام جریانات و حکایات زیادی دارم که نقل اکثر آنها برای شما فائده زیادی ندارد و شاید بعضی از آنها را به مناسبتی در مراجعت از مکه نقل کنم به هر حال.

«احرام از مدینه»

وقتی می خواهید احرام ببندید و از مدینه به مکه بروید کوشش کنید که بعد از ظهر حرکت نمایید بخصوص اگر در تابستان باشد زیرا ما یک مرتبه صبح از مدینه با حال احرام به مکه رفتیم که اشتباه بود زیرا صبح آن روز کاملاً سرما خوردیم و ظهر هم که در بیابانهای مکه بودیم بسیار گرمان شد و حتی سر و قسمت‌هایی از بدنمان که لخت بود سوخت.

زیرا هوای مدینه منوره خنک تر از مکه است و اگر ظهر حرکت کنید با احرام و روی ماشین سرباز سرما نمی خورید ولی صبح ممکن است سرما بخورید و از آن طرف عصر هم که به مکه می رسید چون هوا خنک می شود سر و بدنتان نمی سوزد و گرما نمی خورید.



«مسجد شجره»

اولین محلی که یک حاجی یا یک مسافری که به سوی مکه می‌رود و از مدینه منوره حرکت کرده می‌رسد و باید برای احرام برود «مسجد شجره» است. این مسجد در خارج شهر مدینه واقع شده است.

«مسجد شجره» یا «بنار علی» جائی که «پیامبر اکرم» محرم شده، محل احرام ما بود.

ما در هر مرتبه که به مکه مشرف می‌شدیم مقید بودیم که برنامه را طوری تنظیم کنیم که از مدینه به مکه برویم و از «مسجد شجره» محرم شویم. اینجا محلی است که «پیغمبر اکرم» احرام بسته و «ائمه اطهار» به آن عنایت خاصی داشته‌اند شاید هر سال لاقلاً یک مرتبه حضرت «ولی عصر» ارواحنا لثراب مقدمه الفداء در این محل حاضر می‌شود و احرام می‌بندد. به هر حال «مسجد شجره» بهترین و با فضیلت‌ترین میقاتگاهی است که حاجیها در آن محرم می‌شوند.

ما هم طبق معمول در آن مسجد دو رکعت نماز احرام خواندیم و لباس احرام را پوشیدیم و شروع به گفتن:

«لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالْتَّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ» کردیم.

حال خوشی داشتیم فکر می‌کردیم که با هر مرتبه گفتن لبیک پاسخ دعوت خدا را داده‌ایم و او ما را پذیرفته است.

شاید هم این به خاطر حسن ظنی بود که ما باید به پروردگار مهربانمان



داشته باشیم و الا حضرت حق چه اعتنائی به بندگان معصیتکاری چون ما دارد به هر حال با حال خضوع و خشوع لبیکها را می گفتیم و به سوی مکه حرکت می کردیم.

این راه و جاده که دائماً محلّ رفت و آمد «پیغمبر اکرم» و «ائمه اطهار» بوده و کمتر زمینی در کره زمین وجود دارد که تا این حد به روی آن قدمهای «خاندان عصمت» گذاشته شده باشد با آنکه خشک و پر از خار است روحانیت و معنویت فوق العاده ای داشت و انسان را به یاد آن وقتی که «پیغمبر اکرم» با چند نفر از اصحاب به سوی مدینه می رود و برای جنگ بدر و فتح مکه و زیارت خانه خدا و اعمال حج بر می گردد می اندازد.

در این بیابان انسان اگر با چشم دل نگاه کند جای پای حضرت «علی بن ابیطالب» و «ائمه اطهار» را که پای پیاده لبیکگویان در این بیابان قدم می گذاشتند و اشک می ریختند و به شوق لقاء خدای تعالی و مناجات با او دست از هر چیز و هر کس کشیده بودند، می بیند و آنها را با آن حالات مشاهده می کند.

در بین راه حدود صد و هفده کیلومتر که از مدینه به طرف مکه بیرون آمدیم (در جاده قدیم) دو تپه کوتاهی را دیدیم که از وسط آنها جاده ای باز شده بود و به سوی قبرستانی که از جاده اصلی سیصد متر بیشتر فاصله نداشت می رفت.

در گوشه این قبرستان متروک قبر جناب «عبیده بن حارث بن عبدالمطلب» است.

جای شما خالی بود وقتی کنار آن قبر نورانی با لباس احرام نشستیم



وفاتحه‌ای خواندیم، حال خوشی پیدا کردیم مثل آنکه می‌دیدیم که «پیغمبر اکرم» دستور داده بدن مجروح جناب «عبیده بن حارث» را که در جنگ بدر جراحت برداشته مسلمانها به دوش بردارند و به سوی مدینه ببرند تا او را معالجه کنند ولی به این محل که قریه‌ای است به نام «روحا» رسیدند حال او رو به وخامت گذاشت و از دنیا رفت و «پیغمبر اکرم» فوق‌العاده متأثر شد و اصحاب آن حضرت برای او عزاداری کردند و او را در آنجا دفن کردند.

جناب «عبیده بن حارث» به قدری نزد «پیغمبر اکرم» محبوبیت داشت که همیشه آن حضرت به یاد او بود و حتی در جنگ احزاب وقتی حضرت «علی بن ابیطالب» با «عمرو بن عبدود» روبرو شد دست به دعاء و مناجات برداشت و عرض کرد:

پروردگارا من سه نفر یار با وفا داشتم که دو تای آنها را از من گرفتی یکی از آنها «عبیده بن حارث» بود که در جنگ بدر از من گرفتی و دیگری «حمزه» بود که او را هم در جنگ احد از من گرفتی و تنها «علی بن ابیطالب» باقی مانده او را برای من حفظ فرما.

از این مناجات مقام با عظمت حضرت «عبیده بن حارث بن عبدالمطلب» روشن می‌شود زیرا «رسول اکرم» او را ردیف حضرت «امیرالمؤمنین» و حضرت «حمزه سیدالشهداء» قرار داده است.

بنابراین مناسب است که زوَّار بیت‌الله الحرام قبر او را در همان محلی که در بالا آدرس داده شده زیارت کنند.

حدود دوازده کیلومتر که از قبر جناب «عبیده بن حارث» به طرف مکّه رفتیم به قریه‌ای سرسبز و با صفا به نام «واسطه» (یا ربذه) رسیدیم.



در حقیقت این قریه که با صفاترین قراء بین مکہ و مدینه است و صد و سی کیلومتر از مدینه (در راه مکہ) فاصله دارد همان محلّی است که اسم سابقش «ریذه» بوده و جناب «ابوذر غفّاری» را به آنجا تبعید کرده‌اند.

اسم فعلی این محل که قریه نسبتاً بزرگی است «واسطه» است این قریه در طرف چپ جاده فعلی مدینه به مکہ قرار گرفته و کمتر قریه‌ای به سرسبزی و زیبائی آن در این راه وجود دارد.

قبر جناب «ابوذر غفّاری» علیه الرّحمه در کنار این قریه در میان قبرستان محصورى به نام قبرستان «جندب» که اسم حضرت «ابوذر» است مشخص و معروف است.

ما به قصد زیارت قبر این صحابی عظیم الشان و یار با وفای حضرت «امیرالمؤمنین» یعنی حضرت «ابوذر» به این قبرستان مکرّر رفته‌ایم و آن مرقد مطهر را (که بدست وهّابیهای لامذهب ویران شده) زیارت کرده‌ایم.

در یکی از سفرها که با زائر عارفی به زیارت این قبر شریف رفته بودیم و سر قبر او فاتحه‌ای خواندیم و سپس در آن نزدیکی به باغی که جوی آب روانی داشت دعوت شدیم و از هر دری سخنی به میان آمده و من فضائل جناب «ابوذر غفّاری» را برای آن عارف اهل معنی می‌گفتم و او با گوش دیگری سخنان مرا می‌شنید استفاده معنوی بسیاری در آن روز از برکت روح پاک حضرت «ابوذر» و حال آن مرد عارف و با کمال نمودیم که هیچگاه لذّت آن جلسه فراموشم نمی‌شود.

ولی با کمال تأسّف این کتاب آمادگی نقل مطالبی که آن روز مذاکره شد ندارد.



اما ضمناً هم نمی‌توانم شما خوانندگان محترم را بخصوص اگر اهل عرفان و حقیقت باشید از آن مجلس بی‌بهره بگذارم.

لذا به شما توصیه می‌کنم به روایاتی که در معرفت امام از حضرت «سلمان» و «ابودر» نقل شده و در کتاب «الزام الناصب» باب شناخت امام در اختیار اهل معرفت قرار گرفته مراجعه کنید زیرا در آن روز قسمتی از مطالب ما در شرح همان روایت بوده است.

وقتی انسان در کنار این جاده قبر مطهر حضرت «ابودر» را می‌بیند به یاد ستمهایی که به آن جناب به خاطر حق‌گوئی‌هایش رسیده و در غربت در این سرزمین در وسط بیابان از دنیا رفته می‌افتد.

در سال سی و چهارم هجری یعنی در زمان خلافت «عثمان بن عفان» اصحاب «پیغمبر اکرم» اعمالی را که «عثمان» برخلاف دستورات قرآن و اسلام انجام داده بود در ورقه‌ای نوشتند و همه امضاء کردند و به «عمّار یاسر» دادند تا به او بدهد شاید متنبّه شود و از این کارها دست بردارد.

ولی وقتی نامه را مطالعه کرد علاوه بر آنکه متنبّه نشد غضب هم کرد و دستور داد که «عمّار» را کتک بزنند و حتّی خودش به قدری با لگد به بدن جناب «عمّار یاسر» زد که مبتلا به مرض فتق گردید و از قبل از ظهر تا نیمه شب بی‌هوش روی زمین افتاده بود که نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء او قضا شد.

و علاوه، بر خلاف نظر خدا و پیغمبر و اصحاب آن حضرت، پول زیادی از بیت‌المال بین بنی‌امیه تقسیم نمود و به سائرین از فقراء چیزی نداد. در این بین جناب «ابودر» فریاد حق طلبانه‌اش بلند شد و این آیه را با



صدای بلند در کوچه و بازار می خواند: «وَالَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ» (۱).

«عثمان» از شنیدن این جریان ناراحت شد از جناب «ابی ذر» فوق العاده خشمگین گردید تا آنکه او را در مجلسی که جمعی از اصحاب «پیغمبر اکرم» بودند دعوت کردند و برای اینکه سرپوشی بر حیف و میل کردن بیت المال بگذارد رو به حاضرین کرد و گفت: آیا والی مسلمین می تواند از بیت المال چیزی به قرضیه بردارد؟

«کعب الاحبار» گفت: عیبی ندارد!

حضرت «ابوذر» رو به «کعب الاحبار» کرد و فرمود: ای پسر دو یهودی تو می خواهی دین ما را به ما تعلیم بدهی!

او خواست جواب دهد بین آنها مشاجره شد حضرت «ابوذر» با عصائی که در دست داشت به سر «کعب الاحبار» زد که سرش شکست!

«عثمان» به غضب آمد و او را به شام تبعید کرد.

حضرت «ابوذر» در شام بی کار نشست و مشغول تبلیغ حقیقت اسلام و ولایت حضرت «علی بن ابیطالب» و مذمت و طعن «معاویه» گردید.

«معاویه» این خبر را به «عثمان» نوشت و از او درباره «ابوذر» کسب تکلیف نمود و در این مدت تا وقتی جواب نامه از «عثمان» برسد جناب «ابوذر» را در زندانی حبس کرد پس از مدتی «عثمان» در جواب او نوشت که «ابوذر» را به مدینه برگرداند ولی او را به چارواداری که خشن باشد و در راه او را شکنجه بدهد بسپارد.



او هم این عمل را انجام داد و او را با بدترین وضع به مدینه فرستاد! وقتی چشم «عثمان» به «ابی ذر» افتاد با خشونت به او اهانت کرد و مذاکرات زیادی بین آنها ردّ و بدل شد بالأخره «عثمان» فوق العاده غضبناک گردید از او سؤال کرد که: ای «ابی ذر» در میان بلاد از کدام موضع بیشتر بدت می آید؟

گفت: از «ربذه» زیرا در زمانی که مشرک بوده ام در آنجا زندگی می کرده ام و من از آنجا منزجرم.

«عثمان» هم به خاطر آنکه او را اذیت کند به «مروان» دستور داد که او را به «ربذه» بفرستد و نگذارد از آنجا خارج شود.

به این ترتیب جناب «ابوذر» در «ربذه» مدّتی ماند و در همانجا مریض شد و کنار راه از دنیا رفت و نشانه دیگری از ظلم بنی امیه در این مکان که امروز به نام «واسطه» معروف است باقی ماند.

زوّار بیت الله الحرام از ثواب زیارت جناب «ابوذر» در این مکان غفلت نفرمایند.

بالأخره پس از چند دقیقه که از «واسطه» (ربذه) حرکت کردیم و به طرف مکه می رفتیم به محلّ آبادی به نام «بدویه» رسیدیم.

می گفتند: این مکان را از آن جهت «بدویه» می گویند که جنگ بدر در اینجا اتفاق افتاده است.

در کنار این شهرک و یا قریه آباد قبرستانی است که قبور شهداء بدر در آنجا است.



این شهداء به قدری با عظمتند که آیه شریفه^(۱) در شأن آنها نازل شده است.

جریان قابل توجهی که از این سفرها در کنار قبور این عزیزان اتفاق افتاد این بود که وقتی با ماشین سواری وارد «بدویه» شدیم و قصد داشتیم برای زیارت شهداء بدر به طرف آن قبرستان برویم شخصی که ظاهراً از اهالی ترکیه بود ولی به زبان عربی هم تا حدی مسلط بود همراه ما شد.

او معتقد بود که ارواح را می بیند و با آنها حرف می زند و ما هر چه کردیم از مذهب و محل زندگی او اطلاع پیدا کنیم موفق نشدیم. وقتی به همراه او کنار قبور شهداء بدر قرار گرفتیم او از حالات آنها برای رفقای ما زیاد حرف می زد.

دوستان مایل بودند که من هم مثل آنها حرفهای او را گوش بدهم و از ادعاهای او خوشم بیاید و مرید او بشوم ولی من که اصولی از اسلام در دست داشتم و معتقد نبودم که هر کس بتواند این ادعاء را بکند با کمال بی اعتنائی با او روبرو می شدم.

تا آنکه در همانجا عملی انجام داد که کاملاً توجه مرا به خود جلب کرد و آن این بود که در کنار قبرستان روی خاکها چهارزانو نشست و مشغول ذکر شد که ما نمی فهمیدیم چه می گوید پس از چند دقیقه ناگهان فریادی کشید و بی هوش روی زمین افتاد.

ما گمان کردیم که او حالت غشوه داشته و غش کرده است.

۱ — «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ» سوره آل

عمران آیه ۱۶۴.



بعضی از دوستان شانه‌هایش را مالیدند که بهوش بیاید در آن بین ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و گفت: به من کار نداشته باشید و مرا به حال خود بگذارید.

او را روی زمین دراز کردند و باز مثل اینکه از هوش رفت حدود نیم ساعت در حال بی‌هوشی بود سپس از آن حالت بیرون آمد و نشست و عرق زیادی به پیشانیش نشسته بود رفقا دور او جمع شده بودند.

او می‌گفت: من در این مدّت «تخلیه روح» کردم و با تمام دنیا تماس گرفته‌ام و شما هر چه از هر جا می‌خواهید از من سؤال کنید!

دوستان سؤالات مختلفی از او کردند یکی از خانه و زن و فرزندش یکی از مغازه و شاگردانش دیگری از فامیل و بستگانش.

به هر کدام جواب مناسبی داد، آنها را کاملاً به خود جذب کرده بود شاید هم تا حدّی به خاطر حسن ظنّی که آنها به او داشتند مطالب کلی او را با موارد خصوصی خود تطبیق می‌نمودند.

من خواستم او را امتحان کنم چند سؤال از او کردم که اگر جواب می‌داد شاید من هم به او معتقد می‌شدم ولی او به من گفت: شما به من ایمان ندارید و می‌خواهید مرا امتحان کنید من نمی‌توانم سؤالات شما را پاسخ دهم! من به او گفتم: اگر می‌خواهید من به شما ایمان پیدا کنم کیفیت «تخلیه روح» را به من تعلیم بدهید.

در جواب گفت: نه من اصراری ندارم که شما به من ایمان داشته باشید.

گفتم: مگر عمل شما حق نیست؟

گفت: چرا حقّ است و حقیقت هم دارد.



گفتم: مگر این طور نیست که اگر من به یک حقیقتی ایمان پیدا کنم به راه راست هدایت شده‌ام.

گفت: چرا.

گفتم: مگر یکی از صفات الهی این نیست که هادی و راهنمای گمراهان است؟

گفت: چرا.

گفتم: مگر نباید یک انسان و یک ولی خدا متّصف به صفات الهی و متخلّق به اخلاق او باشد؟

گفت: چرا.

گفتم: پس چرا شما از تعلیم این عمل به من دریغ می‌کنید؟ اینجا دیگر جوابی نداشت ولی گفت: فعلاً وقت کم است و لااقل تعلیم «تخلیه روح» دو ساعت طول می‌کشد.

گفتم: ما با آنکه محرمیم حاضریم که دو ساعت اینجا بنشینیم و آن را یاد بگیریم.

گفت: من وقت ندارم اگر انشاءالله در مکه خدمتتان رسیدم و قسمتتان بود به شما تعلیم می‌دهم.

خلاصه بحثمان در اینجا پایان یافت و از هم جدا شدیم او سوار ماشین دیگری شد و ما سوار ماشین خودمان شدیم و به سوی مکه رفتیم.

چند روز در مکه بودیم و بسیار دقت می‌کردم که او را ببینم.

زیرا بعضی از رفقا خیلی از غیگوئیهای او مبالغه می‌کردند حتی یکی از آنها گفت: من با آنکه به او از زندگی خودم چیزی نگفته بودم به من گفت: تو



اهل مشهدی و خانه شما در فلان محله مشهد است و چند فرزند داری که اسم آنها به این شرح است و نام یک یک از فرزندان مرا برد.
بالآخره یک روز او را در گوشه مسجدالحرام دیدم، به او سلام کردم، با کمال محبت به من جواب داد.

گفتم: حالا وقت دارید که کیفیت «تخلیه روح» را به من تعلیم دهید.

گفت: بله ولی چند شرط دارد:

یکی آنکه هر چه می گویم انجام دهی!

دوم آنکه یک شبانه روز غذا نخوری ولی آب مانعی ندارد!

سوم: آنکه باید در این یک شبانه روز خود را بی خوابی دهی تا بتوانم برنامه را پیاده کنم.

گفتم: حالا فرض کنید من همه این کارها را انجام داده‌ام بعد چه دستور می دهید؟

اول نمی خواست مطالب و دستوراتش را بگوید ولی پس از اصرار زیاد من، که برای تو چه فرق می کند چه بعد از این ریاضت آن را بگوئی و یا قبل از آن.

گفت: وقتی شکمت گرسنه باشد و کم خوابیده باشی می توانی لحظه ای را که به خواب می روی در اختیار بگیری و اگر لحظه اول خوابت را در اختیار گرفتی دیگر اختیار روح در دست تو است به هر کجا بخواهی خواهی رفت!

از او سؤال کردم: در همان دفعه اول این کار انجام می شود؟

گفت: نه ولی با تمرین طولانی و مراقبت استاد موفق به خواب اختیاری



یا «تخلیه روح» می‌گردد.

من به او گفتم: طریق دیگری از «تخلیه روح» را نمی‌دانی؟
گفت: نه.

من در اینجا متوجه شدم که او از چند نوع «تخلیه روح» که با ریاضت شرعی و غیر شرعی ممکن است انجام شود تنها به یک نوع ضعیف آن اطلاع دارد آن هم با ریاضت تقریباً غیر شرعی لذا از توجه به مطالب او صرف نظر کردم.
و ضمناً به خوانندگان محترم تذکر داده می‌شود که حتی همین نوع ضعیف تخلیه روح هم بدون استاد و بدون برنامه صحیح علاوه بر آنکه فائده‌ای ندارد بلکه ضررهای زیادی هم ممکن است متوجه انسان بشود.

زیرا من اساتید و شخصیت‌های بزرگی را در این فن دیده‌ام آنها با آنکه خودشان ورزیده این کار بودند و مرتب روحشان را تخلیه می‌کردند ولی گاهی دچار اشکالاتی می‌شدند که نمی‌توانستند به آسانی از کنارش بگذرند.
مثلاً یکی از این بزرگان روحش را تخلیه کرده بود و حدود دو ساعت مثل مرده‌ای روی زمین افتاده بود و در همان حالت خواب مانند، گاهی تکان سختی می‌خورد ولی بیدار نمی‌شد.

حتی یکی دو نوبت من او را تکان دادم که بیدارش کنم باز هم بیدار نشد.

من به یکی از رفقا که در کنارم نشسته بود و خودش هم اهل فن بود گفتم:
فکر می‌کنم که روحش را نمی‌تواند وارد بدنش کند لذا این تشنج را پیدا کرده است.



گفت: بعید نیست و اگر این چنین باشد خیلی خطرناک است.

به هر حال ما دو نفر دست به کار شدیم و او را تکان زیادی دادیم تا روح او وارد بدنش شد و به اصطلاح بیدار شد، عرق زیادی کرده بود و با آنکه هوا بسیار سرد بود حتی پیراهنش از عرق تر شده بود.

از او سؤال کردیم: چه خبر بود؟!

او پس از آنکه قدری تحمل کرد و حالت ضعف تا حدی از او برطرف شد گفت: یک ساعت است که اطراف بدنم می چرخم تا بتوانم وارد بدنم بشوم موفق نمی گردیدم.

تا آنکه این تکان دادن شما روحم را از آن حالت توجّه منصرف کرد و از راه بینی وارد بدنم شدم.

شاید شما پرسید که چرا این مطالبی را که هیچ فائده علمی و عملی ندارد عنوان می کنم.

در جواب باید عرض کنم که یک فائده علمی دارد و آن این است که جمعی موفق به «تخلیه روح» می شوند و به قدری موضوع برای آنها مسلّم است که بحث در اقسام و کیفیت آن به میان آمده و به انحاء مختلف آنرا عملی می کنند ولی بعضی که حقیقت را نمی بینند ره افسانه می زنند و هنوز هم نمی خواهند بفهمند که روحشان استقلال دارد.

به هر حال بگذریم و باز برنامه سرگذشت سفر را ادامه دهیم.

در سفرهای متعددی که از مدینه به مکه می رفتم چند مرتبه از «جده» عبور کردیم و به مکه رفتیم و چند مرتبه هم مستقیم بدون آنکه به «جده» برویم به مکه



رفته‌ایم ولی چون راه مستقیمش مطلبی نداشت و در عوض در «جده» چند نکته را لازم است که تذکر دهم لذا از راه «جده» به مکه می‌رویم و مطالبی را می‌نویسم.

نمی‌دانم شما می‌دانید که چرا شهر بندری «جده» را به این نام معرفی کرده‌اند یا نه؟! اگر نمی‌دانید تذکرش بد نیست.

می‌گویند در قبرستانی که وسط این شهر قرار گرفته قبر حضرت «حوا» جدّه بنی آدم است و چون قبر جناب «جده» یعنی مادر بزرگ همه آنجا است این شهر را «جده» می‌گویند.

شهر «جده» از شهرهای بسیار بزرگ حجاز است.

اکثر مسافرین و زائرین بیت‌الله الحرام چه با کشتی و چه با هواپیما اول به این شهر وارد می‌شوند و غالباً چند روز یا لاقلاً چند ساعتی در این شهر توقف می‌کنند.

در شهر «جده» جریان جالبی که قابل نقل باشد نبود و بخصوص که ما با ماشین سواری بودیم نیازی به توقف در «مدینه‌الحاج» که در «جده» واقع است نداشتیم و لذا زود عبور می‌کردیم ولی در راه «جده» به مکه قبل از مسجد «تنعیم» به «وادی فحّ» رسیدیم.

در این بیابان جنگ «فحّ» بین سادات به رهبری جناب «حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ایطالب» با «عباسیان» اتفاق افتاد و جمعی از اولاد «فاطمه» در این بیابان شهید شدند!

حضرت «امام جواد» فرمود: پس از واقعه کربلا حادثه‌ای بزرگتر از جریان جنگ «فحّ» برای ما «اهل بیت عصمت و طهارت» واقع نشده است



ما هم مانند همه شیعیان و محییین اهل بیت «پیامبر اکرم» آنها را زیارت کردیم و بر ظالمین و ستمگران لعن و نفرین فرستادیم.

«شهر مکه»

شهر مکه هم از صفا و نورانیت خاصی برخوردار است. انسان بخصوص در دفعه اول وقتی وارد مکه می شود به قدری خوشحال و فرحناک می گردد که در کمتر جائی یک چنین حالتی به او دست می دهد.

حتی به دفعات تجربه شده که انسان با آنکه از راه رسیده و خسته است و طبعاً باید استراحت کند ولی به قدری نشاط دارد که تا اعمال عمره اش را انجام ندهد استراحت نمی کند.

ما هم مثل سائرین بودیم. لذا ماشین را در کنار یکی از درهای مسجدالحرام پارک کردیم و از «باب السلام» وارد مسجدالحرام شدیم.

و چون هر دو سفری که با ماشین مشرف شده ام برای عمره مفرده بوده و در موسم حج نبوده طبعاً مسجدالحرام خلوت بود و می توانستیم مطالبی که نقل می شود انجام دهیم.

ابتداء که برای طواف رفته بودیم و شب جمعه ای بود و لازم بود طواف را از مقابل «حجرالاسود» شروع کنیم نمی دانم چرا به فکر افتاد که چند جمله ای با «حجرالاسود» حرف بزنم!

لذا رو به «حجرالاسود» کردم و گفتم: طبق فرموده حضرت



«علی بن ابیطالب» تو روحی داری و مَلکی بوده‌ای و لذا می‌شود از تو حاجت خواست.

و سپس چند حاجت از او خواستم که منجمله خدمتی به عالم تشیع در مکه معظمه در همین سفر بود.

حالا شما می‌گوئید چگونه ممکن است که سنگی روح داشته باشد و بتواند از خدا حاجت تو را بگیرد.

من در این باره قضیه‌ای دارم که اگر اجازه بفرمائید مناسب است همینجا نقل کنم.

یک روز در مسجدالحرام نشسته بودم و طبق برنامه‌ای که داشتم خود را در میان جمعی از عربها قرار داده بودم و مشغول صحبت با آنها شدم.

منجمله گفتم: من با سی و هفت واسطه از ذریه و اولاد حضرت «علی بن ابیطالب» می‌باشم لذا مایل‌م گوشه‌ای از فضائل جدّم را در این مسجدی که محلّ تولّد آن بزرگوار است برای شما نقل کنم آنها که مرگب از مصریها و نیجریه‌ایها و الجزایریها بودند با گرمی استقبال نمودند و گفتند: چه بهتر که وقتمان را تا اذان ظهر به شنیدن فضائل حضرت «علی بن ابیطالب» صرف کنیم.

من هم بی‌دریغ مطالبی را که اگر آنها فکر می‌داشتند می‌خواست معتقد به خلافت بلافصل حضرت «علی بن ابیطالب» گردند برای آنها نقل می‌کردم. مثلاً می‌گفتم: روزی «عمر بن خطاب» در زمان خلافتش در مسجدالحرام جوانی را دید که صورتش کبود شده و اشک از دیدگانش می‌ریزد و فوق‌العاده ناراحت است.



«عمر» از او سؤال کرد: چه کسی این عمل را با تو انجام داده است آن جوان گفت: «ابوالحسن علی بن ابیطالب»، او مرا سیلی زد، او مرا این چنین مجروح کرد.

«عمر» به خدمت آن حضرت مشرف شد و به آن حضرت عرض کرد که: شما به این جوان این سیلی را زده‌اید.

فرمود: بله او را دیدم که در مسجد الحرام به زنهای مردم خائنه نگاه می‌کرد.

«عمر» رو به آن جوان کرد و گفت: چشم خدا تو را دیده و دست خدا تو را زده است.

یکی از آنهایی که دور من نشسته بودند و بعداً معلوم شد که اهل مصر و دانشمند است رو به من کرد و گفت: پس اجازه بدهید من هم یک فضیلت از فضائل جدّ شما را که باز در همین مسجد اتفاق افتاده برای شما نقل کنم. گفتم: مانعی ندارد، بفرمائید استفاده می‌کنیم.

او گفت: یک روز «عمر» رو به «حجر الاسود» کرد و گفت: اگر این چنین نبود که من با چشم خود دیدم «رسول اکرم» تو را می‌بوسد دستور می‌دادم که هیچ کس تو را نبوسد، جدّ شما حضرت «علی بن ابیطالب» فرمود: این سنگ ملکی است که می‌فهمد و می‌شنود.

«عمر» گفت: «لولا علیّ لهلك عمر» اگر «علی» نبود «عمر» هلاک می‌شد. حالا ملاحظه فرمودید که این مطلب را اهل سنت هم قبول دارند و در کتب آنها این روایت نقل شده است، پس من درست می‌گویم که «حجر الاسود» می‌شنود و ممکن است از خدا برای من حاجت بگیرد.



به هر حال پس از این درخواست که از «حجرات الاسود» نمودم به اعمال عمره‌ام مشغول شدم و پس از آنکه طواف و نماز طواف و سعی صفا و مروه و تقصیر و نماز طواف نساء را به جا آوردم، برای استراحت به هتل مناسبی رفتم.

صبح آن شب که برای نماز صبح به مسجدالحرام رفته بودم و نماز صبح را خواندم دیدم اوائل آفتاب جلسات درس زیادی در رشته‌های مختلفی در اطراف مسجدالحرام تشکیل شده است.

من سر درس اصول اعتقادات یکی از علماء که در طرف صفا و مروه تشکیل شده بود نشستم و درس را گوش می‌دادم.

از این جلسه درس یک جریان فوق‌العاده پر اهمیت و با ارزشی بوجود آمد که اگر در این کتاب مطلبی جز نقل این جریان نبود کافی بود و به مناسبت این قصه نام این کتاب را «شبهای مکه» گذاشته‌ام.



«شبهای مکّه»

آن روز صبح در وسط درس به یادم آمد که به «حسن خوجه» در شهر «ارزنجان» ترکیه وعده کردم که اشکالات شیعه را به اعمال و عقائد اهل سنت از علماء مکّه و مدینه سؤال کنم و پاسخش را برای او بنویسم.

پس از آنکه درس تمام شد صورت اشکالات و سؤالات را از کیف بیرون آوردم و نزد مدرّس که بعدها معلوم شد نامش «شیخ محمّد» است رفتم و روی زمین کنار او نشستم.

و گفتم: چند سؤال از شما که مدرّس اصول اعتقاداتید و طبعاً در این علم ورزیده‌ترین علماء مکّه هستید دارم اگر اجازه می‌فرمائید سؤال کنم.

«شیخ محمّد» یا به خاطر آنکه خیلی خسته بود و یا شکسته‌نفسی می‌کرد و یا حقیقت را بیان می‌نمود.



گفت: نه اشتباه کرده‌اید من اعلم علماء مکہ در اصول اعتقادات نیستم و شما علماء شیعه هم سؤالات مشکلی می‌کنید لذا شما سؤالاتتان را از آقای «شیخ سلیمان» که اتفاقاً در آن قسمت مسجد درس می‌دهد و الآن درسش تمام شده و به طرف ما می‌آید پرسید.

من نزد او رفتم وقتی جریان را برای او گفتم او هم گفت: آقای «شیخ محمد» شما را از سر خود باز کرده‌اند و به من حسن ظنّ دارند حقیقت این است من هم نمی‌توانم با علماء شیعه بحث کنم چون جداً سؤالات مشکلی می‌کنند. ولی در اینجا شخصی از علماء بزرگ ما هست که بدون مبالغه تمام مشکلات علمی و اعتقادی را پاسخ می‌دهد و از او در مکہ دانشمندتر وجود ندارد.

من برای شما از او وقت می‌گیرم تا با او ملاقات کنید و سؤالاتتان را پرسید.

بالآخره آقای «شیخ سلیمان» بوسیله تلفنی که در مسجد الحرام بود از آن عالم بزرگ برای من وقت گرفت و قرار شد فردا ساعت ده صبح در دفترش حاضر شوم تا پاسخ سؤالات مرا بدهد.

فردای آن روز حدود نیم ساعت زودتر به دفتر او که دارای تشریفات خاصی بود رفتم در اتاق انتظار جمعی از علماء اهل سنت نشسته بودند ولی من به آنها کاری نداشتم و آنها هم از من سؤالی نکردند فقط یک نفر که معلوم شد دفتردار آن عالم بزرگ است از من پرسید: «سید حسن ابطحی» شما هستید؟ گفتم: بله.

گفت: ملاقات شما از اوّل ساعت ۱۰ تا ۱۱ است.



گفتم: درست است مانعی ندارد.

او رفت و من در این نیم ساعت که در اتاق انتظار فرصتی داشتم سؤالاتم را روی کاغذی مرتّب می‌کردم، اوّل ساعت ۱۰ صبح در اتاق باز شد شخصی که با عالم بزرگ مکّه قبلاً ملاقات می‌کرد از اتاق بیرون آمد سپس به من اجازه ورود به تالاری که آن عالم نشسته بود دادند.

من وارد تالار شدم سلام کردم او جواب داد.

در گوشه‌ای که به او نزدیک بود روی مبل نشستم او به من «مرحباً» گفت من هم به او جواب دادم و کاغذ را از کیف درآوردم و گفتم:

حضرت «علی بن ابیطالب» امام و رهبر ما شیعیان دستوری فرموده که من طبق آن دستور سؤالاتم را از شما می‌پرسم و آن دستور این است که می‌فرماید: «سَلْ تَفْقَهًا وَلَا تَسْأَلْ تَعْتًا».

یعنی: وقتی از عالم و دانشمندی چیزی را سؤال می‌کنی برای چیز فهمیدن بپرس نه برای خودنمایی و بی‌اعتنائی به او.

عالم بزرگ مکّه گفت: سلام خدا بر امام «علی بن ابیطالب» باد که چنین سخن پر معنی و کوتاهی را فرموده است.

گفتم: من که در مذهب تشیع مطالعاتی دارم و خودم هم شیعه هستم و در میان شما اهل سنت هم بوده‌ام می‌بینم که شما افتراءها و تهمت‌هایی به شیعیان در عقائد و اعمالشان می‌زنید که لابد لااقل شما علماء اعلام جوابی برای خدا در روز قیامت آماده کرده‌اید.

زیرا وقتی خدای تعالی سؤال کند که چرا این تهمتها را به برادران مسلمانان زده‌اید باید جوابی داشته باشید و پروردگار متعال را



بی جواب نگذارید.

به هر حال من به این موضوع کاری ندارم و حتی نمی‌خواهم شما از من سؤال کنید که ما چه تهمتی به شیعیان زده‌ایم.

ولی می‌ترسم که ما شیعیان هم به شما اهل سنت تهمت زده باشیم که اگر چنین باشد روز قیامت جوابی در مقابل پروردگار نداریم.

لذا چیزهایی که از نظر اعتقادی از اهل سنت بین شیعیان معروف است من نوشته‌ام و مایلم از شما سؤال کنم که اگر بگوئید حقیقت دارد روز قیامت به پروردگار عرض کنم خدایا عالم بزرگ مکه گفته اینها حقیقت دارد و از معتقدات اهل سنت است و تهمت نیست و اگر بگوئید حقیقت ندارد من هم آنها را درباره شما معتقد نباشم و علاوه به شیعیان بگویم که اهل سنت به اینها معتقد نیستند.

عالم بزرگ مکه مقداری توی فکر فرو رفت و چیزی نگفت و بعدها معلوم شد که این حرف من زیاد در او اثر گذاشته است.

سپس سرش را بالا کرد و گفت: بسیار کار خوبی کرده‌اید سؤالاتان را بپرسید.

گفتم: اوّل آنکه در بین شیعه معروف است که شما با توسّل و واسطه قرار دادن اولیاء خدا نزد خدا و حاجت خواستن از آنها مخالفید و بلکه آن را شرک می‌دانید آیا این نسبت که به شما می‌دهند صحیح است یا خیر؟
گفت: بله یکتاپرستی و توحید همین معنی را اقتضاء می‌کند زیرا خدای تعالی در قرآن فرموده: «اتَّخِذُوا آخْبَارَهُمْ وَزُهْنَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ».^(۱)



علماء و راهبان خود را برای خود، غیر از خدا خدایانی تصوّر کرده‌اند. و تردیدی نیست که توسّل و حاجت خواستن همان پرستیدن آنها است. گفتم: اجازه می‌فرمائید سیاق و اوّل و آخر این آیه را دقیقاً از روی قرآن ببینم.

گفت: من آیه را از اوّل حفظم برای شما می‌خوانم آیه را تکرار کرد و بقیّه را نیز تلاوت نمود:

«اتَّخَذُوا آخْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ وَالْمَسِيحَ ابْنَ مَرْيَمَ وَمَا أُمِرُوا إِلَّا لِيَعْبُدُوا إِلَهًا وَاحِدًا لَإِلَهَ إِلَّا هُوَ سُبْحَانَهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ».^(۱)

یعنی: علماء و راهبان خود را غیر از خدا، خدایانی تصوّر کرده‌اند و همچنین «مسیح» پسر «مریم» را و امر نشده‌اند مگر آنکه عبادت کنند خدای واحد را که نیست خدائی جز او پاک است از آنچه برای او شریک قرار می‌دهند.

گفتم: بنابراین وقتی آیه را از اوّل تا به آخر دقّت کنیم از یهود و نصارائی که «عیسی» و احبار و راهبان خود را خدا می‌دانند نکوهش شده است. و این آیه چه ارتباطی با توسّل به اولیاء خدا و حاجت خواستن از آنها دارد مگر آنچنانکه نصاری «مسیح» را خدا می‌دانند مسلمانان، اولیاء خدا را، خدا تصوّر می‌کنند؟

گفت: پس حاجت خواستن از آنها چه معنی دارد؟ گفتم: اگر کار گذرنامه من در اداره «امن‌العام» (شهربانی) گیری داشته باشد شما می‌توانید آن را رفع کنید؟



گفت: چرا در وسط بحث این موضوع را عنوان می‌کنید؟
گفتم: حاجتی به شما دارم، تقاضا می‌کنم حاجتم را برآورید.
گفت: مانعی ندارد من فردا به رئیس «امن‌العام» تلفن می‌کنم تا ناراحتی شما برطرف شود.

گفتم: این حاجت خواستن من از شما منافاتی با توحید من ندارد؟ اگر شما همین گونه که نزد رئیس شهربانی موجّه‌اید نزد خدا موجّه باشید و در حاجتی من به شما متوسّل شوم و از شما حاجت بخواهم و شما از من وساطت کنید من مشرکم؟
گفت: نه.

گفتم: پس چرا وقتی که ما می‌خواهیم «پیامبر اکرم» را در حاجتی وسیله قرار دهیم شما ما را به شرک نسبت می‌دهید؟

گفت: اوّل به خاطر اینکه خدا در قرآن اجازه نفرموده که ما حوائجمان را از غیر خودش بخواهیم و بلکه می‌گوید: «أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ».^(۱)

یعنی: مرا بخوانید تا اجابت کنم و آیات دیگر از این قبیل در قرآن وجود دارد که در تمام آنها خدا بشر را به سوی خود دعوت کرده و اجازه نداده است که در حوائج به دیگری مراجعه کند.

دوّم: اصحاب «پیامبر» آن حضرت را بین خود و خدا واسطه قرار نمی‌دادند و عمل اصحاب حجّت است.

سوّم: عقل حاکم است. مراجعه به خدائی که از تمام اسرار اطلاع کافی دارد بهتر از توسّل به مخلوقی است که خود محتاج به خدا است.



گفتم: با کمال معذرت اجازه می‌فرمائید سؤالی کنم؟
گفت: مانعی ندارد.

گفتم: درست است که پروردگار متعال فرموده: «مرا بخوانید تا اجابت کنم» و به بشر اجازه ارتباط مستقیم را داده است و ادعیه‌ای هم از پیشوایان دین مانند «علی بن ابیطالب» و «امام سجّاد» نقل شده که مستقیم با خدا سخن گفته‌اند که مؤید این معنی است که شما فرمودید، ولی راه دیگری هم در قرآن برای حاجتمندان باز فرموده که آنچه من الآن از آیات قرآن در نظر دارم در این باره یعنی در وساطت پیامبران برای عفو و بخشش خدا گناهکاران را ده آیه است اگر اجازه می‌فرمائید آنها را قرائت کنم.
گفت: یعنی تمام این آیات را حافظ هستید؟
گفتم: بلی.

گفت: بفرمائید بعضی از آنها را بخوانید استفاده می‌کنیم.
گفتم: اوّل در سوره نساء آیه ۶۴ می‌فرماید:

«وَلَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ جَاءُوكَ فَاسْتَغْفَرُوا اللَّهَ وَاسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا اللَّهَ تَوَّابًا رَحِيمًا».

اگر منافقین که به خاطر گناه به خود ظلم کرده‌اند نزد تو آمدند و از خدا طلب آمرزش می‌کردند و انتظار بخشش از او را داشتند. اگر «رسول اکرم» از خدا برای آنها آمرزش بخواهد خدا را بخشنده و مهربان می‌یابند.

و تردیدی نیست که گناهکاران باید از پیامبران حاجت (یعنی طلب آمرزش از خدا برای خود را) بخواهند و «پیامبر» برای آنها طلب آمرزش کند تا خدا آنها را بیامرزد.



دوم: در سوره منافقون در نکوهش کسانی که پیامبران را واسطه خود در عفو و بخشش پروردگار قرار نمی دهند در آیه ۵ می فرماید:

«وَإِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ لَوَّاْ رُؤُسَهُمْ وَرَأَتْهُمْ يَصُدُّونَ وَهُمْ مُسْتَكْبِرُونَ».

و زمانی که گفته می شود به منافقان بیایید تا «پیامبر» برای شما از خدا طلب آمرزش کند سرپیچی کنند و آنان با نخوت تکبر نمایند.

سوم: در سوره یوسف آیه ۹۷ وقتی پسران «یعقوب» از اعمال زشت خود پشیمان شدند نزد پدر آمدند و گفتند:

«قَالُوا يَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ».

ای پدر از خدا برای گناهان ما طلب بخشش کن زیرا ما خطا کاریم در اینجا «یعقوب» فرمود شما خودتان از خدا طلب آمرزش کنید، توسّل به دیگری شرک است بلکه فرمود به زودی طلب آمرزش می کنم از خدایم برای شما زیرا او بخشنده و مهربان است.

هم چنین آیات دیگری که انبیاء و اولیاء طلب آمرزش می کنند برای پیروان خود و یا حضرت «ابراهیم» برای عمویش «آذر» و یا مؤمنین برای برادران و پدر و مادر و اصدقاء خود که در قرآن فراوان به چشم می خورد اگر اینها شرک به خدا بود هیچگاه انبیاء و اولیاء به آن مبادرت نمی کردند.

عالم بزرگ مکّه گفت: آنها زنده بودند و توسّل به پیامبر در حال حیات اشکالی ندارد و ممکن است بگوئیم شرک نیست و بلکه می توان ادّعا اجماع کرد که در زمان حیات هیچ اشکالی ندارد که «پیامبر اکرم» را واسطه بین خود و خدا قرار دهیم ولی در این که «پیامبر اکرم» از دنیا رفته و به هیچ وجه ممکن نیست بتواند سخن ما را بشنود شکّی نیست. بنابراین توسّل به



او معنائی ندارد.

گفتم: پس چرا در نماز می گوئیم: **اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَکَاتُهُ** (سلام و رحمت و برکات خدا بر تو این پیامبر خدا باد).
اگر او نمی شنود این خطاب عمل لغوی است که دستور داده اند در نمازها انجام دهیم.

گفت: ممکن است ملائکه سلام ما را به او برسانند.
گفتم: و نیز ممکن است حوائج ما را هم ملائکه به عرض برسانند.
گفت: ممکن است، ولی در عین حال خدا به ما اجازه نداده است که بعد از مرگ «پیامبر» او را زنده بدانیم و از او طلب حاجت کنیم.
گفتم: آیا مقام شهداء بدر از پیامبر اسلام و خلفاء راشدین بالاتر است؟!
گفت: نه.

گفتم: خدا درباره شهداء بدر (در سوره آل عمران آیه ۱۶۹) می فرماید:
«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قُتِلُوا فِی سَبِیلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُزْکَوْنَ».
(گمان نبرید کسانی که در راه خدا کشته می شوند مرده اند بلکه زنده اند و در نزد پروردگارشان روزی می خورند).

اگر مقام پیامبر نزد خدا لااقل به حدّ شهداء بدر باشد باید او را زنده بدانیم.

گفت: از شما عجیب است که چرا در آیه درست دَقّت نمی کنید خدای تعالی در این آیه می فرماید: آنها نزد خدا هستند پس صدای ما را نمی شنوند.
گفتم: مگر خدا کجا است؟ (خنده مسخره آمیزی کرد) و گفت: مگر در



قرآن نخوانده‌ای که می‌گوید: «الْوَحْمَنُ عَلَى الْغَرْشِ أَشْتَوَى»^(۱) خدا بر عرش نشسته است.

گفتم: پس او هم ما را نمی‌بیند و صدای ما را نمی‌شنود.

گفت: چرا، «شیخ عبدالرحمن آل شیخ» در کتاب «فتح المجید» که شرحی است بر کتاب توحید «شیخ الاسلام محمّد بن عبدالوہاب» رهبر و امام فرقه وهابیه می‌گوید: اهل سنت اجماع کرده‌اند بر اینکه ذات خدا در عرش است و علمش به ما احاطه دارد و در هر مکانی نفوذ کرده است.

گفتم: سؤالی دارم.

گفت: پیرس.

گفتم: آیا ذات خدا قبل از علم او بوده یا علم او قبل از ذاتش بوده است.

گفت: همیشه هر دو بوده‌اند.

گفتم: مثل اینکه در پایان این بحث کم‌کم ما شیعیان از تهمت به شرک نجات می‌یابیم و شما مبتلا به شرک می‌شوید.

خندید و گفت: همین طور است کسی که دیگری را به چیز ناروایی متهم می‌کند خودش دچار آن می‌شود.

من در اینجا به خاطر اینکه مبادی این عالم بزرگ بیشتر از این خجالت بکشد رعایت ادب را نمودم و این مسأله را بیشتر از این تعقیب ننمودم ولی حدود یک ربع ساعت در اطراف وضع ایران از نظر سیاسی، اجتماعی و اقتصادی با او حرف زدم و نظرم این بود که او را از بحث پرت کنم تا بدون آنکه او جبهه بگیرد صحیح بودن توسّل به اولیاء خدا را به او بفهمانم ولی او



مثل اینکه بیشتر مایل بود همان بحث را ادامه دهیم لذا گفت این بحث به پایان نرسید دیگر اینجا خوب متوجه شدم که او در اعتقادش به تردید افتاده و مایل است در این زمینه باز هم گفتگو کنم ولی من به خاطر اینکه او را تشنه تر کنم و به نحوی بحث نمایم که از نظر روانی کاملاً در او اثر مفیدی بگذارد گفتم: ولی من آنچه می‌خواستم از فرمایشات شما دستگیرم شود، شد او هم نخواست زیاد خود را علاقمند به تعقیب در مسأله نشان دهد گفت: شنیده‌ام ایران مملکت آبادی است.

گفتم: بلی کارخانجات فراوانی دارد قسمت مهمّ ماشین آلات را خودش می‌سازد، متجاوز از ده نوع ماشین ساخته است و خلاصه به برکت محبّت به «اهل بیت پیامبر» مردم ایران از تمام نعمتها برخوردارند. (خنده‌ای کرد و گفت: البتّه محبّت خاندان عصمت مایه برکت است).

سپس ادامه دادم و گفتم: مثلاً چندی قبل مرا به یکی از کارخانه‌های قند ایران دعوت کرده بودند سهامدار عمده آن که تقریباً می‌توان او را صاحب کارخانه دانست از من در یکی از ویلاهای کارخانه پذیرائی می‌کرد در مدّت چند ساعتی که من با او نشسته بودم سه نفر از کارمندان عالیرتبه به او مراجعه کردند و او در موضوعات مختلف آنها را به شخصی به نام «مهندس صالح» راهنمایی می‌کرد و می‌گفت: مکرّر گفته‌ام که تا او از من خواسته‌های شما را نخواهد و شما از ناحیه او تقاضا را به من نگوئید محال است که من به خواسته‌های شما ترتیب اثری بدهم.

وقتی نفر سوّم از در خارج می‌شد تصادفاً من هم احتیاج به رفتن به بیرون پیدا کرده بودم و در راهرو ویلا از آن شخص مراجعه‌کننده سؤال کردم که



«مهندس صالح» کیست که ایشان همه را به او ارجاع می‌دهد؟

گفت: ایشان یک مهندس معمولی است ولی چون پیرمرد درست کاری است که از اوّل بنای این کارخانه بوده و تمام خصوصیات آن را زیر نظر دارد و بسیار مرد امینی است و ما هم به او اعتقاد داریم و مرد عادل و واقعاً فوق‌العاده‌ای است لذا صاحب کارخانه هیچ کاری را بدون اطلاع او عمل نمی‌کند و از رئیس تا کارگر همه باید در کارها به او مراجعه کنند و او از صاحب کارخانه باید بخواهد تا عملی شود.

من وقتی به اتاق ویلا نزد صاحب کارخانه برگشتم از او فلسفه این عملش را سؤال کردم.

در پاسخ گفت: «مهندس صالح» مرد پاک و باتجربه‌ای است هیچگاه بدون اجازه من کوچکترین عملی را انجام نمی‌دهد علاوه از نخستین روزی که این کارخانه پایه‌گذاری شده او همچنان با تمام نیرو و علاقه و صمیمیت غیرقابل وصفی در رأس کارها بوده و به وظائف خود عمل می‌کرده است من فکر می‌کردم که اگر بخواهم شکر خدمات او را از طرفی و تشویق و ترغیب دیگران را به امانتداری و صحت عمل و پاکی از طرف دیگر بنمایم باید مردم را به او ارجاع بدهم و شخصیت او را نزد کارمندان ظاهر کنم و ارزش وجودی یک مرد امین را مشخص نمایم آیا شما این فلسفه را نمی‌پسندید؟

گفتم: بهترین فکر را کرده‌اید زیرا شما با این عمل علاوه بر آنکه برای پاکی ارزش قائل شده‌اید سائرین را نیز در این اعمال پیرو او قرار داده‌اید.

عالم بزرگ مکه گفت: من در گذشته فکر می‌کردم چه شده با آنکه ایران از نظر نفت در درجه متأخر از عربستان سعودی واقع شده در عین حال به



پیشرفتهای بیشتری موقّق گردیده است.

حالا دانستم که مردان پاک و زیرک و متفکّری دارد آنها کارها را روی نظام صحیح برگزار می‌کنند، راستی اگر انسان متفکّر و عاقل باشد با داشتن یک چنین فردی هیچگاه کارهای اداره کارخانه را خودش انجام نمی‌دهد، بلکه برای تشویق دیگران و تشکّر از خدمات او کارها را به او وامی‌گذارد.

گفتم: اگر خدا هم یک چنین فردی در میان افراد بشر می‌داشت برای تشکّر از او و تشویق دیگران به اعمال صالح آیا مردم را به در خانه او می‌فرستاد یا خیر؟

گفت: آخر مطلب خود را ثابت کردی، گاهی با خود می‌گفتم که شما چرا از آن مطلب علمی دست کشیده‌اید و به قصّه کارخانه قند ایران پرداخته‌اید ولی متوجّه نتیجه‌ای که می‌خواستید بگیرید نمی‌شدم.

گفتم: به این مطلب واضح اعتراض دارید؟

گفت: نه، مطلب واضح است.

گفتم: شما می‌دانید در احادیث متواتره از «رسول گرامی اسلام» نقل شده که فرمود: اوّل چیزی که خدا خلق کرد روح «خاتم انبیاء» بود و او را بر خلقت خود شاهد قرار داد و او یک چشم برهم زدن از اطاعت و بندگی پروردگار سرپیچی نکرده و مطیع محض بوده است و او همیشه زنده و خودش اگر چه ممکن است در عرش و یا در آسمانها باشد ولی علمش بر ما احاطه دارد و به مضمون آیه شریفه قرآن که فرموده: عمل شما را خدا و پیامبر و مؤمنین می‌بینند^(۱) و ناظر اعمال شما هستند و به همین جهت در

۱ - «وَقُلْ أَعْمَلُوا فَسَيَرَى اللَّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ» سوره توبه آیه ۱۰۵.



نماز به او خطاب می‌کنیم و می‌گوئیم: «الَسَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ» بنابراین چه مانعی دارد که خدا او را واسطهٔ بین خود و خلق قرار دهد.

گفت: پس معنی آیهٔ شریفهٔ قرآن که می‌گوید: «وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا»^(۱) (نخوانید با خدا چیزی را) چیست؟

گفتم: به ضمیمهٔ آنچه خودتان فرمودید که اجماع مسلمانها بر این است که در حال حیات مانعی ندارد پیامبر را واسطه قرار دهیم و آیات قرآن هم این را تأیید می‌کرد معنی آیهٔ شریفهٔ این است که با خدا دیگری را به عنوان پرستش نخوانید بخصوص که اگر اوّل آیه را هم در نظر بگیریم که خدا می‌فرماید: «إِنَّ أَلَمْسَاجِدَ لِلَّهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللَّهِ أَحَدًا».^(۲)

مساجد مال خدا است پس در آنها احدی غیر از خدا را به عنوان سجده و پرستش نخوانید.

عالم بزرگ مکه گفت: پس چرا سلف صالح یعنی اصحاب «پیغمبر» و تابعین پس از وفات «پیامبر اکرم» آن حضرت را بین خود و خدا واسطه قرار نداده‌اند؟

گفتم: از کجا می‌دانید که آنها این کار را نکرده‌اند.

گفت: اگر کرده بودند برای ما نقل می‌شد.

گفتم: اتفاقاً از طریق «اهل بیت پیامبر» که از نظر شما اهل سنت و ما شیعیان بهترین طرق نقل حدیث است به حدّ تواتر این موضوع نقل شده و حتی در آداب و کیفیّت توسّل به ارواح «پیامبر» و صالحین هم در کتب

۱ - سورة شعراء آیه ۲۱۳.

۲ - سورة جن آیه ۱۸.



شیعه احادیث متواتری نوشته شده که جای شک برای کسی باقی نمی ماند و سیره مستمره مسلمانان بر توسل به ارواح «پیامبر» قرار داشته و حتی جمعی از اهل سنت در کتب خود معجزات و کراماتی در اثر توسل و استغاثه به روح مقدس «رسول اکرم» بعد از وفات او یادآور شده اند.

مثلاً «طبرانی» در کتاب «کبیر» از «ابن حنین» روایت کرده که مردی با «عثمان بن عفان» برای حاجتی رفت و آمدی داشت ولی «عثمان» به او توجهی نمی کرد این مرد به «ابن حنیف» شکایت کرد او گفت: وضو می گیری سپس به مسجد می روی و دو رکعت نماز می خوانی بعد از نماز می گوئی: خدایا سؤال می کنم از تو و متوجه می شوم به تو وسیله پیامبرمان حضرت «محمد» پیامبر رحمت. ای «محمد» من به وسیله تو متوجه می شوم به خدای تو اینکه برآوری حاجتم را سپس «ابن حنیف» گفت: حاجت را ذکر می کنی.

آن مرد این کار را کرد و این نماز و توسل را انجام داد بعد نزد «عثمان» رفت «عثمان» او را احترام کرد در جایگاه مخصوص کنار خودش او را نشاند و حاجتش را برآورد.

سپس به او گفت: تا این ساعت خواسته تو را فراموش کرده بودم و هر زمان حاجتی داشتی به من مراجعه کن تا برآورم.

او از نزد «عثمان» بیرون آمد و «ابن حنیف» را در راه دید از او تشکر کرد و گفت: او به حاجتم توجه نمی کرد تا تو به او سفارشم را نکرده بودی «ابن حنیف» گفت: به خدا قسم من درباره تو با او حرف نزد، ولی چون دیده بودم که وقتی «عزیز» از نابینائی چشمش به «پیامبر» شکایت کرده بود آن



حضرت فرمود: می‌خواهی دعاء کن و می‌خواهی صبر نما.

گفت: یا «رسول الله» من کسی را ندارم و نایبنا بودن برای من زحمت است
«پیامبر» همین دستوری که من به تو دادم به او داد و چشمانش بینا شد.

از این حدیث و دهها قضیه دیگر استفاده می‌شود که اصحاب
«پیغمبر اکرم» فرقی بین زنده بودن «پیامبر اکرم» و مرگ او نمی‌گذاشتند و در
هر دو حال مساوی به آن حضرت متوسل می‌شوند.

عالم بزرگ مکه گفت: نظائر این قضیه در کتب صحاح زیاد است و بعید
نیست که برای علماء بزرگ وهابیت اشتباهی رخ داده باشد.

گفتم: بنابراین برای یک فرد مسلمان تردیدی باقی نمی‌ماند همان گونه
که خدا پیامبر بزرگ اسلام را واسطه نزول احکام و معارف اسلامی قرار داده،
برای گرفتن حوائج از او دو راه تعیین کرده است، یکی مستقیم چنانکه
پیشوایان اسلام عمل می‌کرده و در دعاها دستور داده‌اند.

دوم، بوسیله واسطه قرار دادن صالحین و پیشوایان دین که راه دوم
بخصوص برای گناهکاران نزدیکتر به مقصود است.

عالم بزرگ گفت: صحیح است امیدوارم خدا ما را به راه راست بیش از
پیش هدایت فرماید:

«علی افضل است»

سؤال دوم:

گفتم: اجازه می‌فرمائید سؤال دوم را مطرح کنم؟!

عالم بزرگ مکه گفت: مانعی ندارد بفرمائید!



گفتم: ما شنیده‌ایم که علماء وهابیت برخلاف علماء گذشته اهل سنت «ابی بکر» و «عمر» را افضل از «علی بن ابیطالب» می‌دانند آیا این مطلب صحیح است یا خیر؟

گفت: چون آنها خلفاء اوّل و دوّم بوده‌اند طبعاً افضلند و علاوه آیه مبارکه غار در شأن «ابی بکر» نازل شده ولی من شخصاً این اعتقاد را ندارم و معتقدم که «علی» افضل صحابه بعد از «پیغمبر اکرم» بوده است.

گفتم: ممکن است بفرمائید «آیه غار» چیست و چه فضیلتی را در شأن «ابی بکر» اثبات می‌کند؟

گفت: «آیه غار» این است که خدای تعالی می‌فرماید:

«ثَانِي أَتَيْنِي إِذْهُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ وَأَيَّدَهُ بِجُنُودٍ لَمْ تَرَوْهَا وَجَعَلَ كَلِمَةَ الَّذِينَ كَفَرُوا السُّفْلَى وَكَلِمَةُ اللَّهِ هِيَ الْعُلْيَا وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ» (۱)

دوّمی دو تا وقتی هر دو در غار بودند وقتی به صاحبش گفت: محزون مباش خدا با ما است پس خدا سکینه را نازل کرد بر او و او را به لشگری که نمی‌دید تأیید فرمود و کلمه آنهائی که کافرنند پائین و نازل قرار داد و کلمه خدا را برتری داد خدای عزیز و حکیم است.

این آیه شریفه شش فضیلت را برای «ابی بکر» اثبات می‌کند: اوّل: آنکه خدای تعالی «پیامبر اکرم» و او را با ضمیر تنثیه آورده یعنی «ابوبکر» هم ردیف آن حضرت است زیرا می‌گوید: «ثَانِي أَتَيْنِي إِذْهُمَا فِي الْغَارِ».



دوم: آنکه او را مصاحب «پیامبر اکرم» معرفی کرده زیرا می‌گوید:
 «إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ».

سوم: آنکه می‌گوید: «إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا» خدا با ما است یعنی همان گونه که خدا با رسول اکرم است همان طور با «ابی بکر» هم هست.

چهارم: آنکه خدا سکینه را که همان آرامش دل باشد بر «ابی بکر» نازل فرموده زیرا می‌گوید:
 «فَأَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَيْهِ».

پنجم: آنکه «ابی بکر» را بوسیله جنودی از ملائکه تأیید فرموده است.
 ششم: آنکه «پیامبر اکرم» با کمال مهربانی در سرتاسر این آیه با او رفتار کرده است.

گفتم: چرا «ابی بکر» وقتی در کنار «پیامبر اکرم» نشسته بود محزون شد تا آنکه آن حضرت او را دل‌داری دهد و بگوید: «لَا تَحْزَنْ».

گفت: این حالت طبیعی انسان است انسان از دشمن می‌ترسد.
 گفتم: شما می‌توانید بگوئید در همان ساعت حضرت «علی بن ابیطالب» کجا بود؟

عالم بزرگ مکه خندید و گفت: از نظر شما یا از نظر ما؟
 گفتم: مگر فرق می‌کند.

گفت: از نظر بعضی از مفسرین نادان ما که من آنها را قبول ندارم اگر بپرسید می‌گویند: «پیامبر اکرم» حضرت «علی بن ابیطالب» را در جای خود خوابانید تا او را بکشند.

ولی از نظر من و جمعی از علماء بزرگ اهل سنت و جمیع علماء شیعه



وقتی «رسول اکرم» به طرف غار رفت حضرت «علی» را در جای خود گذاشت و او را نایب خود قرار داد که تا وقتی قرضهای او را ادا کند و امانات را به صاحبانش رد کند در مکّه بماند و حضرت «علی» قبول فرمود و شبی که «رسول اکرم» با «ابی بکر» در غار بودند حضرت «علی» در جای آن حضرت یعنی در اتاق و رختخواب آن حضرت خوابید تا آنکه مشرکین نیمه شب خانه را محاصره کردند و «علی» جان خود را فدای «رسول اکرم» کرده بود که خدای تعالی این آیه شریفه را نازل فرمود:

«وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ» (۱)

از میان مردم کسانی هستند که به خاطر رضای الهی جان خود را تقدیم می‌کنند.

در این خصوص در تفسیر ثعلبی می‌گوید: وقتی «علی» در رختخواب «رسول اکرم» خوابید و مشرکین او را محاصره کردند خدای تعالی به «جبرئیل» و «میکائیل» وحی کرد که من بین شما دو نفر عقد اخوت خوانده‌ام و عمر یکی از شما را بیشتر از عمر دیگری قرار داده‌ام کدام یک از شما حاضرید عمرتان را به دیگری ایثار کنید؟

هر دوی آنها می‌خواستند زنده بمانند و حاضر نشدند که عمرشان را بر دیگری ایثار کنند.

خدای تعالی به آنها وحی فرمود: چرا شما مثل «علی بن ابیطالب» نیستید که او از زندگی خود به خاطر زنده ماندن «رسول اکرم» می‌گذرد و حال آنکه من بین آن دو را هم مثل شما دو نفر عقد اخوت خوانده‌ام.



نگاه کنید چگونه «علی» در رختخواب برادرش
 «رسول اکرم» خوابیده و جان خود را فدای او کرده و
 حیات و زندگی خود را به خطر انداخته است.
 وقتی «جبرئیل» و «میکائیل» آن را دیدند به
 زمین آمدند و عهده‌دار حفاظت وجود مقدس حضرت
 «علی» شدند.

«جبرئیل» بالای سر آن حضرت و «میکائیل» پائین
 پای آن حضرت نشست.

«جبرئیل» گفت: ای علی بن ابیطالب «بَخَّ بَخَّ لَكَ» از
 مثل تویی که خدای تعالی به ملائکه برای این عملت
 مباحث می‌کند.

گفتم: شما را به خدا آیا این آیه که در شأن حضرت «علی» در آن شب
 نازل شده بهتر فضیلتی را ثابت می‌کند یا آیه غار که به عقیده من علاوه
 بر آنکه برای «ابوبکر» فضیلتی را ثابت نمی‌کند او را هم ضعیف‌الایمان
 معرفی می‌نماید.

زیرا همه می‌دانیم یکی از صفات اولیاء خدا این است که حزن
 و اندوهی در دنیا و آخرت بر آنها مسلط نمی‌شود چنانکه خدای تعالی
 فرموده:

«أَلَا إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللَّهِ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»^(۱).

یعنی: دوستان خدا حزن و اندوه و خوفی ندارند.

و شش فضیلتی را که شما از آیه شریفه برای «ابی‌بکر» بیان فرمودید مرا به
 یاد خوابی که یکی از علماء شیعه دیده بود انداخت اگر مایلید آن خواب را



برای شما نقل کنم.

عالم بزرگ مکّه گفت: آقا خواب که دلیل نمی‌شود.

گفتم: من نمی‌خواهم بگویم خواب دلیل است ولی اگر کسی توانست یک مطلب علمی را در خواب حل کند و صحیح هم بود شما آن را قبول نمی‌کنید؟

عالم بزرگ مکّه گفت: حالا شما خواب آن عالم شیعه را برای رفع خستگی هم که شده نقل کنید تا ببینیم چطور مطلب علمی را حلّ کرده است.

گفتم: آن عالم در خواب «عمرو» را دید از او سؤال کرد: چه دلیل بر افضلیّت رفیقّت «ابی‌بکر» داشتی که او را خلیفه کردی؟!

گفت: آیه غار و اتفاقاً همه این شش فضیلتی را که شما از آیه غار برای «ابی‌بکر» استخراج فرموده بودید «عمرو» هم استفاده کرده بود و بیان کرد. آن عالم گفته بود اما آنکه گفתי خدای تعالی او را با پیامبر با ضمیر تشنیه در آیه غار ذکر کرده فضیلتی نیست.

زیرا خدای تعالی در آیات زیادی در قرآن کافر و مسلمان را با ضمیر تشنیه ذکر کرده چنانکه در قصّه «یوسف» با دو نفر مشرکی که با او در زندان بودند خدای تعالی هم آنها را مصاحب «یوسف» دانسته و هم آنها را با ضمیر تشنیه ذکر کرده است.

و اما آنکه گفתי که قرآن از قول «پیغمبر اکرم» فرموده: «إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا» خدا با ما است این یک نوع دل‌داری برای او بود که او نترسد و الاّ این فضیلتی برای او نیست خدا با همه هست بلکه چرا نباید او بداند که خدا با آنها است.



و اما آنکه گفتی خدای تعالی سکینت را بر «ابی بکر» نازل کرده ادّعاء بدون دلیلی است.

زیرا سکینت و تأیید ملائکه برای «پیغمبر» بوده و «ابی بکر» از آن بهره‌ای نداشته و «رسول اکرم» را آیه قرآن به لفظ مفرد ذکر کرده است همچنین از هیچ کجای آیه غار استفاده نمی‌شود که خدا و «پیغمبر» به «ابی بکر» اظهار علاقه کرده باشند.

گفت: بله من هم گفتم که من قبول ندارم که «ابی بکر» از «علی» افضل باشد.

بلکه از همین قصّه یعنی قضیه غار و جریان آن شب استفاده می‌شود که «علی» افضل از «ابی بکر» است.

اما چیزی که شما بی‌انصافی کردید این بود که گفتید: «ابی بکر» از اولیاء خدا نیست با آنکه می‌دانیم «ابی بکر» از «حضرت موسی» بهتر و برتر نبوده و حال آنکه «حضرت موسی» وقتی عصایش ازدها شد او هم ترسید و ندای «لاتخف» به او رسید تا دلش آرام گرفت.

من در اینجا همان جوابی را که در صفحه (۱۵ و ۱۶) همین کتاب نوشته‌ام بیان کردم و بحمدالله خیلی بجا افتاد و عالم بزرگ مکه قانع شد.

«علی» خلیفه بلافضل است»

سؤال سوّم:

سپس گفتم: اجازه می‌فرمائید سؤال سوّم را مطرح کنم.

گفت: مانعی ندارد.



گفتم: چه دلائلی دارید که «ابی بکر» خلیفه بلافضل «پیغمبر اکرم» است؟
ولی «علی بن ابیطالب» با داشتن عصمت و افضلیت و منصوب بودن از
طرف «پیغمبر اکرم» خلیفه بلافضل آن حضرت نبوده است؟

عالم بزرگ مکّه گفت: چون شما برای چیز فهمیدن سؤال می‌کنید و در
این مدت من متوجه شده‌ام که غرضی ندارید باید صریحاً بگویم که دلیلی
بر خلافت «ابی بکر» جز توافق اصحاب «پیغمبر اکرم» بعد از آن حضرت
نداریم و حتی خود «علی بن ابیطالب» هم با این موضوع موافق بوده است و
الا اگر «علی» خود را صاحب حق می‌دانست چون شجاعتی از «ابی بکر» بود
دست به شمشیر می‌کرد و حق خودش را می‌گرفت.

گفتم: اگر بعد از «پیامبر اکرم» مردم جمع می‌شدند و با هم توافق
می‌کردند که روزه ماه رمضان را نگیرند و یا آن را کمتر بگیرند ممکن بود
قبول شود؟

گفت: نه، چون حکم خدا و پیغمبر قاطعیّت دارد و باید تا روز قیامت آن
حکم باقی بماند.

گفتم: آیا مسأله روزه اهمیّتش بیشتر است یا مسأله خلافت؟
گفت: مسأله خلافت.

گفتم: پس چطور می‌فرمائید توافق اصحاب «پیغمبر اکرم» دلیل
بر خلافت «ابی بکر» است؟ عالم بزرگ مکّه دستی به محاسن کشید و فکری
کرد و گفت:

مسأله روزه ماه رمضان در قرآن تصریح شده که حکم خدا است ولی
مسأله خلافت بلافضل «علی بن ابیطالب» در جائی تصریح نشده است.



گفتم: یعنی می فرمائید که «پیغمبر اکرم» هم در این خصوص چیزی فرموده است؟

گفت: چرا کسی نمی تواند منکر قصه «غدیر خم» بشود ولی چون گاهی «پیغمبر اکرم» اشتباه و یا سهو می فرمود آن قدری که به آیات قرآن اهمّیت داده می شود به روایات و تاریخ اهمّیت داده نمی شود.

گفتم: اتفاقاً یکی از سؤالاتی که می خواستم از شما بپرسم همین بود که آیا «پیغمبر اکرم» اشتباه و یا سهو می کرد یا نه.

گفت: بله زیرا «پیغمبر اکرم» به صریح قرآن مثل ما بشری است که به او وحی می شود.

گفتم: احتمال دارد که در نقل آیات قرآن هم اشتباه کند و کم و زیاد آن را نقل نماید؟

گفت: نه، چون خدای تعالی در قرآن فرموده: «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ».^(۱)

یعنی: آیات قرآن را روی هوای نفس نمی گوید بلکه آنها وحی است که از طرف خدا به او گفته شده است.

گفتم: شما که احتمال می دهید «پیغمبر اکرم» اشتباه می کند آیا احتمال نمی دهید وحی که به او شده یا تمام قرآن و یا لاقلاً همین آیه از طرف شیطان به او وحی شده و او اشتباه کرده و به خدا نسبت داده است.

گفت: چرا این احتمال را می دهم بخصوص که خود قرآن هم فرموده:



«إِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰ أَوْلِيَائِهِمْ».^(۱) که خلاصه‌اش این است که شیاطین هم وحی دارند.

گفتم: بنابراین آیه نمی‌تواند حجّت بودن قرآن را اثبات کند و اگر اجازه بفرمائید خودم موضوع بحث را از این مخصصه نجات دهم.
عالم بزرگ مکّه در حالی که فکر می‌کرد و می‌خواست خودش را کم‌حوصله و بی‌توجّه به این مطلب نشان دهد گفت بفرمائید:

گفتم: ما قرآن را از طریق معجزه بودن و اینکه کسی نمی‌تواند مثل یک سورۀ آن را بیاورد اثبات می‌کنیم که همۀ قرآن از جانب خدا است و لذا حجّیت خود قرآن احتیاجی به دلیل ندارد.

و اینکه قرآن می‌گوید: «پیغمبر اکرم» هر چه می‌گوید وحی است و روی هوای نفس حرف نمی‌زند، منظورش کلماتی از او است که وحی بودن آنها اثبات نشده و قرآن می‌خواهد به این وسیله آن را اثبات کند.

به عبارت دیگر اگر منظور قرآن از آیه «مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ» خود قرآن باشد دور لازم می‌آید یعنی حجّیت قرآن متوقّف به حجّیت این آیه می‌شود و حجّیت این آیه متوقّف بر حجّیت قرآن می‌گردد و این غلط است.

بنابراین باید حجّیت قرآن را متوقّف بر دلیل عقلی نمود و سپس سخنانی که ثابت شود از دو لب «پیغمبر اکرم» خارج شده آنها را وحی دانست و از همین جا است که ما باید معتقد باشیم خدای تعالی دستور می‌دهد که تمام کلمات «رسول اکرم» از جانب خدا است و وحی است.



گفت: استدلال خوبی کردید ولی موارد نقض زیادی این مطلب دارد زیرا اگر تمام سخنان «رسول اکرم» وحی باشد باید کلام «عمر بن خطاب» که در وقت احتضار «رسول الله» آنجائی که آن حضرت فرمود قلم و کاغذ برایم بیاورید تا برای شما چیزی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید و گفت: «این مرد هذیان می گوید کتاب خدا برای ما کافی است» نادرست باشد.

من در اینجا از باب تقیّه چیزی نگفتم ولی او تبسمی کرد که استنباط من این بود که می خواهد طعنی به «عمر بن خطاب» بزند و الا چرا در میان این همه روایات این مطلب را انتخاب کرد.

من از اینجا مطمئن شدم که انشاء الله «حجرات السود» حاجتم را می خواهد بدهد لذا به او گفتم: مورد نقض دیگر را بفرمائید تا استفاده کنیم.

او حالت جدّی به خود گرفت و گفت: کلمات عادی «پیغمبر اکرم» مثل آنکه به زنش می گوید به من آب بده هم وحی بوده است؟ گفتم: اگر چه مانعی ندارد بگوئیم آنها هم وحی بوده است ولی احتمال دارد که اطلاق این آیه انصراف از این گونه سخنان داشته باشد.

بنابراین اگر ثابت شود کلامی در معارف و احکام دین از دو لب «پیغمبر اکرم» بیرون آمده حتماً وحی است و آن فرموده خدا است و باید مثل آیات قرآن قبولش کرد حالا شما بفرمائید که آیا حکم خلافت حضرت «علی بن ابیطالب» در روز غدیر خم از دو لب «پیغمبر اکرم» بیرون آمده یا خیر؟

عالم بزرگ مکه گفت: بله این را که نمی توان منکر بود «پیغمبر اکرم» در روز غدیر خم فرموده: «علی» خلیفه من است ولی در آن روز نگفته که آیا



«علی» خلیفهٔ اوّل است یا خلیفهٔ چهارم.

گفتم: اگر این جریان عیناً برای شما اتّفاق بیفتد یعنی شما بخواهید به مسافرتی بروید و یا خدای نکرده از دنیا بروید و بخواهید جانشین برای خود تعیین کنید این کار را می‌کنید یعنی جانشین چهارمی را اسم ببرید و او را به مردم معرفی کنید ولی به هیچ وجه اسمی از اوّلی و دوّمی و سوّمی نبرید؟! آیا عقلاً به شما ایراد نمی‌گیرند آیا اساساً این کار صحیح است؟

گفت: اگر آن سه جانشینم را مردم به عنوان خلیفه‌ام خود بخود بشناسند و دربارهٔ چهارمی تردید داشته باشند بله من هم این کار را می‌کنم.

گفتم: اوّلاً شما باز هم این کار را نمی‌کنید زیرا در خصوص آن سه نفر که مردم آنها را به خلافت می‌شناسند ترسی ندارید که بگوئید آنها هم خلیفهٔ من هستند بلکه برای تأیید مردم و دلگرمی آنها آن سه نفر را هم اوّل اسم می‌برید و چهارمی را هم معرفی می‌کنید و طبعاً می‌خواست «رسول اکرم» هم که عقل کلّ است و از کسی در خصوص آن سه نفر نمی‌ترسید و با توجّه به اینکه «پیغمبر» فرد بسیار بلیغی است و در مقام بیان است می‌فرمود: «علی»

خلیفهٔ چهارم من است و قبل از او «ابی‌بکر» و «عمر» و «عثمان» خلیفه‌اند.

و ثانیاً چه دلیلی دارید که اصحاب «پیغمبر اکرم» «ابی‌بکر» و «عمر»

و «عثمان» را به خلافت می‌شناختند ولی در خصوص «علی بن ابیطالب»

تردید داشتند.

آیا شناختن آنها این سه نفر را به عنوان خلافت مربوط به تعیین «پیغمبر اکرم» بوده که می‌دانیم احدی از راویان حدیث نقل نکرده‌اند که

«پیغمبر اکرم» این سه نفر را به عنوان خلیفه نام برده باشد.



و یا آنکه مربوط به علم و تقوای زیاد آنها بوده که مردم آنها را به عنوان خلیفه بشناسند و «علی بن ابیطالب» را شناسد که این چنین نبوده است.

و اگر شما اصحاب «پیغمبر اکرم» را این طور معرفی کنید که آنها افراد مفضول را بر فاضل ترجیح می داده‌اند یا آنها روی هوای نفس کسانی را که مایل بوده‌اند بدون اشاره «پیغمبر اکرم» به عنوان خلیفه می شناختند و به هیچ وجه ارزشهای اسلامی و عقلی را در نظر نمی گرفته‌اند به اصحاب آن حضرت توهین فرموده‌اید.

در اینجا عالم بزرگ مکه سرش را به زیر انداخته بود و فکر می کرد بعد سرش را بلند کرد و گفت:

سؤال دیگری ندارید؟

گفتم: چرا.

گفت: چون وقت شما نزدیک است تمام شود.

گفتم: من سؤالات زیادی دارم پس باید چه بکنم؟

گفت: شما که فعلاً در مکه هستید باز هم جلساتی تشکیل می دهیم و مسائل را بحث می کنیم.

گفتم: اجازه می فرمائید که سؤال کوتاه دیگری بکنم؟

گفت: مانعی ندارد.

گفتم: آیا اجماعی که برای خلافت «علی بن ابیطالب» در روز عید غدیر خم بوجود آمد ارزشش بیشتر بود یا اجماعی که برای خلافت «ابی بکر» در سقیفه درست شد.

گفت: در غدیر خم اجماع نبود بلکه «پیغمبر اکرم» مردم را جمع کرد و پیشنهاد خلافت حضرت «علی» را فرمود و بعد به اختیار مردم گذاشت که اگر مایلید او را قبول کنید ولی مردم مایل نبودند و او را قبول نکردند و پس از



وفات «رسول اکرم» مردم در سقیفه جمع شدند و «ابی بکر» را به عنوان خلیفه پذیرفتند.

گفتم: مثل اینکه شما قصه غدیر خم را درست مطالعه نفرموده‌اید زیرا از هیچ کجای کلمات «پیغمبر اکرم» استفاده نمی‌شود که آن حضرت به عنوان پیشنهاد خلافت «علی» را به مردم معرفی کرده باشد.

زیرا اگر بگوئید آن عمل پیشنهاد بوده باید تمام احکام و معارف اسلام را هم بگوئید پیشنهاد بوده است.

و علاوه مگر پیامبری که سخنش وحی است و روی هوای نفس حرف نمی‌زند اگر چیزی را دستور دهد ولو به صورت پیشنهاد برای مسلمانها امکان دارد که آن را رد کنند و نظر خودشان را تصویب نمایند.

و مضافاً چه دلیلی دارید که آنها این دستور را رد کرده‌اند بلکه بعکس در قضیه غدیر خم همه مورّخین نوشته‌اند که سه روز «رسول اکرم» در آنجا توقف فرمود تا همه مسلمانها که به نقلی هفتاد هزار نفر بودند با حضرت «علی» بیعت کردند و خلافت او را پذیرفتند و این اجماع که «رسول اکرم» در میان آنها بوده و خدای تعالی آن را تأیید کرده ارزشش بر اجماعی که آن حضرت در میان آنها نبوده و معلوم نیست که خدا آن را تأیید کرده باشد چندین برابر بیشتر است.

عالم بزرگ مکه گفت: بهترین دلیل بر آنکه خلافت «علی بن ابیطالب» را آنها رد کرده‌اند همین است که آنها «ابی بکر» را به جای «علی» برگزیده‌اند. گفتم: آیا آنها کار خوبی کرده‌اند؟



گفت: نمی توانیم بگوئیم که همهٔ اصحاب «پیغمبر» کاری را که کرده اند بد بوده است.

گفتم: می توانیم بگوئیم که همهٔ اصحاب پیغمبر با خود آن حضرت در روز غدیر کاری را که کرده اند بد بوده است؟

شما یا باید بگوئید هر دو عمل کار خوبی بوده و یا یکی از این دو عمل بد بوده و دیگری خوب بوده است در این صورت اگر بگوئید هر دو عمل خوب بوده به محال و جمع بین ضدین معتقد شده اید و اگر بگوئید عمل «پیغمبر اکرم» و اصحابش در روز غدیر ختم ناصحیح بوده علاوه بر آنکه عصمت «رسول اکرم» و تصدیق خدا از آن حضرت را منکر شده اید همهٔ اصحاب «پیغمبر اکرم» را هم رد کرده اید و اگر بگوئید عمل اصحاب «پیغمبر اکرم» در سقیفه مردود است تنها اصحاب «پیغمبر اکرم» را رد کرده اید که تازه به همین موضوع هم لازم نیست ملتزم بشویم؟

گفت: یعنی چه که به همین موضوع هم لازم نیست ملتزم بشویم؟
گفتم: یعنی در سقیفه همهٔ اصحاب «رسول اکرم» جمع نشده بودند یعنی اگر بخواهیم این گونه اجتماعات را تقسیم کنیم باید بگوئیم یک وقت هست که گروهی یا اهل مکتبی و یا جمعی بر چیزی اجماع کرده اند این در صورتی است که همهٔ افراد آن حزب و مکتب و در اسلام همهٔ مردم مسلمان آن زمان متفقاً بدون آنکه حتی یک نفر آنها مخالف باشد رأی به چیزی بدهند.

مثلاً در مسألهٔ مورد بحث همهٔ مردم مسلمان رأی به خلافت «ابی بکر» بدهند. و یک وقت هم هست که این اجماع تحقق پیدا نمی کند بلکه اکثریت به چیزی رأی داده اند این را رأی اکثریت می گویند این در صورتی است که



اقلیتی با مسأله مخالف باشند.

و یک وقت اکثریت با آن موضوع مخالفند که طبعاً در اینجا می‌گویند به فلان چیز اقلیتی رأی داده‌اند.

حالا اگر همهٔ مردم مسلمان به خلافت «ابی‌بکر» رأی داده بودند و اجماع شده بود اولاً نمی‌خواست در سقیفه این اجماع برقرار شود زیرا سقیفه یعنی «محل سق‌دار» واضح است که یک چنین جائی برای اجتماع همهٔ مردم مسلمان خیلی کوچک است.

بلکه برای اکثریت مسلمانها و حتی بلکه برای اقلیت آنها محل سق‌داری که آن زمانها با چوب و خاک و گل درست می‌کرده‌اند جز چند نفری بیشتر نمی‌توانستند در آن جمع شوند.

چنانکه مورّخین هم افرادی را که در سقیفه جمع بودند بیشتر از ده نفر ننوشته‌اند پس چگونه می‌توانیم اجتماع ده نفر را اجماع مسلمانها بدانیم؟ بنابراین علاوه بر آنکه مردم مسلمان بر خلافت «ابی‌بکر» اجماع نکرده بودند اکثریت هم نداشتند و بلکه اقلیت قابل توجهی هم در مقابل تعداد زیاد مسلمانها در آن روز نبوده است.

عالم بزرگ مکه نگاهی به ساعتش کرد و گفت: چون من در این ساعت به دیگران هم وقت داده‌ام و شما هنوز در مکه خواهید بود اگر مایل باشید شبها در مسجدالحرام یکی دو ساعتی که بین نماز مغرب و عشا وقت است در فلان مکان با هم می‌نشینیم و بقیهٔ مطالب را بحث می‌کنیم.

گفتم: بسیار خوب انشاءالله خدمت می‌رسم و آن جلسه را ترک کردم.

شب شد قبل از نماز مغرب به مسجدالحرام رفتم و



یک طواف مستحبی کردم هنوز چند دقیقه‌ای به نماز مغرب مانده بود که به محلّ موعود رفتم. او هنوز نیامده بود ولی جایی را در صفوف جماعت برای او نگه داشته بودند. یکی دو نفر از علمائی که مرا صبح در ملاقات با او دیده بودند آنجا بودند من به آنها سلام کردم آنها جواب دادند و با اینکه جایشان در مضیقه بود به من جا دادند و گفتند: امروز پس از رفتن شما آقای ... خیلی از ادب و صفا و علاقه شما به کسب معلومات تعریف می‌کرد. من به آنها گفتم: حسن ظنّ ایشان بوده است.

در همین بین او آمد و در جای مخصوص خود نشست و اظهار محبت هم به من نمود و ضمناً اشاره کرد که من در کنار او بنشینم. یک نفر از شاگردان او که پهلوی او نشسته بود ناچار شد به صف دیگر برود و جای خودش را به من بدهد من نمی‌خواستم این زحمت را به او بدهم ولی چون استاد و رئیس آنها این را می‌خواست ناچار او هم رضایت داشت و من هم در آنجا نشستم و با یکدیگر پشت سر امام جماعت مسجدالحرام نماز مغرب را خواندیم. بعد از نماز به من گفت: حالا اگر سؤالاتی دارید برسید و از این موقعیت استفاده نمایید.

«حضرت مهدی روحی فداه»

گفتم: سؤال دیگر من این است که آیا شما درباره حضرت «مهدی» نظرتان چیست؟

گفت: در «رابطه عالم اسلامی» با حضور خود من این مسأله مطرح شد و جوابی را که کلیّه علماء موجود در «رابطه عالم اسلامی» به یک مرد «کینیائی» که



سؤال را مطرح کرده بود داده بودند نزد من موجود است که اگر فراموش نکردم فردا شب عین آن سؤال و جواب را برای شما خواهم آورد و او به این وعده عمل کرد و فردا شب فتوکی آن سؤال و جواب را برای من آورد.

توضیح آنکه ما در کتاب «مصلح غیبی» صفحه ۶۳ خلاصه این سؤال و جواب را نوشته‌ایم و لذا دوباره در اینجا تکرارش نمی‌کنیم.

بالآخره او اعتقاد داشت که حضرت «مهدی» در آخرالزمان خواهد آمد و دنیا را پر از عدل و داد خواهد کرد ولی درباره اینکه او آیا زنده است و فرزند «امام حسن عسکری» است مردّد بود، که با خلاصه‌ای از مطالبی که در کتاب «مصلح غیبی» نوشته‌ام او را از این تردید در آن شب بیرون آوردم.

(کسانی که مایلند مشروح این خلاصه را بخوانند از خواندن کتاب «مصلح غیبی» که پاسخ هفتاد سؤال درباره «امام عصر» ارواحنا فداه است غفلت نفرمایند).

شب اوّل بیشتر از این، فرصت بحث نبود و نماز عشا بر پا شد و طبعاً بعد از نماز هم او می‌خواست به منزل برود و لذا با من خداحافظی کرد و رفت.

شب دوّم به همان ترتیب، باز من قبل از مغرب به مسجدالحرام رفتم ولی آنهایی که برای عالم بزرگ مکّه جائی می‌گرفتند به خاطر آنکه باز به سرنوشت شب قبل مبتلا نشوند برای من هم احتیاطاً جائی گرفته بودند که من آنجا نشستم.

عالم بزرگ مکّه اوّل مغرب آمد نماز مغرب را خواندیم او فتوکی سؤال و جواب «رابطه عالم اسلامی» را به من داد و سپس گفت: سؤالات را بپرس زیرا



من خیلی از این طرز سؤال و جواب که در این چند جلسه با هم داشتیم خوشم آمده، شما همان گونه که «علی» فرموده «برای چیز فهمیدن سؤال نکنید» سؤال می‌کنید نه برای مراء و جدال که در اسلام حرام است و متأسفانه اکثر اهل بحث به آن مبتلا هستند.

گفتم: از لطفتان متشکرم امید است بتوانم از اخلاق و معلومات شما بیشتر استفاده کنم.

«فضائل اهل بیت»

سؤال دیگرم این است که: آیا سوره مبارکه «دهر» که در شأن اهل بیت عصمت و طهارت یعنی حضرت «علی» و «فاطمه زهراء» و حضرت «امام حسن» و «امام حسین» نازل شده مایه امتیازی برای آنها بر سائر صحابه بوده است یا خیر؟

گفت: بدون تردید، زیرا خدای تعالی در این سوره خلوص و اخلاص آنها را تصدیق کرده و ایثار و گذشت آنها به حدی بوده که طبق روایات کثیره که در کتب تفسیر نقل شده حضرت «حسن» و «حسین» مریض شدند «رسول اکرم» و جمعی از صحابه از آنها عیادت کردند حضرت «علی» و مادرشان «فاطمه» و خادمه آنها «فضه» نذر کردند برای سلامتی آنها سه روز روزه بگیرند حضرت «امیرالمؤمنین» سه صاع جو قرض کرد که با آن افطار کنند و حضرت «فاطمه زهراء» شب اول یک صاع آن را آرد کرد و پنج قرص نان تهیه فرمود وقتی «علی» نماز مغرب را خواند و برای افطار نشست مسکینی به در خانه آنها آمد و سؤال کرد هر یک از آنها نانشان را به مسکین



دادند و خودشان چیزی نخوردند.

روز دوم روزه گرفتند و باز وقت افطار یتیمی در خانه‌شان آمد و از آنها غذا خواست باز هر یک از آنها نان خود را به یتیم دادند.

روز سوم هم روزه گرفتند و باز وقت افطار همین که می‌خواستند افطار کنند اسیری به در خانه آنها آمد و از آنها چیزی خواست باز روز سوم آنها تمام پنج قرص نان خود را به او دادند.

در اینجا این سوره مبارکه در شأن «علی» و «فاطمه» و «حسن» و «حسین» نازل شد و خدای تعالی آنها را با بهترین مدائح ستود.

و تردیدی نیست که اینها با این فضیلت بر سائر صحابه برتری داشته‌اند. گفتم: ممکن است بفرمائید چه فضائلی را خدا در آیات این سوره برای آنها اقرار کرده است؟

گفت: واضح است و چون من قبلاً فکرش را نکرده بودم، حالا آیات را می‌خوانیم تا ببینیم چه فضائلی را خدا در این آیات برای آنها ذکر کرده است. گفتم: متشکرم.

او شروع کرد از اول سوره «دهر» یک‌یک آیات را خواند تا رسید به این آیه «إِنَّ الْأَبْرَارَ».

گفت: اول آنکه خدا آنها را به وصف نیکی و نیکوئی و به اصطلاح خوبی مطلق یاد کرده و نام آنها را «ابرا» گذاشته است.

دوم: آنکه قطعاً در قیامت وارد بهشت می‌شوند و از چشمه آبی که بندگان خدا می‌خورند آنها هم می‌آشامند.

گفتم: آیا این شهادت از خدای تعالی درباره افراد معین که هنوز



می‌خواهند در دنیا زندگی کنند بخصوص مثل حضرت «حسین بن علی» که طفل است دلیل بر عصمت و یا لااقل ترک گناه کبیره‌ای که سبب هبط اعمال نیک آنها بشود نیست؟ گفت: چرا استفاده خوبی شما از این آیه کردید.

سوم: آنکه خدای تعالی آنها را به وصف وفاداری و متعهد بودن توصیف کرده که می‌فرماید: «يُؤْفُونَ بِالْأَمَانَةِ» و اگر کسی را خدا در قرآن به وصفی مدح کند او را به این وصف معرفی کرده و دوام و بقاء این حالت را برای او تا وقتی در دنیا هست اثبات فرموده است.

و بالأخره به مردم مسلمان تا روزی که قرآن در بین مردم هست یعنی تا روز قیامت اطمینان داده که این افراد متعهد و وفادار و مسئولند.

چهارم: آنکه خدای تعالی با کلمه «يَخَافُونَ» آنها را متصف به صفت خوف و ترس از خدا و روز قیامت معرفی کرده و کسی که حقیقتاً از خدا و روز قیامت بترسد حتی کار مکروه هم نمی‌کند.

پنجم: خدای تعالی آنها را به صفت جود و سخاوت که یکی از صفات ممتازة بشریت است و در هر که بیشتر این صفت وجود داشته باشد انسان‌تر و یا دورتر از صفات حیوانی است معرفی فرموده و با کلمه «و يُطْعِمُونَ الطَّعَامَ» این معنی را اثبات کرده است.

ششم: آنکه با کلمه «عَلَىٰ حُبِّهِ» آنها را به صفت محب خدا بودن که بزرگترین امتیاز و فضیلت یک مرد با ایمان است توصیف فرموده است.

هفتم: آنکه اگر در سراسر قرآن تحقیق کنیم صفتی بهتر و بالاتر از خلوص و اخلاص دیده نمی‌شود و خدای تعالی آنها را به این صفت معرفی کرده و با



جمله «يُوجِهَ اللَّهُ» این معنی را برای آنها اثبات فرموده است.

هشتم: آنکه آنها در روز قیامت حساب و فشارهای روز رستاخیز را ندارند و بلکه با کلمه: «فَوْقَهُمُ اللَّهُ شَرَّ ذَلِكَ الْيَوْمِ وَلَقِيَهُمْ نَصْرَةٌ وَسُرُورًا» در آن روز روی خندان و دلی شادمان هم خواهند داشت.

نهم: آنکه خدای تعالی با کلمه «وَجَزَاهُمْ بِمَا صَبَرُوا» آنها را به بردباری و تحمل مشقات و صبر در راه رسیدن به هدف متصف کرده است.

دهم: آنکه خدای تعالی بهشت را جایگاه آنها قرار داده و تمام نعمتهای بهشتی را که مفصلاً پروردگار در این سوره بیان می‌کند مختص آنها قرار داده است.

یازدهم: آنکه خدای تعالی از زحمات آنها تشکر کرده و با کلمه «سَعَيْكُمْ مَشْكُورًا» الطافش را به آنها تکمیل فرموده است.

این بود آنچه که من می‌توانستم در این وقت کم برای شما از این سوره در فضائل اهل بیت عصمت و طهارت عرض کنم.

من گفتم: بسیار متشکرم و از اینکه با یک عالم منصف با حقیقتی که حقایق را بدون تعصب بیان می‌کند روبرو هستم ممنونم.

«سید آیه در شأن علی»

در اینجا ناگزیرم برای خوانندگان محترم به یک حقیقت اشاره کنم و آن این است که اگر می‌بینید این عالم سنی بدون تعصب حقایق را می‌گوید بیشتر به خاطر این است که من به قدری در مقابل او تواضع کردم که صددرصد کبر و غرور او را اشباع نمودم. و دیگر او برای



آنکه مرا در مقابل خود وادار به تواضع کند تلاش نمی‌کرد
و جبهه نمی‌گرفت.

سؤال بعدی من این بود که آیا شما قبول دارید که خدای تعالی در قرآن
فضیلتی را ذکر نکرده مگر آنکه حضرت «علی» در رأس آن بوده است؟
گفت: من این را قبول دارم اما مایلم در اینجا شما یک دلیل از قرآن و یک
دلیل از روایات و یک دلیل از گفتار مفسرین بر اثبات این مطلب بیاورید تا
بینیم شما هم مثل من به عظمت مقام حضرت «علی» معتقد هستید یا
آنکه اسماً نام خود را شیعه گذاشته‌اید.

گفتم: من اینجا آمده‌ام تا از وجود شما استفاده کنم اگر شما آنها را بیان
بفرمائید بهتر است.

گفت: حالا شما هر چه بلدید بگوئید شاید من هم نواقص مطالب شما
را تکمیل کنم.

گفتم: از قرآن فکر می‌کنم این آیه بر این معنی دلالت داشته باشد آنجا که
خدای تعالی می‌فرماید:

«ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا فَمِنْهُمْ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سَابِقٌ
بِالْخَيْرَاتِ» (۱)

که در روایات متواتره‌ای وارد شده منظور از این سه دسته «آل محمد»
هستند و چون کلمه «بالخیرات» نکره محلی به الف و لام است افاده عموم
می‌کند و طبعاً معنایش این است که جمعی از «آل محمد» که «ائمه اطهار» از
آنها هستند به جمیع خوبیه‌ها پیشی گرفته‌اند یعنی تمام خوبیهائی که در عالم



هست آنان و آنها را دارا هستند و بلکه در رأس تمام خوبیها قرار گرفته‌اند پس از این آیه استفاده می‌شود هر کجا در آیه‌ای از قرآن از فضیلتی یاد می‌شود حضرت «علی» در رأس آن فضیلت است و بر همه مردم در آن فضیلت سبقت گرفته است.

عالم بزرگ مکّه گفت: احسنت طیب (یعنی خوب گفتی بارک الله).
گفتم: اما از روایات آنچه به یاد دارم از «کفاية الطالب» از «علامة کنجی شافعی» نقل می‌کنم که گفت:

«قال رسول الله : ما نزل الله آية فيها يا أيها الذين آمنوا إلا وعلى رأسها وأميرها».

یعنی: خدای تعالی آیه‌ای در قرآن خطاب به مؤمنین و در فضائل آنها نازل نکرده الا آنکه «علی» در رأس آن قرار گرفته و امیر آنها بوده است.

گفت: احسنت.

گفتم: اما مفسرین و اصحاب «رسول اکرم» زیاد این جمله را تکرار کرده‌اند که از همه بیشتر «ابن عباس» گفته: خدای تعالی در قرآن فضیلتی را یادآور نشده مگر آنکه «علی» در رأس آن قرار گرفته است.

گفت: بله این جمله را اکثر مفسرین اهل سنت از قول «ابن عباس» نقل کرده‌اند و کسی تردیدی ندارد و از همه بالاتر «احمد بن حنبل» است که در کتاب «فضائل الصحابة» صفحه ۱۸۹ با یک اضافه‌ای این موضوع را نقل کرده و آن اضافه این است که گفته: خدا اکثر اصحاب «پیامبر اکرم» را در قرآن مورد سرزنش قرار داده جز حضرت «علی بن ابیطالب» را که در همه جا او را به خوبی ذکر کرده است.



گفتم: کتابی به نام «احقاق الحق» در ایران به عربی نوشته شده که «علامه حلی» ابتدا یک دوره معارف اسلام را طبق عقائد شیعه از کتب اهل سنت و عقل و قرآن تنظیم فرموده و هشتاد و چهار آیه از قرآن را که منجمله سوره «دهر» است از کتب اهل سنت در شأن حضرت «علی» نقل کرده است آیا شما هم آنها را قبول دارید؟

گفت: من شنیده‌ام که در شأن «علی» سیصد آیه نازل شده ولی تفصیلش را نمی‌دانم.

گفتم: درست است اجمالاً من می‌توانم از همان کتاب اسلامی جمعی از علماء اهل سنت که این معنی را متذکر شده‌اند نام ببرم که منجمله «سیوطی» در «تاریخ خلفاء» صفحه ۱۱ چاپ لاهور).

و «علامه هیثمی» (در «صواعق» صفحه ۱۲۵ چاپ محمدیه مصر) و «گنجی شافعی» (در «کفایة الطالب» صفحه ۱۰۸) و «غیاث الدین» (در «حبيب السیر» جلد ۲ صفحه ۱۳) و «شیخ سلیمان قندوزی» (در «ینایع المودة» صفحه ۱۲۶) که همه می‌گویند:

«اخرج الطبرانی عن ابن عباس رضي الله عنهما قال: نزلت

فی علی اكثر من ثلاث مائة آية فی مدحه».

یعنی: «ابن عباس» گفت: که خدا در شأن و مدح

«علی بن ابیطالب» زیادتراً از سیصد آیه نازل

فرموده است.

(ضمناً اخیراً یکی از علماء مشهد کتابی تألیف کرده که در آن سه هزار

آیه از کتب شیعه و سنی در شأن «علی بن ابیطالب» نقل می‌کند).

گفت: شما خودتان را معطل نکنید من همه اینها را قبول دارم و



«علی» بالاتر از این است که تصوّر می‌شود.

گفتم: بنابراین شما چگونه معتقدید که «ابی‌بکر» با آنکه حتّی یک آیه را هم در مدحش نقل نمی‌کنید خلیفهٔ بلافصل «پیغمبر» باشد ولی «علی بن ابیطالب» با این همه فضیلت خلیفهٔ چهارم «پیغمبر» باشد.

گفت: تنها چیزی که مرا در اینجا نگه داشته این است که اگر حضرت «علی» لازم بود خلیفهٔ بلافصل «رسول اکرم» باشد خدای تعالی ترتیبش را می‌داد «علی» خودش به حق طلبی قیام می‌کرد و امروز نهصد میلیون مسلمان به این موضوع معتقد نبودند.

و ضمناً از شما می‌خواهم که در این موضوع بیشتر با من بحث نکنید که حوصله‌اش را ندارم.

در اینجا نمی‌دانم تجربه کرده‌اید که وقتی انسان به یک موضوع پر اهمیتی از نظر علمی برخورد می‌کند دوست دارد که در تنهایی به آن فکر کند و کسی زیاد با او حرف نزنند یا نه؟! حرف

عالم بزرگ مکّه هم به همین حال افتاده بود لذا من آن شب در آن موضوع با او بیشتر حرف نزد و بلکه عذرخواهی کردم و گفتم: اگر شما را اذیت کردم می‌بخشید.

و بالأخره آن شب هم نماز عشاء را خواندیم و خداحافظی کردم و به منزل رفتم.

شب سوّم هم به همان ترتیب شب دوّم با او ملاقات کردم و مسائل زیر را در یک محیط صفا و صمیمیتی با او مطرح نمودم.

ضمناً خوانندگان محترم باید بدانند که من نویسندهٔ



کتاب «اتحاد و دوستی» ام و متجاوز از صد جلد کتاب در موضوع «دوست یابی» مطالعه کرده ام و تمام روایاتی را که در این موضوع وارد شده بررسی نموده ام. و به حول الله می توانم طبق آئین دوست یابی اسلامی طرف مقابل را در بحث آنچنان با خود محب و صمیمی کنم که بدون هیچ گونه مخالفت جاهلانه و تعصبات غیر معقول با من بحث کند و آنچه در دل دارد بدون پرده بیرون بریزد.

این عالم هم در این چند جلسه با من همین طور شده بود. زیرا به او هدایائی داده بودم، خودم را در مقابل او کوچک کرده بودم، غرور او را لگه دار نکرده بودم، شخصیت او را حفظ نموده بودم، با او نیکو سخن گفته بودم، به او اظهار علاقه و محبت کرده بودم، همیشه با او با لبان متبسّم و صورتی باز سخن گفته بودم، نام او را با عظمت یاد کرده بودم، در برخورد به او ابتداء من سلام کرده بودم و با او مصافحه نموده بودم، به او دروغ نگفته بودم و بالاخره تمام وسائل دوستی و جلب محبوبیت را رعایت کرده بودم، لذا می توانستم مطالبی را که نقل کردم و نقل می کنم با او در میان بگذارم و هیچ پروائی از اینکه او یک دانشمند سنی مذهب است نداشته باشم.

«معاویه چگونه است؟»

لذا گفتم: نظر شما درباره «معاویه» چیست؟

گفت: خدا او را لعنت کند او به چند دلیل ملعون است سپس اضافه کرد و گفت: شما می توانید دلائل ملعون بودن «معاویه» را برای من بگوئید زیرا



می خواهم بینم شما که شیعه هستید بهتر می توانید این معنی را اثبات کنید یا من که سنی هستم؟

گفتم: من برای استفاده از محضر شما خدمت رسیده‌ام لذا معنی ندارد که در حضور شما چیزی عرض کنم.

گفت: نه این طور نیست شما بگوئید اگر نقصی داشت من جبران می‌کنم.

گفتم: «معاویه» کسی است که «عمّار یاسر» را کشت و حال آنکه «پیامبر» در میان اصحابش درباره او فرموده بود: «تقتله الفئة الباغية» یعنی جمعیتی که در مقابل اسلام سرکشند و بر اسلام هجوم می‌آورند «عمّار یاسر» را می‌کشند. در کتاب «مستدرک صحیحین» جلد ۳ صفحه ۳۸۶

می‌نویسد:

وقتی که «عمّار یاسر» در رکاب حضرت «علی» به شهادت رسید «عمر بن حزم» خود را به «عمر وعاص» ملعون رساند و گفت: دیدی چه شد؟ «عمّار» کشته شد! و من خودم از «پیغمبر اکرم» شنیدم که می‌فرمود: او را «فئة باغیه» خواهند کشت.

«عمر وعاص» وقتی این مطلب را شنید ناراحت شد و با تأثر و جزع و فزع خود را با عجله به «معاویه» رساند.

«معاویه» گفت: چه شده؟

«عمر وعاص» گفت: «عمّار» کشته شده و من خودم از «پیغمبر اکرم» شنیدم که می‌فرمود: او را جمعیت سرکش و متجاوز بر اسلام می‌کشند «معاویه» حاضر نشد که این ننگ را بپذیرد و با شیطنت فوق‌العاده‌ای گفت: مگر او را ما کشته‌ایم؟



نه، او را «علی بن ابیطالب» و طرفدارانش
کشته‌اند:

زیرا او به خاطر محبتش به «علی» به میدان جنگ
آمده و خود را در مقابل تیر و شمشیر ما قرار داده و کشته
شده است.

«علی» وقتی این مطلب را شنیده بود در جواب
«معاویه» فرموده بود: اگر این منطق صحیح باشد پس
«حمزه» و «جعفر» و سائر اصحاب «رسول اکرم» را که
در جنگها در رکاب «پیغمبر اکرم» کشته شده‌اند آن
حضرت آنها را کشته است (و این روایت را همه کتب
حدیث نقل کرده‌اند و به حدّ تواتر رسیده است).

«معاویه» کسی است که «پیغمبر اکرم» درباره او فرموده: وقتی او را
دیدید که جای من نشسته و به منبر من بالا رفته، بکشید.

(این روایت را «ابن حجر» در «تهذیب التهذیب»
جلد ۵ صفحه ۱۱۰ و «مناوی» در «کنوزالحقایق» و «ذهبی»
در «میزان الاعتدال» جلد ۲ صفحه ۱ نقل کرده است).

«معاویه» کسی است که «پیغمبر اکرم» او را اهل جهنّم معرفی فرموده.
چنانکه «هیثمی» در «مجمع» جلد ۹ صفحه ۴۰۵ از
قول «عمرو خزاعی» نقل می‌کند که او می‌گوید: من روزی
خدمت «پیغمبر اکرم» بودم به من فرمود: ای «عمرو»،
می‌خواهی مردان بهشتی را که در دنیا روی زمین راه
می‌روند و غذا و آب می‌خورند به تو نشان دهم؟
عرض کردم: بله پدرم به قربانت، فرمود: این.
نگاه کردم دیدم به «علی بن ابیطالب» اشاره
می‌کند و می‌فرماید: این «علی» و دارودسته‌اش اهل بهشتند.



باز به من فرمود: می‌خواهی افراد جهنمی را هم که
در بازارها راه می‌روند و غذا و آب می‌خورند به تو
نشان دهم؟

عرض کردم: بله پدرم به قربانت.

فرمود: این و اشاره کرد به «معاویه» و گفت: این مرد با
دارودسته‌اش اهل جهنم‌اند.

و لذا وقتی جریان جنگ «معاویه» با «علی بن
ابیطالب» به میان آمد از آن سخنانی که «پیامبر
اکرم» درباره آن دو دسته فرموده بود به یادم می‌آمد و
من همیشه از مردم جهنمی به طرف مردم بهشتی فرار
می‌کردم.

«معاویه» کسی است که «حجر بن عدی» رضوان الله تعالی علیه را کشت و
حال آنکه «پیغمبر اکرم» فرمود که: کشته شدن «حجر بن عدی» خدا و اهل
آسمان را به غضب در می‌آورد.

در کتاب «کنز العمال» جلد ۷ صفحه ۸۷ از
«ابی‌الاسود» و «سعید بن ابی‌هلال» نقل می‌کند که «معاویه» به
حج رفت و به خدمت «عایشه» رسید «عایشه» به او گفت:
شنیده‌ام که اهل عذراء یعنی «حجر بن عدی» و دوستانش را
در «مروج عذراء» کشته‌ای؟

گفت: ای ام‌المؤمنین این کار را به خاطر آن کردم که
بودن آنها در روی زمین مایه فساد میان امت «پیغمبر
اکرم» بود و در مقابل نبودن آنها به مصلحت مردم
مسلمان بود.

«عایشه» گفت: به خدا قسم از «پیغمبر اکرم»
شنیدم که فرمود: در «عذراء» هفت نفر را می‌کشند که
به خاطر کشته شدن آنها خدا و بلکه اهل آسمانها به



غضب در می آیند.

«معاویه» کسی است که دستور سب و لعن خلیفه «رسول الله» یعنی «علی بن ابیطالب» را داد و بدون تردید کسی که خلیفه حقیقی «رسول اکرم» را لعن کند ملعون است.

«معاویه» کسی است که با حضرت «علی» جنگ کرد و کسی که بر خلیفه واقعی «رسول اکرم» خروج کند ملعون است.

گفت: احسنت، حالا دیدید چقدر خوب شد که شما مطالب را فرمودید هم من خسته نشدم و هم از تحقیقات تاریخی شما اطلاع پیدا کردم. گفتم: آیا چیزی از آنچه موجب لعن «معاویه» می شود باقی مانده که من نگفته باشم؟

گفت: بله زیاد.

گفتم: آنها چیست؟!

گفت: مثلاً در روایات صحیحهای وارد شده که او شراب می خورد و شرابخوار ملعون است.

اما «احمد حنبل» در «مسند» جلد ۵ صفحه ۳۴۸ می نویسد که: «عبدالله بن بریده» می گفت: روزی من با پدرم بر «معاویه» وارد شدیم و به ما احترام کرد و ما را روی فرش خودش نشاند و برای ما غذا دستور داد ما با او غذا خوردیم بعد دستور داد که خمر آورند اوّل «معاویه» خودش خورد سپس به پدرم از آن را تعارف کرد پدرم گفت: من از روزی که «پیغمبر اکرم» آن را حرام کرده نخورده ام!

علاوه «معاویه» از بنی امیه است و بنی امیه به طور کلی در قرآن با تفسیری



که از خود «پیغمبر» رسیده ملعونند.

گفتم: منظور تان آیه «وَمَا جَعَلْنَا آلَ رُؤْيَا آلَتِي أَرْبَابًا إِلَّا فِتْنَةً لِلنَّاسِ وَالشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِي الْقُرْآنِ» (۱).

گفت: بله زیرا تمام مفسّرین گفته‌اند که این «شجره ملعونه» در قرآن «بنی امیه» هستند اینها بودند که همیشه «پیغمبر اکرم» را اذیت می‌کردند.

«امام فخر رازی» در «تفسیر کبیرش» ذیل این آیه می‌گوید: «سعید بن مسیب» گفته که «پیغمبر اکرم» در خواب دید که بنی امیه مانند بوزینه به منبرش بالا می‌روند وقتی آن حضرت از خواب بیدار شد ناراحت بود که این آیه نازل گردید لذا این سلسله نسب همه‌شان ملعونند و از آنها ضررهای زیادی به اسلام رسیده است.

گفتم: در زیارت عاشوراء «حسین بن علی» هم قاطبه بنی امیه لعن شده که می‌فرماید: «و لعن الله بنی امیه قاطبه».

ولی در اینجا سؤالی پیش می‌آید که آیا «عثمان» از بنی امیه نبوده.

گفت: چرا و به همین خاطر نتوانست کاملاً با عدالت در میان مردم حکومت و خلافت کند و اگر نبود که «عمر» او را کاندید کرده بود و اصحاب «پیغمبر» بر خلافتش رأی داده بودند ما او را به خلافت قبول نداشتیم و ضمناً به شما توصیه می‌کنم زیاد درباره این مسائل که شبهه‌آور است فکر نکنید و به مضمون «قف عند الشبهه» یعنی در مسائلی که شبهه‌ناک است معطل نشوید.

من در اینجا به خاطر آنکه بتوانم بیشتر با او کار کنم و در حقیقت از مطالبی که موجب ملال او می‌شود پرهیز کنم



چیزی نگفتم ولی از او آدرس منزلش را گرفتم و گفتم
مایلم هدیه‌ای که در مسجد صلاح نیست تقدیم کنم
خدمتتان بیاورم او هم فوراً آدرسش را روی کاغذ نوشت و
به من داد.

فردای آن روز یک دوره کتاب «الغدیر» که با زحمت زیادی از همان مکه
تهیه کرده بودم برای او بردم.

او وقتی به موضوع کتاب توجه کرد خیلی خوشحال شد و از من تشکر
نمود که من بعدها فهمیدم خوشحالی او به چه خاطر بوده است که پس از
شرح مطالبی در این باره، آن را توضیح می‌دهم.

اما بعد از آن جلسه که تا ده شب من در مکه بودم دیگر به من رو نمی‌داد
که از او سؤالات قابل توجهی بکنم.

مثلاً گاهی که من می‌خواستم چیزی بپرسم می‌گفت: مسجد محلّ
عبادت است من در آن دو سه شب اوّل از اذکارم افتادم.

یک شب دیدم در نماز مغرب دست را باز گذاشته و مثل شیعیان نماز
می‌خواند بعد از نماز توانستم به او بگویم که آیا دست بسته نماز خواندن
صحیح است یا خیر؟ وقتی این سؤال را کردم به من خندید و گفت: مثلاً این
همه مردم مسلمان که دست بسته نماز می‌خوانند نمازشان صحیح نیست؟

گفتم: آخر من شنیده‌ام که وقتی اسرای ایرانی را در مقابل «عمرو» رژه
می‌دادند آنها کف دست راست را روی پشت دست چپ گذاشته بودند و به
این نحوه از او احترام می‌کردند.

«عمرو» گفت: اینها چرا این کار را کرده‌اند.

یکی به او گفت: اینها رسمشان این است که در مقابل بزرگان این گونه



تعظیم می‌کنند.

«عمرو» گفت: این کار خوبی است باید از این به بعد مسلمانها هم در نماز همین گونه در مقابل خدا تعظیم و احترام کنند.

گفت: نه تنها این نبوده بلکه در کتاب ... (که من نام آن کتاب را فراموش کرده‌ام) از «ابوهریره» نقل شده که گفت: من یک روز دیدم «پیغمبر اکرم» در نماز کف دست راستش را پشت دست چپش گذاشت.

گفتم: شاید آن روز «پیغمبر اکرم» پشت دستش می‌خاریده و آن حضرت به این وسیله می‌خواست پشت دستش را بخاراند و الا چرا بقیه مسلمانها آن را ندیدند و عمل نکردند.

خنده‌ای کرد و گفت: توجیه خوبی کردید ولی دست انسان هر کجا که باشد اشکالی ندارد و چون ائمه اربعه دستور داده‌اند احتیاطاً عمل می‌کنم.

گفتم: اگر یقین شد که آن را «عمرو» در نماز اضافه کرده و شرط نماز قرار داده آیا باز هم می‌توانیم به آن عمل کنیم؟
گفت: چه عیب دارد؟

گفتم: عیش این است که چون عبادات توقیفی است یعنی تنها و تنها خدا می‌تواند احکام عبادات را دستور دهد و کسی حتی «پیامبر اکرم» حق کم و زیاد کردن عبادت را برخلاف خواسته خدا یا بدون علم آنکه خدا راضی است ندارد.

زیرا اگر گفتیم دیگری غیر خدا این حق را دارد یا باید آن حکمی را که دستور می‌دهد از روی هوای نفس باشد و یا به او وحی شده باشد اگر از روی هوای نفس باشد که ما حق نداریم در عبادات پیرو هوای نفس دیگران



باشیم و اگر معتقد شدیم که به او وحی شده است پس لازم‌ه‌اش این است که بگوئیم دین اسلام ناقص بوده و بوسیله این فرد کامل شده که در این صورت با خاتمیت «پیغمبر اسلام» منافات دارد.

او چیزی نگفت و باز با خنده و تعارف از این مطلب با مسامحه گذشت. شب دیگری که یک ایرانی در مسجدالحرام سیگار کشیده بود و شرطه (پلیس) او را گرفته و نزد ایشان آورد و او در حضور من خیلی او را توبیخ و سرزنش کرد و حتی به او گفت: به خاطر این آقا تو را می‌بخشم و من هم به آن ایرانی گفتم: این کار صحیح نبود و او رفت.

از او سؤالی کردم و آن این بود که چرا شما علماء در بعضی از چیزها که نباید خیلی حرارت به خرج دهید فوق‌العاده حسّاسید و در بعضی از چیزها که بیشتر باید نهی کنید و مانع شوید آن حسّاسیت را ندارید.

گفت: چطور؟

گفتم: در مسجدالحرام گریه زیادی هست و من مکرّر دیده‌ام که گریه‌ها، مسجد و بخصوص پشت‌بام مسجد را نجس می‌کنند و برای بول و غائط به خارج نمی‌روند چرا آنها را راه می‌دهید؟

یا آنکه همین الآن اگر گوش بدهید صدای موسیقی مغازه‌دار کنار مسجدالحرام با آهنگ هنرپیشه‌های زن به گوش می‌رسد چرا پلیس شما آنها را مانع نمی‌شوند مگر حرمت این موسیقی و نجس کردن گریه‌ها، مسجدالحرام را به پایه سیگار کشیدن در مسجد که دودش به آسمان می‌رود نمی‌رسد؟

گفت: چرا باید آنها را هم جلوگیری کرد.



شب دیگری یک عالم سنّی اهل پاکستان خدمت ایشان رسید و گفت:
مگر در مسجد، بودن صورت و عکس حیوان و انسان حرام نیست؟
او گفت: چرا مگر چه شده؟
گفت: در یکی از قالیها که در مسجدالحرام پهن است صورت حیوانی
را دیده‌ام.

او به یکی از شاگردانش که در کنارش نشسته بود گفت: برو ببین این
فرش در کجا پهن است.

آن شاگرد با آن عالم پاکستانی رفتند و پس از چند دقیقه برگشتند
معلوم شد خوب نتوانسته بفهمد که آن نقشه صورت حیوانی است یا مثلاً
بوته گلی است.

عالم بزرگ مکه رو به من کرد و گفت: این قالیها مال ایران است شما بهتر
می‌توانید تشخیص دهید که آن چیست اگر زحمت نباشد بروید ببینید که آیا
روی قالی عکس جاننداری هست یا آنکه اشتباه می‌کنند.

من رفتم دیدم قالی نقش حیوانی دارد آمدم به او گفتم بله این طور که
معلوم است این قالی همان گونه است که این آقا یعنی عالم پاکستانی
می‌گوید نقش حیوانی روی آن هست فوراً دستور داد که قالی را از مسجد
بیرون ببرند.

به هر حال در آن سفر با این عالم بزرگ بیشتر از این
نتوانستم حرف بزنم و آن شبها با سکوت‌های ممتد او سپری
می‌شد ولی بحمدالله تتمه مطالب را در سه مرتبه دیگری که
به مکه مشرف شدم و آن را پی‌گیری کردم به نحو احسن
انجام شد.



یعنی سال بعد که باز با ماشین به مکه مکرّمه رفته بودم اتفاقاً شب جمعه‌ای بود در حال احرام بودم لباس روحانیت نداشتم که فوری او مرا بشناسد ولی با کمال تعجب وقتی نزد او رفتم و سلام کردم فوراً از جا برخاست و مرا در بغل گرفت و گفت: و علیک السّلام یا شیخ حسن!

(البته در آنجا به علماء، شیخ می‌گویند) ولی من تعجب می‌کردم که چگونه او پس از یک سال اسم کوچک من به یادش مانده و این طور فوراً مرا شناخت ولی خودش زود پرده از این مشکل برداشت و گفت: از سال گذشته تا به حال همیشه به یاد تو بوده‌ام و هیچ گاه تو را فراموش نکرده‌ام. گفتم: چرا؟

گفت: تو نمی‌دانی سال گذشته چه طوفانی در زندگانی من بوجود آوردی و چگونه آن طوفان سرنوشت حیات مرا دگرگون کرد.

سپس اضافه کرد و گفت: لابد امسال هم مسائلی را روی کاغذ تنظیم کرده‌ای و می‌خواهی از من سؤال کنی؟ گفتم: طبیعی است که ما باید در اینجا از معنویت خانه خدا و از علوم شما استفاده کنیم.

گفت: خیر امسال دیگر من و تو با هم اختلافی نداریم تا احتیاج به بحث و گفتگو باشد.

گفتم: چطور شما امشب با من خیلی با پرده حرف می‌زنید. گفت: چرا نمی‌پرسی که از سال گذشته چه شده که من می‌گویم طوفانی در زندگی من بوجود آمده است.

گفتم: خیلی دلم می‌خواست این را سؤال کنم ولی ترسیدم در محضر تان



این سؤال بی ادبی باشد.

گفت: نه حالا که مایلی برایت جریان تازه را نقل کنم می گویم و آن این است که اگر یادت باشد سال گذشته در اولین برخورد جمله ای را به من گفتی که مرا بسیار تکان داد و آن این بود که گفتی:

«شما به شیعه مطالبی را نسبت می دهید که تهمت به

آنها است و لابد روز قیامت و شب اول قبر جوابی برای

خدا در نظر گرفته اید که اگر گفت چرا به برادران شیعه تان

این تهمتها را زده اید جواب بگوئید».

از آن روز تا مدتها این جملات مثل تابلویی در مقابل چشم بود مرتب

با خود می گفتم اگر از دنیا بروم چگونه جواب خدا را بدهم.

بالآخره تصمیم گرفتم که کتب شیعه را مطالعه کنم و از عقائد آنها

اطلاعی پیدا نمایم اول کتابی که به آن برخورددم کتاب «المواجهات» بود.

سپس رو کرد به من و گفت: آیا تو آن کتاب را خوانده ای؟

گفتم: بله.

گفت: به نظر من بهترین کتابی است که من از کتب شیعه خوانده ام،

کتابهای دیگری را هم مطالعه کردم «اصل الشیعه» کتاب خوبی بود ولی از کتاب

«الغدیو» به خاطر آنکه به خلفاء راشدین توهین کرده بود آن روزها خوشم

نیامده بود ولی بعدها خیلی از آن هم استفاده کردم.

به هر حال بسیاری از مطالب برایم روشن شد و دانستم که ما در حق

شیعیان خیلی جفا کرده ایم و لذا استغفار کردم تا آنکه یک شب که بعداً

معلوم شد شب عاشورا بوده است قبل از خواب رادیوی ایران بخش عربی

را گرفتم تا ببینم در آنجا چه خبر است من از همه جا غافل بودم چون ما مردم



سنی برای شب عاشورا احترام قائل نیستیم و لذا غالباً از آن غافلیم.

اما رادیوی ایران به زبان عربی مقتل و روضه حضرت «حسین بن علی» را می خواند خیلی سوزناک بود من خیلی متأثر شدم در اتاق خوابم تنها بودم از بس ناراحت شدم خودم را می زدم و گریه می کردم حدود نیم ساعت توانستم گریه کنم در عین حال خودم را کنترل نمایم که صدایم از اتاق بیرون نرود زیرا در مذهب وهابیت گریه کردن برای مصیبت گناه است.

بالاخره نشد، صدای ناله و گریه مرا اهل خانه شنیدند دورم جمع شدند ولی من رادیو را خاموش کردم و خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم در مجلسی هستم که حضرت «علی بن ابیطالب» و حضرت «امام حسن» و حضرت «امام حسین» در آنجا هستند و مرا مورد لطف خود قرار داده اند.

حضرت «امیرالمؤمنین» به حضرت «حسن بن علی» رو کرد و اشاره به من فرمود و گفت: «زکّ ولدی» یعنی فرزند مرا (منظور عالم بزرگ مکّه بود) تزکیه کن، او را پاک از عقائد و آلودگیهای باطله کن.

من در اینجا از عالم بزرگ مکّه سؤال کردم: مگر شما از اولاد حضرت «علی بن ابیطالب» هستید؟

گفت: بله من از اشرافم من سیدم من از اولاد «امام حسن مجتبی» هستم.

حضرت «امام حسن مجتبی» هم به من با نظر مرحمتی نگاه کردند و به روی من عطر پاشیدند که ناگهان من از خواب بیدار شدم وقتی به قلب خود مراجعه کردم متوجه شدم که هیچ عقیده باطلی ندارم و بالاخره می گویم آنچه را که «امام طالبی» فرمود (یعنی محمد بن ادريس شافعی):



لو كانت الرّفض حبّ آل محمّد فليشهد الثّقان أنّي رافض

یعنی: اگر رافضی بودن، محبّت «آل محمّد» است پس

جنّ و انس شهادت دهند که من رافضی هستم.

ولی از تو تقاضا دارم که این سرّ را به کسی نگوئی تا من بتوانم به جهان تشیّع خدمت کنم.

گفتم: مانعی ندارد و امید است که شما موفق باشید و به قدری از این جریان خوشحالم که نمی توانم در پوستم بگنجم.

گفت: حقّ دارید زیرا ثواب این کار مال شما است و من منتظر بودم که شما را ببینم برای سه موضوع:

اول آنکه: این بشارت را به شما بدهم و بگویم که من تحت تأثیر سخنان شما واقع شده ام.

دوم آنکه: من مجلسی در منزلم ترتیب می دهم و از علماء بزرگ مکّه دعوت می کنم تا همان گونه که سال گذشته مرا از خواب غفلت بیدار کردی با همان بیان با آنها صحبت کنی شاید آنها هم متوجّه و متنبّه شوند و از خواب غفلت بیدار گردند.

سوم آنکه: در کتابخانه های مکّه از کتب شیعه چیزی وجود ندارد به هر وسیله ای که ممکن است برای ما از ایران کتاب بفرستید تا به علماء اهل سنّت و کتابخانه ها آنها را بدهیم و ضمناً اگر مایلی کتابخانه حرم مکی که بزرگترین کتابخانه های مکّه است ببینی تا مرا تصدیق کنی کسی را مأمور کنم تا با شما بیاید و مخزن کتابها را به شما نشان دهد تا یقین کنید که از کتب شیعه چیزی در آن کتابخانه ها وجود ندارد.



گفتم: اتفاقاً من با ماشین شخصی به مکه آمده‌ام و مقداری کتاب برای شما همراهم آورده بودم ولی همه آنها را سر مرز از من گرفتند شاید همین جهت مانع بوده که کتب شیعه به اینجا نرسیده است.

گفت: راهش آن نیست، من ترتیبی می‌دهم که بتوانی کتابها را به مکه برسانی.

حالا می‌خواهید کتابخانه را ببینید؟

گفتم: البته بسیار از این پیشنهاد استقبال می‌کنم و حتی قبلاً هم مایل بودم از مخزن کتابخانه حرم مکی دیدن کنم ولی میسر نمی‌شد.

او قدری این طرف و آن طرف نگاه کرد ناگهان چشمش به یکی از روحانیین افتاد او را صدا کرد و به او گفت: فردا صبح با آقا قرار می‌گذارید که به کتابخانه بروید و مخزن کتابها را به ایشان نشان دهید.

او هم قبول کرد و قرار شد که ساعت ۸ صبح در مسجدالحرام همدیگر را ببینیم و سپس عالم بزرگ مکه به من گفت: روز یکشنبه ظهر برای نهار به منزل ما بیائید تا من علماء بزرگ مکه را هم دعوت کنم تا شما با آنها صحبت کنید.

من قبول کردم و چون در حال احرام بودم برای اتمام اعمال عمره‌ام از او خداحافظی کردم و با دلی پر از شادی به سوی «حجراتالاسود» رفتم و از او تشکر کردم و گفتم: مایلم اگر این عمل من قبول شده است شما خودت به من هدیه‌ای بدهی!

در آن وقت من اصلاً فکر نمی‌کردم که چگونه ممکن است «حجراتالاسود» به من هدیه بدهد.



ولی با کمال تعجب وقتی طواف عمره مفرده و نماز طواف و سعی صفا و مروه و تقصیر و طواف نساء و نماز طواف نساء را انجام دادم و برای استراحت به منزل رفتم با آنکه روز نخواستید بودم و در راه بودم در عین حال نشاط عجیبی داشتم و حاضر نبودم مسجدالحرام را ترک کنم و در هتل بخوابم لذا دوباره به مسجدالحرام برگشتم غافل از اینکه مرا برگردانده‌اند تا به من هدیه بدهند.

حرم خلوت بود من هم حدود «مقام حضرت ابراهیم» نشسته بودم و به کعبه نگاه می‌کردم.

راستی چقدر نگاه کردن به کعبه لذت‌بخش است.

ناگاه دیدم جمعی با وسائلی آمدند و اطراف «حجرات الاسود» را خلوت کردند و پرده‌ای جلو آن کشیدند و چند نفر در آن طرف پرده مشغول انجام کاری شدند که فقط من صدای تراشیدن چیزی را با وسایل برقی می‌شنیدم. بچه خردسالی داشتیم به نام سید حسین که آن روزها چهار سال بیشتر نداشت با پسر سید تقی که ده ساله بود رفتند ببینند آنها در پشت پرده چه می‌کنند.

سید تقی می‌بیند که آنها با دستگاهی مشغول تراشیدن ناصافیهای «حجرات الاسود» هستند.

سید حسین که کوچکتر بود از زیر پرده وارد می‌شود و تعدادی از ریزه‌های تراشیده شده «حجرات الاسود» را جمع می‌کند و نزد من می‌آورد.

من به او گفتم: اینها چیست؟

گفت: اینها را تراشیده بودند روی زمین ریخته بود من جمع کردم



و آوردم.

سید تقی بعد به من گفت: که آنها «حجرالاسود» را تسویه می کردند.

اینجا با آنکه کاملاً آن سنگ ریزه ها شبیه به «حجرالاسود» بود و ممکن نبود که آنها را از جای دیگر تراشیده باشند ولی در عین حال من فکر نمی کردم که یک چنین کاری انجام شود زیرا اگر بنا باشد هر چند وقت یک بار «حجرالاسود» را بتراشند چیزی از آن باقی نمی ماند!

بالآخره هر چه بود و از هر کجا که می خواست آنها باشند نزد ما محترم بودند زیرا لااقل آنها از دیواره کعبه تراشیده شده بود متبرک بود.

و لذا آنها را در کاغذی بستم و در جیب بغل گذاشتم و به عنوان تبرک با خود نگه داشتم و بعد از چند دقیقه که آن پرده را برداشتند و چون غیر موسم حج بود و نیمه شب بود، حرم کاملاً خلوت بود من برای بوسیدن «حجرالاسود» رفتم به «حجرالاسود» نگاه کردم دیدم حقیقتاً ناصافیهایی که در اثر استلام در «حجرالاسود» بوجود آمده تراشیده شده و بقیه ریزه هایی را که از آن به زمین ریخته بود جمع کرده اند و به این وسیله «حجرالاسود» آنها را به من هدیه داده و آن عمل مرا خدای تعالی قبول فرموده است!

بعداً هم که از عالم بزرگ مکه سؤال کردم که: چرا دیشب «حجرالاسود» را

می تراشیدند و آیا این عمل چند وقت یک بار انجام می شود؟

گفت: این کار اشتباهی بوده که بدون مشورت انجام شده و در طول تاریخ کسی این کار را نکرده است و چون در اثر استلام ناصافیهایی در گوشه های «حجرالاسود» پیدا شده بود آنها آن عمل را انجام داده بودند.

به هر حال هر چه بود این موهبت مرا به ادامه آن برنامه تشویق کرد و با



آنکه روز یکشنبه برای نهار کاملاً می‌ترسیدم که به منزل عالم بزرگ مکّه تنها بروم و با آن علماء بزرگ روبرو شوم و احتمال آنکه چیزی از من پرسند که من مجبور باشم جواب دهم و در نتیجه موجب تکفیر من گردد و آنها به من حملاتی کنند بخصوص که ممکن است از حالات بعضی از صحابه «پیغمبر» که منافق بودند و آنها به آن افراد علاقه دارند و ما آنها را لعن می‌کنیم سؤال کنند و بگویند چرا آنها را لعن می‌کنید؟ اگر بگویم این کار را نمی‌کنیم که در کتابهای ما این عمل انجام شده و مکرّر به آنها لعن شده است و من نمی‌توانم منکر اعمال آنها گردم و اگر بگویم لعن می‌کنیم تا بخواهیم نفاق آنها را اثبات کنم و ثابت نمایم که لعن آنها جائز است مرا محکوم به اعدام کرده‌اند.

و از همه بالاتر از کجا معلوم که عالم بزرگ مکّه هر چه گفته توطئه‌ای بیش نبوده و مرا که به منزلش دعوت کرده می‌خواسته به خاطر آنکه من «معاویه» را ملعون دانسته‌ام تنبیهم کند.

به هر حال هر طور که بود طبق قرار قبلی فردای آن شب که روز جمعه بود ساعت ۸ صبح با آن مرد عالم که قرار بود مرا به کتابخانه ببرد و مخزن کتابخانه حرم مکی را به من نشان دهد در مسجد الحرام ملاقات کردم و با او به کتابخانه رفتم.

در بین راه به من گفت: می‌دانی چرا عالم بزرگ مکّه مرا برای همراهی با شما انتخاب کرده است؟
گفتم: نه.

گفت: چون من شیعه هستم و او کم و بیش به مذهب من پی برده لذا مرا با شما همراه کرده ولی تا به حال نسبت به من هیچ عکس‌العملی



نداشته است.

گفتم: روش خود او با شیعیان تا به حال چگونه بوده است؟

گفت: او از سائر علماء وهّابی که در مکه هستند با شیعیان بهتر برخورد می‌کند او می‌گوید اینها هم مسلمانند ولی بقیّه علماء مکه معتقدند که شیعیان مشرکند.

در این بین به کتابخانه رسیدیم کتابدار که مرد جافتاده‌ای بود به ما احترام گذاشت و ما را به مخزن کتابخانه برد و متأسّفانه همان گونه که عالم بزرگ مکه گفته بود اثری از کتب شیعه در آن روزها در این کتابخانه نبود فقط دو جلد کتاب از شیعه پس از مدّتها گردش در کتابخانه به چشمم خورد و آن دو کتاب یکی «اسفار مآصدا» و دیگری کتاب «اقتصادنا» بود.

به هر حال پس از دیدن کتابخانه تصمیم گرفتم به همان ترتیبی که عالم بزرگ مکه می‌گفت از کتب شیعه برای مکه و مدینه ببرم و لذا سال بعد موفّق شدم حدود هزار و پانصد جلد از کتب مختلفه شیعه بخصوص کتاب «المراجعات» وارد مکه کنم که شرحش را انشاءالله خواهم داد.

روز یکشنبه طبق وعده قبلی به منزل عالم بزرگ مکه برای نهار رفتم من تنها به آنجا رفته بودم منزل او در کوچه‌های پریچ و خم مکه بود وقتی وارد منزل شدم دیدم حدود پانزده نفر از برجسته‌ترین علماء پیرمرد مکه حضور دارند.

آنها دور اتاق نشسته بودند از وجنات آنها معلوم بود که از علّت تشکیل جلسه اطلاعی ندارند لذا ورود مرا در آن منزل تصادفی فرض کرده بودند.

عالم بزرگ مکه وقتی مرا دید، به تمام قد از جا برخاست و به من



جاداد.

طبعاً بقیّه هم حرکت کردند و از من احترام نمودند ولی در عین حال تعجّب می کردند که چگونه عالم بزرگ مکّه از یک روحانی شیعه احترام می کند و یا او را به منزل دعوت کرده است!

لذا برای آنکه زیاد متحیّر نباشند جریان اوّلین برخورد مرا با خودش برای آنها نقل کرد و به طور اجمال به آنها فهماند که فلانی معتقد است اهل سنت مطالبی به شیعه نسبت می دهند که تهمت به آنها است و من او را به این مجلس دعوت کرده ام تا او برای شما یک دوره مختصراً عقائد شیعه را نقل کند.

آنها بعضی با بی میلی و بعضی با اظهار خوشوقتی و شوق قبول کردند. ولی من گفتم: حضرت استاد لطفی دارند، من کجا می توانم در این فرصت کم معارف و عقائد عمیق شیعه را برای آقایان و لو مختصراً بیان کنم اما می توانم از حضور شما در این فرصت استفاده علمی نمایم.

عالم بزرگ مکّه گفت: حالا شما مختصراً اعتقادات شیعه را در توحید و نبوّت و معاد و امامت بیان کنید اگر آقایان سؤالی داشتند می پرسند و چون من هم تا حدّی از عقائد شیعه اطلاع دارم به شما کمک می کنم.

در این موقع من خودم را آماده کردم و گفتم: شیعه معتقد است که خدا یکی است و همه اشیاء را او خلق کرده و برای او در هیچ چیز و هیچ کاری شریک و کفوی نمی باشد.

در اینجا مقداری در توضیح اسماء و صفات الهی با توجّه به آنکه به مرز اختلافات بین شیعه و سنی نزدیک نشوم حرف زدم و بعد وارد بحث نبوّت و معاد به طور



اجمال شدم و با همان توجّه یعنی مسائل اختلافی را به میان
نیاوردم و با سرعت از آنها گذشتم.

علماء حاضر در جلسه بعضی خوب گوش می دادند و متوجّه مطالب
بودند ولی چند نفری که تنها برای نهار به منزل عالم بزرگ مکه آمده بودند
گاهی چرت می زدند و کم کم معلوم بود که حوصله شان سر آمده و باید
مجلس را از این خمودگی بیرون آورد.

لذا گفتم: و ما شیعه به دلائل زیر معتقدیم که «علی بن ابیطالب» خلیفه
بلافصل «پیغمبر اکرم» است.

در اینجا وقتی آنها این جمله را شنیدند هیجانی به آنها
دست داد یکی گفت: مثلاً «ابی بکر» و «عمر» را به خلافت
قبول ندارید؟

دیگری که لمیده بود و از ابتداء با بی اعتنائی کامل به
حرفهای من گوش می داد و به من نگاه نمی کرد به زبان
عربی شکسته محلی گفت: من از اوّل می گفتم که اینها
منحرفند.

من گفتم: اجازه بفرمائید دلائلم را عرض کنم اگر اشتباهی داشتم شما
رفع بفرمائید.

عالم بزرگ مکه به آنها گفت: فعلاً یک ساعت فرصت داریم اجازه
بفرمائید او مطالبش را بگوید ما هم اینجا هستیم او را روشن خواهیم کرد!
یکی از علماء که پیرمرد هم بود خواست حرفی بزند عالم بزرگ مکه
مانع او شد و گفت: ما به ایشان از سه جهت باید ملاطفت نمائیم.

یکی آنکه میهمان است، دوّم آنکه او تنها است و ما جمعی هستیم،
سوّم آنکه او کاملاً مسلّط به زبان عربی نیست لذا باید با کمال ملاطفت



بگذاریم حرفش را بزند و میان حرفش ندویم وقتی حرفهایش تمام شد اشکالاتمان را به او می‌گوئیم.

این سخن عالم بزرگ مکّه تا حدّی آنها را ساکت کرد و من هم از سکوت آنها با آنکه فوق‌العاده در وحشت بودم استفاده کردم و گفتم:

به دلائل زیر حضرت «علی» خلیفهٔ بلا فصل «پیغمبر اکرم» است:
اول: مسألهٔ آیهٔ ولایت را عنوان کردم.

دوم: مسألهٔ افضلیت حضرت «علی» را بر «ابی‌بکر» و «عمر» و «عثمان» توضیح دادم اگر چه مقداری آنها دربارهٔ این موضوع حرف داشتند ولی به حمدالله والمثّه توانستم آن را ثابت کنم.

سوم: مسألهٔ غدیر خم و آنکه «رسول اکرم» حضرت «علی بن ابیطالب» را به عنوان خلیفهٔ اوّل خود تعیین کرده را اثبات نمودم.

چهارم: بطلان ادّعاء اینکه حضرت «علی بن ابیطالب» به خلافت «ابی‌بکر» و «عثمان» رضایت داده است توضیح دادم.

پنجم: احاطهٔ علمی حضرت «علی بن ابیطالب» بر جمیع علوم و عصمت آن حضرت و آنکه او امام کلّ است و همه به او محتاجند و او به کسی محتاج نیست شرح دادم.

که در تمام این مسائل بحثهای فوق‌العاده پر سروصدائی بوجود آمد ولی خوشبختانه عالم بزرگ مکّه مرا در بیان مدارک دلائل فوق به طوری که کسی متوجّه عقیدهٔ او نشود کمک می‌کرد تا بحمدالله توانستیم آنها را لااقل ساکت کنیم و مطالبمان را به گوش آنها برسانیم.

ضمناً فراموش کردم عرض کنم که در میان علماء حاضر در جلسه



پیرمردی بود که از طرز نشستن و نگاههای بی حال و ذکر زیرلب او معلوم می شد که دارای شخصیتی است و کاملاً به این مسائل بی اعتناء است و نمی خواهد در بحث وارد شود.

ولی وقتی دید که من مطالب فوق را محکم بیان می کنم نگاهی به تسبیحش کرد و ذکر را متوقف نمود و گفت: شما چرا «ابی بکر» و «عمر» را لعنت می کنید؟

من که می دانستم این سؤال و مسأله سبب دعوا و تفرقه است و در این مجلس مرا به این وسیله ممکن است از بین ببرند قلبم تیر کشید و فوق العاده ناراحت شدم و نمی دانستم چه باید بگویم که ناگهان عالم بزرگ مکه رو به آن پیرمرد کرد و گفت: شما چرا از موضوع مورد بحث پرت می شوید او که اوّل بحث گفت: ما حضرت «علی بن ابیطالب» را خلیفه بلا فصل «پیغمبر اکرم» می دانیم.

بنابراین ضمناً او گفته ما «ابی بکر» و «عمر» را خلیفه «پیغمبر» نمی دانیم بر فرض که شیعیان آن دو نفر را لعن کنند طبق عقیده خودشان دو نفر شخص عادی را لعن کرده اند و این عمل و یا ترک آن از اصول اعتقادات نیست که او جواب بدهد.

ما از ایشان خواهش کرده بودیم که اعتقادات شیعه را برای ما بیان کند (و سپس با لحن تندتری گفت:) چرا شما خلط مبحث می کنید بگذارید ببینیم شیعه چه اعتقاد دارد ما سالها است که آنها را لعن می کنیم و مشرک می دانیم آیا شب اوّل قبر و یا روز قیامت می توانیم جواب خدا را بدهیم.

آن پیرمرد دیگر ساکت شد ولی من در قلبم عالم بزرگ مکه را دعاء کردم



و مطمئن شدم که او با من همراه است و قصد اذیت مرا ندارد و بلکه از من هم دفاع خواهد کرد لذا بعد از آن با آرامش بیشتری بحث را ادامه می‌دادم و به حول الله تعالی موفق شدم که مطالب فوق را مشروحاً برای آنها توضیح دهم. حالا شما خوانندگان محترم شاید اعتراض کنید که چرا تفصیل آن مطالب را برای شما نقل نمی‌کنم.

باید عرض کنم که توضیح ندادنم آن مطالب را دو علت دارد یکی آنکه آنها را قبلاً در همین کتاب نوشته‌ام و دیگر آنکه اگر بخوام همه آنچه را که در آن مجلس گفته‌ام بنویسم کتاب قطوری خواهد شد و خوانندگان محترم را کسل خواهد کرد و مطلب از مسیر خود دور می‌افتد.

به هر حال آن جلسه پایان یافت و عالم بزرگ مکّه نهار مفصّلی جای شما خالی تهیّه دیده بود و آنها پس از صرف غذا طبق استحباب که: «فاذا طعمتم فانتشروا» (یعنی: وقتی غذایتان را خوردید متفرّق شوید و پی کار خود بروید) همه رفتند من هم می‌خواستم بروم که عالم بزرگ مکّه به من اشاره کرد بمانم و لذا من ماندم پس از آنکه من و او در اتاق تنها شدیم به من گفت: احسنت مطالب را بسیار خوب توضیح دادید شما اتمام حجّت نمودید دیگر وظیفه آنها است که تحقیق کنند و حقیقت را پیدا نمایند.

من روز پنج شنبه هم به مدینه می‌روم و در آنجا علماء مدینه به دیدن من خواهند آمد و شما هم بیائید و همین مطالب را برای آنها هم بگوئید شاید آنها هم لااقل نظرشان نسبت به شیعیان عوض شود زیرا آنها علیه شیعه حسّاسترند.



گفتم: راستی چرا آنها با شیعیان دشمن تر از سائر اهل سنت و حتی از اهل مکه اند؟

گفت: زیرا همه اعمالی که شیعیان در مدینه انجام می دهند مخالف اعتقادات آنها است و همیشه آنها به پیروی از «محمد بن عبدالوهاب» با شیعه باید درگیر باشند.

آنها زیارت و بوسیدن ضریح و توسل به اولیاء خدا و زیارت قبرستان بقیع و تمام کارهای دیگر شما را که شما آن را عبادت می دانید آنان آنها را بدعت می دانند.

آنها می بینند که شما دائماً به آن اعمال مشغولید و لذا همیشه با شما درگیرند و نسبت به شیعه بدبین اند.

به هر حال قرار شد در روز پنج شنبه ساعت چهار بعد از ظهر در مدینه در ساختمانی که مقرّ عالم بزرگ مکه بود حضور داشته باشم تا جلسه ای برای بیان عقائد شیعه تشکیل دهیم و من همان مطالب را برای آنها بازگو کنم.

من قبول کردم و چون قرار بود که من روز دوشنبه به طرف مدینه منوره حرکت نمایم از معظم له خدا حافظی کردم و فردای آن روز یعنی روز دوشنبه به مدینه رفتم ولی وقتی که وارد مدینه شدم دیدم بین شیعیان ایرانی که در مدینه بودند ناراحتی فوق العاده ای احساس می شود و علتش این بود که شخصی را از اهل قم به اتهام آنکه روی قبر «ابی بکر» آب دهان انداخته گرفته اند و به زندان برده اند و می خواهند او را روز جمعه وقت نماز جمعه در مقابل مردم شلاق بزنند!



من ناراحت شدم به اداره «امن‌العالم» رفتم و درخواست ملاقات با او را کردم به من اجازه ملاقات ندادند از بعضی دوستانش پرسیدم که: چرا او یک چنین عملی را انجام داده است؟

گفتند: او قصدی نداشته ولی چون می‌خواست ضریح «رسول اکرم» را ببوسد مأمور، او را مانع شده و نمی‌خواست بگذارد که او ضریح را ببوسد او هم آب دهان به مأمور (شرطه) انداخته و مأمور خود را کناری کشیده طبعاً آب دهانش روی ضریح افتاده و آنها رفته‌اند شهادت داده‌اند که این مرد ایرانی روی قبر «ابی‌بکر» آب دهان انداخته است و چون او زبان عربی را بلد نبوده نتوانسته از خود دفاع کند.

لذا من هم ناراحت شدم و نمی‌دانستم چه باید بکنم تا آنکه روز پنج‌شنبه ساعت ۴ بعد از ظهر طبق قرار قبلی به محلی که عالم بزرگ مکه بود رفتم.

او از مکه آمده بود اکثر شخصیت‌های علمی مدینه که اطلاع پیدا کرده بودند به دیدنش آمده بودند اتاق بزرگی که او جلوس کرده بود پر از جمعیت بود وقتی من وارد اتاق شدم غیر از عالم بزرگ مکه بقیه با بی‌اعتنائی و نگاه‌های خصمانه با من روبرو بودند.

عالم بزرگ مکه به من احترام گذاشت و کنار خود به من جا داد و سپس طبق برنامه‌ای که در مکه در منزلش برای علماء مکه انجام داده بود به آنها رو کرد و گفت: این آقا از علماء شیعه است و معتقد است که ما اهل سنت تهمتهای ناروایی به شیعیان در اعتقادات می‌زنیم لذا دوست دارد مختصری از عقائد شیعه را توضیح دهد.



یکی از آنها که بعداً متوجّه شدم قاضی محکمه شرع مدینه است با ناراحتی عجیبی گفت: آقا اینها را ول کنید اینها مرتد و مشرک و غیر مسلمان هستند همین چند روز قبل یکی از اینها آب دهان به روی قبر حضرت «ابابکر» انداخته و توهین را به حدّ نهائی رسانده‌اند.

پس از آن سروصدا و جنجال عجیبی از ناحیه سائرین علیه من بر پا شد و همه کفر و شرک شیعیان را تأیید نمودند و بالأخره اجازه ندادند که من مثل جلسه‌ای که در مکه با علماء آنجا داشتم در مدینه هم داشته باشم.

عالم بزرگ مکه از من سؤال کرد: جریان چه بوده و چه کسی این چنین عملی را انجام داده است؟

گفتم: سه روز است من درباره این موضوع تحقیق می‌کنم و از موضوع کاملاً مطمئن اینها اشتباه می‌کنند متأسفانه این هم یکی دیگر از تهمت‌هایی است که به ما شیعیان مظلوم می‌زنند و من دلائلی بر صحت گفتارم دارم.

قاضی شرع محکمه مدینه با تعجب گفت: شما چه دلیلی دارید که او این کار را نکرده او در حضور خود من مکرّر اقرار کرده است.

گفتم: من یک دلیل نقضی دارم و یک دلیل حلّی اگر آقایان سروصدا نکنند و اجازه دهند عرض می‌کنم.

همه آنها به من خندیدند و گفتند: پس از آنکه محکوم خودش اقرار کرده شما چه دلیلی بر انکار مطلب دارید.

گفتم: من منکر نیستم که او اقرار کرده و گفته من آب دهان به آن طرف انداخته‌ام ولی آیا شما می‌دانید که او نیتش قبر «ابی‌بکر» بوده یا چیز دیگر؟

آنها گفتند: در آنجا آب دهان انداختن با چه نیتی ممکن است انجام



شده باشد.

گفتم: اجازه بفرمائید دلائلم را نقل کنم تا روشن شود.
عالم بزرگ مکّه میانجیگری کرد و به آنها گفت: حالا بگذارید او حرفش را بزند شاید دلیلی بر ادّعاء خودش داشته باشد سپس رو به من کرد و گفت: شما چه دلیل دارید که او قصد آب دهان انداختن به قبر «ابی بکر» را نداشته است؟

گفتم: شما می دانید در ایران شهری به نام مشهد وجود دارد که در آنجا قبر حضرت «علی بن موسی الرضا» و قبر «هارون الرشید» خلیفه عبّاسی زیر یک ضریح قرار گرفته اند.

و نیز شما می دانید که از نظر شیعیان «هارون الرشید» به خاطر آنکه حضرت «موسی بن جعفر» امام هفتم شیعه را شهید کرده ملعون و مطرود است.

و تمام مردم او را کنار قبرش لعنت می کنند و شیعیان کاملاً آزادند که هرگونه ابراز تنفّری را نسبت به او انجام دهند ولی تا به حال سابقه ندارد کسی آب دهان به ضریح حضرت «علی بن موسی الرضا» به خاطر آنکه «هارون الرشید» آنجا دفن شده است بیندازد.

حالا چطور ممکن است ما این تهمت را بپذیریم که این مرد مسلمان و شیعه به خود جرأت داده باشد که روی ضریح مقدّس «رسول اکرم» به خاطر «ابی بکر» آب دهان انداخته و این توهین را نسبت به آن حضرت نموده باشد؟

مگر مقام حضرت «رسول اکرم» از مقام حضرت «علی بن موسی الرضا»



نعوذ باللّه کمتر است که آنها رعایت آن حضرت را نکنند! و یا آنکه مگر نزد شیعه «ابی بکر» از «هارون الرشید» بدتر است که شما درباره او این قضاوت را نموده‌اید؟

دوباره قاضی شرع محکمه مدینه حرف سابقش را تکرار کرد و گفت: آقا او نزد خود من اقرار کرده که من آب دهان به آن طرف انداخته‌ام. گفتم: درست است ولی من تحقیق کرده‌ام اصل قضیه چیز دیگری بوده و به شما عوضی فهمانده‌اند و چون او به زبان عربی مسلط نبوده نتوانسته از خود دفاع کند بلکه وقتی شما از او سؤال کرده‌اید که تو آب دهان انداخته‌ای او روی صداقت گفته بله و شما فکر کرده‌اید که گفته من آب دهان روی قبر «ابی بکر» انداخته‌ام.

قاضی شرع گفت: پس اصل قضیه چه بوده است؟

گفتم: شما می‌دانید که شیعیان به خاطر اظهار محبت به «پیغمبر اکرم» ضریح مقدّس را می‌بوسند و غالباً شرطه‌ها و مأمورین شما از این عمل جلوگیری می‌کنند و طبعاً در آنجا درگیری پیش می‌آید و گاهی به خشونت می‌کشد در اینجا هم همین مسأله پیش آمده و در حال درگیری این ایرانی می‌خواسته آب دهن به شرطه بیندازد که شرطه خودش را کناری کشیده و آب دهن روی ضریح افتاده و شرطه به اتهام آنکه او این توهین را به قبر «ابی بکر» کرده او را نزد شما آورده است.

و شما از او پرسیده‌اید که: تو آب دهان آنجا انداخته‌ای او هم چون مسلمان است و به گمان آنکه منظور شما فقط آب دهان به آن طرف انداختن است گفته: بلی.



قاضی شرع محکمه مدینه گفت: خدا کند این طور باشد.
عالم بزرگ مکه رو به قاضی شرع کرد و گفت: قطعاً بدانید
همین طور است.

به هر حال پس از گفتگوهائی در همان مجلس تصمیم گرفته شد که آن
مرد قمی را که به اتهام انداختن آب دهان روی قبر «ابی بکر» زندانش کرده
بودند آزادش کنند و آن شلاقها را هم به او زنند ولی در آن مجلس با همه
کوششی که من داشتم و می خواستم مطالبم را به آنها بگویم دیگر زمینه ای
پیدا نکرد و مجلس بهم خورد و تنها فائده ای که از آن مجلس بردم این بود که
آن مرد قمی را همان شب آزاد کردند و آن شلاقها را بر او نزدند.

در آن سال وقتی به ایران برگشتم به فکر تهیه کتابهائی
که عالم بزرگ مکه فهرست داده بود و برای مکه و مدینه
لازم بود اقدام و بحمدالله موفق شدم حدود هزار و پانصد
جلد از کتب شیعه مانند «المراجعات» و کتاب «النص و
الاجتهاد» و کتاب «علی و مناوئه» و کتاب «اصل الشیعه و
اصولها» و کتاب «حدیث ثقلین» و کتاب «صحیفه سجّاده» و
کتاب «کشف الارتیاب» و کتاب «عبدالله بن سبا» و کتاب
«مع رجال الفكر فی القاهره» تهیه کنم و موسم حج با همان
طرحی که عالم بزرگ مکه داده بود آن کتابها را به عربستان
و مکه و مدینه برسانم.

در آن سال من موفق شده بودم که زودتر از سائر حجّاج به مدینه بروم و
همه روزه در مدینه کارم این بود که چند جلد از همان کتابها زیر بغل بگذارم و
به مسجدالنبی به عنوان زیارت بروم و ضمناً نگاه کنم ببینم اگر عالمی و یا
جوان روشنفکری می بینم با او طرح دوستی بریزم و یکی از آن کتابها را به او



اهداء کنم.

خوشبختانه این برنامه کاملاً با موفقیت انجام شد و در حدود دوازده روزی که در مدینه منوره بودم لااقل پانصد جلد از کتابها را به همین منوال به دست علماء و رجال و روشنفکران ممالک مختلف رساندم.

در اینجا لازم می‌دانم به عنوان نمونه بعضی از ملاقاتهایم را نقل کنم تا شاید برای دیگرانی که مایلند از این روش پیروی کنند و تبلیغ مذهب تشیع را بنمایند مفید باشد.

صبح زودی بود آفتاب به رنگ شفاف و طلایی تازه سر دیواره‌های مدینه تابیده بود مردم دسته دسته از حرم «رسول اکرم» بیرون می‌آمدند و به طرف قبرستان بقیع که تازه درش باز شده بود می‌رفتند در خیابانی که حرم «رسول اکرم» را به قبرستان بقیع وصل می‌کند مردی به سوی قبرستان بقیع می‌رفت که من ملهم شدم او برای من مشتری خوبی است جلو رفتم سلام کردم او جواب خوبی به من داد و بلافاصله از من سؤال کرد: اهل کجائی؟ گفتم: ایرانی هستم.

گفت: به به عجب مملکت خوبی.

ایران در گذشته مهد علم و دانش بوده اگر نگوئیم تمام علماء بزرگ اسلامی، ایرانی بوده‌اند باید بگوئیم لااقل اکثر آنها از ایران می‌باشند.

ما مردم مسلمان امروز از معارف اسلامی هر چه داریم مرهون زحمات ایرانیان بوده است صحاح سته ما را علماء ایرانی جمع‌آوری کرده‌اند علماء علوم ریاضی و دانشمندان علوم تجربی و رجال انقلابی اسلامی همه از ایران بوده‌اند.

خوشحالم که شما را ملاقات می‌کنم.



من از او سؤال کردم: شما اهل کجائید؟

گفت: من اهل مصر و اسمم شیخ محمد است.

در این موقع به کنار دیوارهای قبرستان بقیع رسیدیم در آنجا چند نفر با زبان عربی بحث می‌کردند ابتداء من متوجّه آنها و بحثشان نشده بودم ولی شیخ محمد به من گفت: اینها سر مذهب با هم بحث می‌کنند.

هر دومان توقّف کردیم، گوش دادیم متوجّه شدیم که یکی از آنها سنی شافعی است و دیگری معتقد به مسلک وهابیت و پیرو «ابن تیمیه» و «شیخ محمد بن عبدالوهاب» مؤسس مسلک وهابیت است.

بحثشان به اینجا رسیده بود که مرد وهابی می‌گفت: زیارت قبور حرام است ولی شافعی می‌گفت: نه هیچ دلیلی بر حرمت آن نداریم.

شیخ محمد که همراه من بود به آنها گفت: برادران بحثتان بر سر چیست چه چیز را حرام می‌دانی که این برادر آن را حرام نمی‌داند؟

مرد وهابی در جواب گفت: او می‌گوید در مصر قبر امام «محمد بن ادریس شافعی» گنبد و بارگاهی دارد ولی چرا قبر امام «مالک بن انس» به این خواری در میان قبرستان بقیع بدون حتی کوچکترین علامتی قرار گرفته است؟

ولی من در جواب او می‌گویم آن عمل حرام است و طبق روایاتی که از «رسول اکرم» رسیده نباید روی قبور از هر که باشد ساختمان بنا کرد یا چراغ روشن نمود و یا آنها را تزئین کرد.

شیخ محمد که مرد منصفی بود و بعدها معلوم شد که او همیشه صلح طلب است به آنها گفت: این مسأله آن قدر اهمیّت ندارد که شما بر سر آن نزاع کنید.



مرد وهابی با خشونت عجیبی که همه را ناراحت کرد فریاد زد: شیخ ریش بلند، خجالت نمی‌کشی که می‌گوئی شرک به خدا و پرستیدن قبور که در قرآن مکرّر با خشونت از آن نهی شده اهمیّت ندارد!

چطور اینها اهمیّت ندارد و حال آنکه توحید و یکتاپرستی در مرحله اوّل اهمیّت در اسلام قرار گرفته است و بعد اضافه کرد و گفت: خجالت بکشید و این قدر به خدا و اسلام تهمت ننزید.

مرد وهابی که در مدینه از موضع قدرت حرف می‌زد و طبعاً رژیّم سعودی همراه و کمک او بود فکر نمی‌کرد که کسی بتواند پاسخ فحاشیهای او را بدهد ولی ناگهان متوجّه شد که از پشت سر شخصی سیلی محکمی به صورت او زد و به او گفت: کلب بن کلب تو تمام مسلمانان جهان را به شرک و بت پرستی نسبت می‌دهی و خود را موحد و یکتاپرست تصوّر کرده‌ای!

مرد وهابی وقتی صورت برگرداند و چشمش به مردی که سیلی به صورتش زده افتاد خیلی ترسید و پا به فرار گذاشت آن مرد سیلی زننده هم او را تعقیب کرد و هر دوی آنها از ما دور شدند و ما هم که برای نزاع و دعوا سرمان درد نمی‌کرد و اصرای نداشتیم که در مملکت غربت در میان نزاعهایی که تا حدّی جنبه سیاسی پیدا می‌کرد وارد شویم آنها را تعقیب نکردیم و همانجا یک جلد کتاب «کشف الاذیاب» تألیف مرحوم «آیه الله سید محسن جبل عاملی» را که در ردّ مسلک وهابیت نوشته شده به «شیخ محمد» و یک جلد به آن مرد شافعی اهداء کردم و چون می‌دانستم که باز هم آنها را خواهم دید با آنها خداحافظی کردم و رفتم.

دو روز بعد وقتی در خیابان ابوذر به طرف حرم مطهر حضرت



«رسول اکرم» می‌رفتم دیدم آن مرد وهابی با لباس نظامی از مقابل من می‌آید وقتی به من رسید سلام کرد و گفت: شما دیروز در میان بحث و نزاع ما وارد نشدید تا عقیده شما را هم در مورد زیارت قبور بدانیم.

من به او گفتم: آن مردی که به شما دیروز سیلی زد و شما زیاد از او ترسیدید که بود؟

گفت: جریان عجیبی بود وقتی دیروز آن مرد به من سیلی زد و من برگشتم و به او نگاه کردم دیدم او فرمانده ما است لذا فرار کردم او هم مرا تعقیب نمود تا آنکه در همین خیابان «یعنی خیابان ابوذر» که فکر می‌کردم دیگر او پی کار خود رفته ناگهان برگشتم به پشت سرم نگاه کردم دیدم او نزدیک من ایستاده است سلام نظامی به او دادم و از او عذرخواهی کردم او به من گفت: این گناه تو نابخشودنی است مگر آنکه عقیده‌ات را عوض کنی.

گفتم: اینها اعتقادات وهابیت است که باید ما و همه طرفداران رژیم سعودی به آن اعتقاد داشته باشیم.

به من گفت: یعنی لازم است که به مسلمانها هم توهین کنی در پادگان تو را تنبیه می‌کنم و فوراً از من جدا شد.

من با آنکه یقین داشتم که او فرمانده ما است ولی از طرز حرکت و راه رفتن و لباس عادی در برداشتن او یک درصد به تردید افتاده بودم که آیا ممکن است او کس دیگری باشد و من بی‌جهت از او ترسیده‌ام ولی باز به خاطر آنکه گفته بود در پادگان تو را تنبیه می‌کنم و من در لباس شخصی بودم و ممکن نبود که او مرا نشناخته باشد و یک چنین حرفی بزند احتمال یک درصد هم طبعاً زائل می‌شد.



به هر حال دیروز اوّل صبح که به پادگان رفتم و چشمم به فرمانده افتاد و اتفاقاً او از جای دیگری به قدری عصبانی بود که نمی‌شد با او حرف بزنم و من خیال می‌کردم از عمل دیروز من عصبانی است، بدون معطلی به پاهایش افتادم و گفتم: مرا ببخشید من عقیده‌ام را هم عوض می‌کنم او به من رو کرد و گفت: عجب تصادفی من فکر نمی‌کردم تو هم در این کار دخالت داشته باشی فوراً دستور داد سربازان مرا دستبند بزنند و به زندان ببرند.

من که از جواب فرمانده به تردید افتاده بودم و متحیر بودم که او چرا این طور به من جواب داد از سربازی که همکارم بود و مرا به طرف زندان می‌برد پرسیدم: شما هم از جریان روز گذشته ما اطلاع دارید؟

گفت: بله آن مقتول پسر برادر من است!

گفتم: کدام مقتول؟!

گریه افتاد و گفت: همان کسی را که شما دو نفر با آن وضع فجیع کشته‌اید.

من متحیر شدم و گفتم: من کسی را نکشته‌ام.

سرباز گفت: حالا اینجا که محکمه نیست و من هم قاضی نیستم تو فعلاً در اینجا باش تا تکلیفت معلوم شود.

در این موقع به درِ زندان ارتش رسیده بودیم او مرا به زندانبان تحویل داد و می‌خواست برود که من با فریاد به او گفتم: به فرمانده بگو با من ملاقاتی داشته باشد من در این کار شرکت نداشته‌ام، سرباز سری تکان داد و رفت و زندانبان هم مرا به یک سلول انفرادی برد و در را بست و رفت.

من وقتی تنها در میان سلول قرار گرفتم دو زانو رو به قبله نشستم و



مشغول گریه کردن شدم حدود دو ساعت یکسره گریه می‌کردم و از خدا می‌خواستم که مرا از این تهمت و زندان نجات دهد اتاق تاریک بود چشمهای من هم در اثر گریه زیاد تاریک شده بود کم‌کم احساس خستگی کردم لذا روی تخت دراز کشیدم و بعداً معلوم شده بود که من با آنکه اضطراب داشتم فوراً خوابم برده و حدود یک ساعت خوابیده‌ام و بعد هم در اثر داد و فریاد و صدای خشن فرمانده بیدار شده‌ام.

ولی خواب خوبی دیده بودم که به کلی اضطرابم رفع شده بود. یعنی در عالم رؤیا دیدم باز در کنار قبرستان بقیع با همان مرد شافعی ایستاده‌ام و مشغول ادامه بحث روز قبلم اما امروز او مرا با دلائلی محکوم می‌کند و من به کنار قبر «رسول اکرم» می‌روم و از آن حضرت طلب شفاعت می‌کنم و از آن حضرت می‌خواهم که مرا از این بلیه نجات دهد او از قبرش بیرون می‌آید و می‌گوید که اگر می‌خواهی از زندان و مرگ حتمی نجات پیدا کنی باید نذر کنی که چهل روز به زیارت قبور فرزندانم «امام حسن مجتبی» و «امام سجاد» و «امام باقر» و «امام صادق» در بقیع بروی و از عقائد خرافاتی و هائیت دست بکشی.

گفتم: به روی چشم بعد آن حضرت دستی بر سینه من گذاشت و فرمود مطمئن باش که همین امروز نجات پیدا می‌کنی.

من از خواب بیدار شدم به کلی از آن اضطرابی که قبلاً داشتم نجات پیدا کرده بودم و با آنکه صدای خشن فرمانده در راهرو زندان پیچیده بود ابداً نترسیدم و ساکت بدون آنکه اظهار ناراحتی بکنم در میان سلولم نشسته بودم فرمانده به در سلول من آمد و گفت: پس تو هم در آن قتل شریک بودی.



گفتم: نه من در قتلی شریک نبودم و از هیچ کجا خبری ندارم اگر اجازه بفرمائید من با شما جریان دیگری داشتم که از آن عذرخواهی می‌کردم.
گفت: جریان دیگر! آن چه جریانی است که من از آن اطلاع ندارم.
من اوّل او را قسم دادم که شما از جریان دیروز حقیقتاً اطلاعی ندارید؟
او قسم خورد و گفت: من دیروز از صبح تا غروب در میان منزل مشغول کارهای شخصی خودم بوده‌ام.

و ضمناً به من گفت: اگر حقّ‌های بخواهی بزنی که از شرکت در قتل آن افسر نجات پیدا کنی من تو را مجازات شدیدی خواهم کرد و گفت: حالا جریان دیروز را بگو من می‌فهمم که راست می‌گوئی یا خیر؟
من با خودم فکر کردم که اگر جریان روز قبل را او نمی‌داند حتماً مرا تکذیب هم خواهد کرد ولی با همان اطمینانی که در خواب پیدا کرده بودم جریان را مفصّل حتّی خواب همان ساعت را هم برای او گفتم.

او گفت: نه، من دیروز تو را ندیده‌ام و آنچه را به من نسبت می‌دهی اشتباه می‌کنی و چون با توجّه به این خواب احتمال می‌دهم که یک موضوع معنوی و روحی در کار بوده و آن کسی که تو او را به شکل من دیده‌ای جن یا ملک و یا شیطانی بوده است و چون این چنین خوابی دیده‌ای حتماً ملکی به صورت من در آمده و تو را تنبیه کرده و من هم سالها است که به عقائد وهابیت ارجی نمی‌گذارم و می‌دانم که آنها این مطلب را بدون دلیل می‌گویند، تو دو روز وقت داری تا آن افرادی را که با تو بحث می‌کرده‌اند برای اثبات اینکه شخصی به شکل من پیدا شده و به تو سیلی زده است پیدا



کنی و آنها را به عنوان شاهد بیاوری.

سپس اضافه کرد و گفت: اما فکر نکن که من همین طوری تو را آزاد می‌گذارم که بروی و با افرادی قرار بگذاری و خود را از این مسئله تبرئه کنی نه این کار را نمی‌کنم بلکه دو نفر مأمور مورد اعتماد با تو می‌فرستم تا تمام حرکات را کنترل کنند و به من گزارش نمایند.

من اول به او گفتم: آخر شاید آنها را پیدا نکنم ولی بعد به یاد خوابم افتادم که حضرت «رسول اکرم» به من وعده نجات داده است لذا قبول کردم و به او گفتم: مانعی ندارد حاضرم، او هم دو نفر سرباز که من آنها را به بدجنسی و رذالت می‌شناختم و تصادفاً با یکی از آنها چند مرتبه نزاع کرده بودم همراه من فرستاد و درگوشی به آنها سفارشات کرد اتفاقاً وقتی من از پادگان به شهر مدینه وارد شدم اول کسی را که دیدم همان رفیق شما «شیخ محمد» بود من در حضور آن دو سرباز جریان را به او گفتم: او هم چون بسیار مرد خوبی بود گفت: اتفاقاً من محل آن مرد شافعی را می‌دانم بیا با هم به آنجا برویم و او را هم برداریم و نزد فرمانده شما برویم تا حقیقت را شهادت دهیم.

مرد شافعی در «فندق الحرم» سکونت داشت نزد او رفتیم جریان را به او گفتم او هم حاضر شد به پادگان برای شهادت همراه ما بیاید بالأخره سه نفری با آن سربازها به دفتر فرمانده لشکر رفتیم او در اتاقش بود ولی ما را به اتاق او راه ندادند در اتاق انتظار حدود نیم ساعت نشستیم ابتداء آن دو سربازی که همراه ما بودند احضار شدند ولی دو سرباز دیگری را بر ما گماشتند.

پس از چند دقیقه آن دو سرباز از نزد فرمانده برگشتند و حدود بیست



عدد عکس از افسرانی که در آن پادگان هستند با لباس شخصی که منجمله عکس فرمانده ما بود آن هم با لباس شخصی جلو آن دو نفر ریختند و به آنها گفتند بدون آنکه سرتان را بالا کنید و به کسی بخصوص به این سرباز (اشاره به من) نگاه کنید عکس آن کس را که دیروز به این آقا سیلی زده پیدا کنید و در اینجا یکی از آن دو سربازی که به جای این دو نفر در آن چند دقیقه گماشته بودند گفت: چون ممکن است به یک وسیله‌ای وقتی عکس فرمانده بدست آنها می‌رسد این سرباز به آنها بفهماند که این همان عکس است خوب است او را از اتاق بیرون ببریم.

من هم از این پیشنهاد (با آنکه خیلی دوست داشتم در اتاق باشم) برای رفع تهمت استقبال کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بعداً معلوم شد که وقتی آنها چشمشان به عکس فرمانده می‌افتد می‌گویند به خدا قسم این مرد همان کسی است که دیروز کنار قبرستان بقیع به صورت آن سرباز سیلی زد و او را تعقیب نموده است.

سربازان نزد فرمانده رفتند و آنچه دیده بودند شهادت دادند فرمانده به اتاق کار خودش برگشت و همه ما را به حضور پذیرفت و گفت: چنانکه در جریان هستید موضوع فوق‌العاده عجیب است آیا ممکن است شخصی به شکل و قیافه من آن هم به حدی شبیه من باشد که سرباز من آنکه در ظرف یک سال هر روز چند مرتبه مرا دیده یقین کند که خود من هستم و حتی هیچ احتمال اشتباه هم ندهد!

همه گفتند: جداً عجیب است و اگر شما یک فرد معمولی می‌بودید و از کسی می‌ترسیدید می‌گفتم شما بی‌دلیل منکر آن جریان شده‌اید ولی دلیلی



ندارد که شما منکر قضیه باشید.

او باز قسمهای زیادی یاد کرد که دیروز من تمام وقت در منزل بودم. و سپس به من رو کرد و گفت: شما دو روز مرخصی دارید در کوچه و بازار و حرم مطهر «رسول اکرم» بگردید اگر آن مردی که شبیه به من بوده دیدید از او تقاضا کنید نزد من بیاید تا ما با او ملاقاتی داشته باشیم.

من با آنکه یقین دارم او را پیدا نمی‌کنم ولی در عین حال از این مرخصی استفاده می‌نمایم و در میان شهر مدینه می‌گردم تا ببینم چه می‌شود.

من چون دیدم خدای تعالی زمینه پذیرش مطالب ما را در این جوان مهیا کرده او را به هتل (فندق) بردم و یک جلد کتاب «المراجعات» و یک جلد کتاب «کشف الارتباب» به او دادم و از او خواستم که این دو کتاب را کاملاً مطالعه کند و اگر صلاح دانست آنها را به فرماندهاش هم بدهد او از من متشکر شد و رفت بعداً باز من «شیخ محمد» را دیدم او هم جریان را عیناً برایم نقل کرد و بحثهایی هم با او داشتیم که لزومی در نقلش نمی‌بینم.

این قضیه را که با این تفصیل برای شما نقل کردم منظورم دو چیز بود یکی آنکه به شما بگویم من چگونه و با چه دقتی کتابها را به محلهای مناسب می‌رسانم و دیگر آنکه نقل این قضیه خودش آموزنده و یا لااقل برای رفع خستگی بد نبود.

به هر حال کتابها را به انحاء مختلف با زمینه‌سازیهایی قبلی بدست علماء و رجال سنی می‌رساندم و حدود هزار جلد از آن کتابها را هم به مکه بردم و اکثر آنها را بوسیله عالم بزرگ مکه پخش نمودم و مقداری هم با همان روشی که در مدینه برای پخش کتب داشتم و تجربه نموده بودم توزیع کردم



ولی نمی دانستم که آیا عالم بزرگ مکه کتابهائی را که ما مخفیانه از درب اندرونی منزلش به او داده ایم در انبار گذاشته و آنها را احتکار کرده و یا آنها را توزیع نموده است لذا از چند نفر عالم در مکه و مدینه سؤال کردم که شما مثلاً کتاب «المراجعات» را دیده اید در پاسخ می گفتند: بله شیخ ... (منظور عالم بزرگ مکه بود) این کتابها را برای ما فرستاده است ولی در عین حال قلبم آرام نبود با خود می گفتم شاید آنها را نتواند به محلهای لازم برساند.

اما وقتی به ایران برگشتم خواب عجیبی دیدم که قلبم آرام گرفت و مطمئن شدم که خدای تعالی توفیق خوبی به من مرحمت فرموده است.

حالا نمی دانم آن خواب را در اینجا برای شما نقل کنم یا نه؟ البته برای آنکه بدانید این گونه اعمال ولو از مثل من هم صادر بشود نزد خدا قبول است بد نیست بشنوید.

در آن سال، یک روز رؤیت هلال ماه در عربستان با ایران اختلاف داشت شب عید غدیر به افق مکه در مسجدالحرام بودم از خدا و «خاندان عصمت» خواستم که به یک وسیله ای به من بفهمانند که آیا زیارت و اعمال من در این سفر قبول شده است یا خیر؟

آن شب حال خوبی داشتم بخصوص وقتی به من خبر دادند که فردا صبح ساعت ۱۰ از جدّه بسوی ایران پرواز دارید طبعاً شب وداع هم بود تا نزدیک صبح گاهی در «حجر اسماعیل» و گاهی مقابل «حجر الاسود» و «مقام ابراهیم» می نشستم و متوجه ذات اقدس حق بودم و انتظار ملاقات با «امام زمان» را داشتم.

فردا صبح طبق برنامه قبلی برای حرکت به ایران به جدّه رفتم ساعت



۱۰ صبح هواپیمای ما به سوی ایران حرکت کرد درست ساعت دو بعد از ظهر ما در تهران بودیم اتفاقاً دوستی که قبلاً به او سفارش کرده بودم برای مشهد مقدس بلیط هواپیما بگیرد در فرودگاه آمده بود و گفت همین امروز یک ساعت دیگر باید به سوی مشهد پرواز کنید.

من خوشحال شدم شب عید غدیر به حساب ایران در کنار قبر حضرت «علی بن موسی الرضا» خواهم بود لذا ساعت ۴ بعد از ظهر به سوی مشهد حرکت کردم و شب عید غدیر به زیارت حضرت «علی بن موسی الرضا» هم موفق شدم ولی چون خیلی خسته بودم به منزل رفتم و خوابیدم.

«خواب خوب»

در عالم خواب می دیدم که من در شهر بسیار زیبایی که کمتر مثل آن را از نظر ساختمانها و اشجار دیده بودم، راه می روم و از مردمی که از خیابانهای آن عبور می کنند می پرسم خانه حضرت «علی بن ابیطالب» کجا است؟ هر کسی جوابی به من می دهد تا آنکه دیدم حضرت «خاتم انبیاء» از مقابل تشریف می آورند به آن حضرت سلام کردم آن حضرت با کمال مهربانی جواب مرا دادند و اظهار لطف به من فرمودند من از ایشان سؤال کردم خانه حضرت «علی بن ابیطالب» کجا است؟ فرمودند: بله من آنجا را خوب بلدم بیا با هم برویم.

آن حضرت دست مرا گرفتند یعنی دست راست من در دست چپ آن حضرت بود با هم می رفتیم تا به در خانه ای که باز بود و ساختمان بسیار مجلل و با عظمتی داشت رسیدیم فرمودند: این خانه «علی بن ابیطالب» است



من از آن حضرت خداحافظی کردم و چون در باز بود وارد منزل شدم. دم در، هالی بود که اطرافش اتاقهای متعددی دیده می شد ولی درهای اتاقها بسته بود در گوشهٔ حال دری به صحن حیاط باز می شد و در گوشهٔ دیگر پله‌هائی بود که به طبقهٔ بالا می رفت اما من به خود اجازه ندادم که یکی از درها را باز کنم و یا از پله‌ها بالا بروم و یا وارد حیاط شوم و همان طور در وسط حال ایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم ناگهان چشمم به کتابهائی که تحویل عالم بزرگ مکه داده بودم و سائر کتابهائی که در مدینه و مکه پخش نموده بودم افتاد که آن کتابها در کنار آن حال ریخته بود با خودم گفتم این کتابها را دسته‌بندی می‌کنم شاید کسی از اینجا عبور کند آن وقت از او سؤال می‌کنم که آقا حضرت «علی بن ابیطالب» در کدام اتاق تشریف دارند و چگونه می‌توان خدمت آن حضرت رسید.

بالآخره مشغول منظم کردن کتابها شدم و آنها را تنظیم نمودم با آنکه خیلی طول کشید در عین حال کسی از آنجا عبور نکرد من حوصله‌ام سرآمد با صدای بلند گفتم: «یا علی» ناگهان صدای پائی از پله‌ها به گوشم رسید مثل آنکه کسی از بالا به طرف پائین می‌آید! وقتی به آن طرف نگاه کردم دیدم خورشید جمال حضرت «علی بن ابیطالب» ظاهر شده یعنی از پله‌ها پائین می‌آید من سلام کردم آن حضرت جواب خوبی به من مرحمت فرمودند و با کمال محبت گفتند: چرا اینجا ایستاده‌ای؟ چرا کم‌روئی می‌کنی اینجا منزل خود تو است سپس دستشان را دراز کردند که با من مصافحه کنند من دست آقا را گرفتم و می‌بوسیدم و می‌گریستم و به هیچ قیمتی حاضر نبودم لبه‌ایم را از روی دست مبارکش بردارم که مرا به خاطر صدای گریه‌ام از خواب بیدار



کردند زیرا کسانی که اطراف من خوابیده بودند فکر می‌کردند من خواب پریشان می‌بینم که گریه می‌کنم.

این بود قصّه عالم بزرگ مکّه و ضمناً در جریان عالم بزرگ مکّه مطالب جالب دیگری هم بود که متأسفانه به خاطر آنکه او شناخته نشود مجبوریم از نقل آنها خودداری کنیم.

«اماکن مقدّسه مکّه»

در پایان کتاب به طور اختصار به اماکن مقدّسه مکّه و بعضی از جریاناتی که برایم در آن امکنه مقدّسه رخ داده است و تتمّه مسافرت ترکیه که وعده کرده بودیم می‌پردازیم و بالأخره پس از دهها صفحه که به مطالب متفرّقه پرداخته بودیم به تتمّه سرگذشت سفر برمی‌گردیم و امیدواریم بتوانیم این کتابها را طوری تنظیم کنیم که برای عموم مفید باشد.

اگر یادتان باشد گفته بودم که من با ماشین شخصی به مکّه رفته بودم لذا می‌توانستم همه روزه برای تحقیق به گوشه و کنار این شهر مقدّس بروم و از اماکن مقدّسه آن شهر کسب اطلاع کنم.

لذا یک روز در یکی از خیابانهای مکّه می‌رفتم دیدم جمعی از علماء دم در کتابخانه‌ای ایستاده‌اند و زیارتنامه می‌خوانند اوّل فکر کردم آنها مذهب مخصوصی دارند که برای کتابخانه، آن احترام را قائلند که ما برای امامزاده‌ها قائلیم ولی وقتی از ماشین پیاده شدم و سؤال کردم:

گفتند: اینجا محلّ تولّد «رسول اکرم» است و ضمناً متوجّه شدم که



آنها شیعه هستند و این عمل را که انجام می دهند طبق دستور اسلامی بوده است. این خانه در خیابان بالای کوه صفا و کنار «سوق اللیل» و من در کتاب «راه خدا» دعائی برای این مکان مقدس نوشته ام.

لذا وارد این کتابخانه شدم ولی از کثرت تأثر که چرا رژیم عربستان سعودی تا این حد دوست دارد آثار اسلام را از بین ببرد اشکم جاری شد.

مدیر کتابخانه گفت: چرا گریه می کنی؟

گفتم: مگر اینجا محلّ تولّد «پیغمبر اکرم» نیست؟!

مگر اینجا جائی و مکانی که بزرگترین و با عظمت ترین مخلوقات خدا سالها در آن زندگی کرده و نشو و نما نموده است نیست؟!

چرا هیچ اثری از این معنی در این مکان مقدس دیده نمی شود شما اگر به محلّ تولّد حضرت «عیسی» بروید می بینید که مسیحیها چگونه آن مکان مقدس را با عظمت نگه می دارند.

مدیر کتابخانه که نسبتاً وهّابی متعصبی بود گفت: اسلام احتیاج به این آثار ندارد اینها خرافات است.

گفتم: شما معنی «و من یعظم شعائر الله» را باید بدانید شما چگونه چیزهائی را که وسیله به یاد آوردن «پیغمبر اکرم» است خرافات می دانید الآن مردمی که در این کتابخانه ایستاده اند مگر چه می کنند؟ غیر از این است که آنها دعاء می خوانند و «پیغمبر اکرم» را به یاد می آورند آیا این عمل کار بدی است؟! آیا اگر ما سر هر کوچه و بازار چیزهائی که مردم را به یاد خدا و پیغمبر و اسلام و قرآن بیاندازد نصب کنیم کار بدی کرده ایم؟! اگر اینها خرافات و بد است پس شما هم که عکس «ملک خالد» پادشاه مکه را بالای سرتان به دیوار



نصب کرده‌اید کار بدی کرده‌اید.

چرا وقتی می‌خواهید عکس شاهتان را بالای سرتان با آن قاب طلائی و مرصّع نصب کنید نمی‌گوئید اینها خرافات است؟!

چرا خانه «کعبه» و یا «مقام ابراهیم» را که یادبودی از آن حضرت است خرافات نمی‌دانید؟!

چرا «حجر اسماعیل» را جزء خرافات نمی‌دانید؟!

چرا باید مظلومترین پیامبران حضرت «خاتم انبیاء» باشد و همه آثار او را محو کنید؟!

«غار حرا» که محلّ آغاز وحی است با آن جمعیتی که روز و شب به طرف آن هجوم می‌آورد چرا حتی راه معینی ندارد؟!

چرا «غار ثور» که «پیامبر اکرم» را از دست کفار نجات داده و پناهگاه آن حضرت بوده آن طور خرابه افتاده است؟!

چرا قبر پدر و اجداد «رسول اکرم» محو می‌شود و نباید حتی صورت قبری داشته باشد و کسی آن را زیارت کند؟!

آیا اینها غیر از برنامه‌های استعماری است که می‌خواهند بوسیله محو آثار «رسول الله» دین اسلام را هم محو کنند؟!

در این مدّت که من با حرارت فوق‌العاده‌ای این مطالب را به او می‌گفتم او چیزی نمی‌گفت و مثل آنکه قلباً مرا تصدیق می‌کرد ولی از قدرت حاکمه که قطعاً فرمانبردار استعمار است می‌ترسید که ظاهر امر را تصدیق کند.

به هر حال از آن خانه پر از نور و آن مولد پاک پس از آنکه خود را متبرک نمودم بیرون آمدم و به طرف ماشین که در کنار خیابانی پارک کرده بودم



می رفتم چشمم به تابلویی که سر خیابانی نصب بود افتاد روی آن نوشته شده بود:

«شعب علی بن ایطالب» یعنی «کوی علی بن ایطالب» در این کوی خیابانی به نام حضرت «حسین بن علی» بود که در تابلویی نوشته شده بود: «شارع حسین بن علی» و مجموع آن محله را محله بنی هاشم می گفتند خانه حضرت «ایطالب» که «امیرالمؤمنین علی» در آن نشو و نما کرده در همین محله است آن خانه را هم وهابیها به خاطر آنکه نام حضرت «علی بن ایطالب» را از یاد مردم ببرند مدرسه اش کرده اند.

مسجد کوچکی هم در آن محله هست که اسمش مسجد «فاطمه زهراء» است و اکثر اهالی آن محله محب «اهل بیت عصمت» می باشند. (۱)

من بعدها به آن محله زیاد می رفتم و با مردم آنجا زیاد در تماس بودم و جداً احساس می کردم که این اسمهای مقدس تأثیر عجیبی روی اخلاق و اعمال آنها گذاشته و مردم آن محله که اکثراً از بنی هاشم و سادات هستند از نظر خوش خلقی و صداقت و امانتداری با مردم سایر محله های مکه فرق می کنند و لذا می بایست مردم مسلمان آثار اولیاء خدا را حفظ کنند و همیشه اولیاء خدا را نصب العین مردم قرار دهند چنانکه فرموده اند:

ان آثارنا تدلّ علينا فانظروا بعدنا الى الآثار

یعنی آثار ما بر ما دلالت دارد شما پس از ما به آنها نظر کنید.

همچنین ذات اقدس متعال می فرماید:

«أَفَلَمْ يَسْأَلُوا فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الَّذِينَ

۱ - اخیراً تمام این محله را وهابیها خراب کرده اند و آثاری از آن باقی نگذاشته اند.



(۱) مِنْ قَبْلِهِمْ.

یعنی: روی زمین مسافرت کنید ببینید عاقبت آنهایی که قبل از شما بوده‌اند چگونه بوده است.

اگر آثار گذشتگان محو شود چگونه مردم به این دستور عمل می‌کنند؟! بنابراین طبق ملازمه دستور الهی باید آثار گذشتگان مطابق شئونشان حفظ شود که اگر آنها اولیاء خدا و نیکانند آثارشان با شکوه و عظمت نگهداری شود تا دیگران در همان خط حرکت کنند و اگر از ظالمین و طواغیت و جبّاران و ستمگران آثارشان مطابق شئونشان نگهداری شود تا مردم عبرت بگیرند و دست به آن جنایات نزنند آنچنان که «طاق کسری» حفظ شده است.

وهابیت یا متوجّه این معنی نیست و یا استعماری که می‌خواهد ریشه اسلام را بخشکند و آثار پیشوایان اسلام را محو کند به او دستور می‌دهد تا او به این برنامه‌ها یعنی محو کردن آثار گذشتگان پردازد.

«قبرستان ابوطالب»

جایتان خالی بود ای کاش با من می‌آمدید به قبرستان «ابوطالب» و می‌دیدید که چگونه وهابیت آثار قبر مقدّس حضرت «خدیجه کبری» را محو کرده و حتّی نمی‌گذارد کسی کنار همان قبر خراب شده بنشیند.

ما از ثوابها و معنویّاتی که از نظر روحی عائد زائرین آن حضرت می‌شود می‌گذریم شاید وهابیت بگوید برای آن دلیلی نداریم ولی آیا می‌تواند منکر



این جهت هم بشود که اگر آن حضرت قبه و بارگاه و ضریحی می داشت و می گذاشتند جمعی کنار قبرش بنشینند و فداکاریهای او را یاد کنند، خدمات او را در راه اعتلاء کلمه توحید و اسلام ذکر نمایند جمعی از بانوان و مسلمانان از او پیروی می کردند و او را اسوه قرار می دادند و از یکدیگر سؤال می کردند: آیا حضرت «خدیجه» چه عملی انجام داده است که مسلمانان این همه برای او عظمت و ارزش قائل شده اند؟

پاسخ این سؤال کنار قبرش داده می شد و جمعی از او ستایش می کردند و او را معرفی می نمودند.

اگر قبر حضرت «عبدمناف» و قبر حضرت «ابوطالب» و قبر حضرت «هاشم» و قبر حضرت «عبدالمطلب» و قبر حضرت «آمنه» مادر «پیامبر اکرم» و قبر حضرت «قاسم» پسر «رسول الله» آباد بود و مردم به یاد «پیغمبر اکرم» و خدمات ۲۳ ساله او می افتادند با زیارت قبور این عزیزان به آن حضرت اظهار محبت می نمودند و او را کمتر فراموش می کردند بهتر نبود؟

خدا قسمت تان کند بروید کنار قبرستان «ابوطالب» و یا «مقبرة الحجون» (اگر شما را به داخل راه دادند) ببینید چگونه استعمار آثار این عزیزان را محو کرده و به کلی آنها را بدست فراموشی سپرده است!

اما شیعیان هیچگاه آنها را فراموش نمی کنند در مراسم حج همه روزه پشت درهای بسته این قبرستان می روند و اگر شما گوش به زمزمه های آنها بدهید می شنوید که بعضی به حضرت «ابوطالب» خطاب کرده و می گویند:

«السلام عليك يا وليّ المعبود السلام عليك يا حارس النّبی

الموعود السلام عليك يا من رزقه ولداً هو خير مولود».

یعنی: درود بر تو این ولیّ خدای عبادت شده.



درود بر تو ای نگهبان پیامبری که به همه انبیاء، بعثت
او وعده داده شده است.

درود بر تو ای کسی که خدای تعالی به تو فرزندی
که بهترین فرزندان است عنایت فرموده (یعنی حضرت
«علی بن ابیطالب» .

و بعضی به حضرت «خدیجه» ام المؤمنین و مادر «فاطمه زهراء» خطاب
کرده و می گویند:

«السَّلامُ عَلَیْكَ يَا أَوَّلَ مَنْ صَدَقَتْ بِرَسُولِ اللَّهِ مِنَ النِّسَاءِ
السَّلامُ عَلَیْكَ يَا مَنْ وَفَتْ بِالْعُبُودِيَّةِ حَقَّ الْوَفَاءِ وَ اسْلَمَتْ نَفْسُهَا وَ
انْفَقَتْ مَالُهَا لِسَيِّدِ الْاَنْبِيَاءِ».

یعنی: درود بر تو ای اوّل کسی که از میان زنّها به
«پیغمبر اسلام» ایمان آوردی.

درود بر تو ای کسی که در راه عبودیت خدا حقّ
وفاداری را انجام دادی و جان و مالت را به «سید انبیاء»
تسلیم نمودی.

و بعضی دیگر به حضرت «آمنه» خطاب کرده و می گویند:

«السَّلامُ عَلَیْكَ يَا سَيِّدَ الْمَفْخَرَاتِ اَيْنَ وَ اَنْتِ مِثْلُكَ فِي
الْوَالِدَاتِ وَ قَدْ حَمَلْتَ بِسَيِّدِ الْكَائِنَاتِ وَ جِئْتَ بِاشْرَفِ
الْمَوْجُودَاتِ».

یعنی: درود بر تو ای خانم خانمهای پر افتخار کجا و
چطور مثل تو مادری در میان مادرها یافت می شود تو سید
کائنات را حامله بودی و بهترین موجودات عالم را به
دنیا آوردی.

و بعضی دیگر به فرزند «رسول اکرم» حضرت «قاسم» که در همان
قبرستان کوچک دفن است خطاب می کنند و می گویند:



«السَّلامُ عَلَیْكَ يَا بَنَی الْمَصْطَفَی السَّلامُ عَلَیْكَ وَ عَلَی مَنْ

حَوْلَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ».

یعنی: درود بر تو ای پسر حضرت «مصطفی» .
درود بر تو و بر کسانی که از مؤمنین و مؤمنات اطراف
تو دفن شده‌اند.

و جمعی هم با صدای حزین به یاد حضرت «عبدالمطلب» سیّد کعبه و
بطحا خطاب کرده و می‌گویند:

«السَّلامُ عَلَیْكَ يَا مَعْدَنُ الْكَرَمِ وَ اَصْلُ السَّخَاءِ السَّلامُ عَلَیْكَ

يَا اَوَّلَ مَنْ قَالَ بِالْبِدَاءِ».

یعنی: درود بر تو ای معدن کرم و اصل سخاوت.
درود بر تو ای اوّل کسی که به مسأله پُراهمیت و
علمی بداء اشاره کردی.

به هر حال در این قبرستان برکات زیادی هست که مسلمانان باید از
آن غفلت نکنند.

«غار حرا»

یک روز با چند نفر از دوستان که حال خوشی داشتند
به قصد زیارت «غار حرا» محلّ نزول اوّلین آیات قرآن و
آغاز بعثت «رسول اکرم» سوار ماشین شدیم و به دامنه
کوه نور رفتیم.

این کوه نسبتاً مرتفع است و تقریباً یک ساعت طول می‌کشید تا انسان
بتواند به «غار حرا» که بالای این کوه واقع شده است برسد.

ما برای رفتن به بالای این کوه صبح قبل از آفتاب را انتخاب کرده بودیم
زیرا می‌خواستیم در وقت رفتن به بالای کوه حرارت آفتاب ما را اذیت نکند.



چند نفر از دوستان در راه ماندند و نتوانستند به بالای کوه بیایند ولی بحمدالله من قبل از همه وارد غار شدم و چون موسم حج نبود و کاملاً خلوت بود من تنها در میان غار چند ساعتی ماندم در آنجا معنویّتی نصیبم شد که همیشه از آن بهره‌مندم.

«غار حرا» طوری قرار گرفته که اگر انسان بخواهد نماز بخواند دقیقاً رو به کعبه می‌ایستد.

«غار حرا» به قدری کوچک است که فقط جای نماز و عبادت یک نفر بیشتر نیست.

لذا انسان یقین می‌کند که همان جائی که «پیغمبر اکرم» ایستاده است و نماز خوانده و یا نشسته و مناجات کرده او هم ایستاده و نماز و عبادت بجای می‌آورد.

در و دیوار «غار حرا» ملموس «پیغمبر اکرم» است کمتر جائی این چنین موقعیّتی را دارد.

من عمره مفرده را بیشتر از این جهت دوست دارم که می‌توانم در «غار حرا» ساعتها بدون مزاحم بمانم شاید از اقیانوس بی‌نهایت لطفی که خدای تعالی به «خاتم‌النبیاء» فرموده ذره‌ای و یا قطره‌ای هم به من عنایت بفرماید.

یک روز هم به «غار ثور» رفتیم این غار اگر چه اهمیّت و عظمت معنوی «غار حرا» را ندارد و سی کیلومتر هم با مکّه در طرف جنوب مکّه فاصله دارد ولی روحانیت خوبی دارد در آنجا ساعتها «پیغمبر اکرم» سکونت داشته و پناهگاه «رسول اکرم» بوده و آن حضرت را از شرّ کفار حفظ نموده است لذا



زائرین بیت‌الله الحرام از دیدن آن غفلت نفرمایند.

یک روز ساعت ۹ صبح در میان مسجدالحرام با یکی از دوستان نشسته بودیم آن وقتها کوه «ابوقیس» از میان مسجدالحرام دیده می‌شد آن دوست عزیز گفت: بیا با هم به بالای این کوه برویم و در «مسجد بلال» نماز بخوانیم و تا ظهر برگردیم. من در خدمتش به بالای کوه رفتم او مرا در آن بالا به همه جا برد زیرا او از همه چیز اطلاع داشت.

او مرا به «مسجد بلال» برد و دو رکعت نماز تحیت مسجد خواندیم سپس در خارج مسجد در محلی مرا متوقف کرد و گفت: اینجا چند نفر از پیامبران مدفون شده‌اند او به من دستور داد که برای هر یک از آنها یک سوره قدر بخوانم بعد از آن چند قدمی بالای همان کوه به طرف عقب رفتیم به من فرمود: اینجا «پیغمبر اکرم» ایستاده و اشاره کرده به ماه و ماه را دو نیم فرمود لذا اینجا را محلّ «شق القمر» می‌گویند.

و بالأخره آن روز جای شما خالی بود فیوضات زیاد از محضر آن دوست و آن امکنه مقدّسه بردیم.

یکی از امتیازات عمره مفرده این است که وقتی انسان به «منی» و «عرفات» می‌رود بهتر می‌تواند مساجد و مقامات این مکانهای مقدّسه را زیارت کند مخصوصاً اگر ماشین شخصی هم در اختیار داشته باشد که ما بحمدالله داشتیم.

در بیابان «منی» مسجدی است که حضرت «بقیةالله» در آن زیاد نزول اجلال فرموده‌اند نام این مسجد «خیف» است روایات زیادی در فضیلت و اهمیت این مسجد وارد شده است.



قبلاً که آن را تجدید بنا نکرده بودند در وسط مسجد مقامی بود که آن را «مقام علی بن ابیطالب» می‌گفتند شیعیان، زیاد به آن محل اظهار علاقه می‌کردند نورانیّت عجیبی هم داشت شاید اکثر کسانی که خدمت حضرت «ولی عصر» ارواحنا فداه رسیده بودند در همین مکان بود.

روزی خود من وارد این مسجد شدم و در این مقام نماز خواندم بعد از نماز دیدم کنارم شخصی نشسته و اظهار می‌کند که من می‌توانم مشکلات علمی تو را جواب بگویم من هم آن روزها مشکلاتی درباره شناختن روح و نفس و عالم ذر و عالم برزخ و عالم قیامت داشتم و همه را از او سؤال کردم با کمال تعجب او همه را جواب داد و مشکلات علمی مرا در این خصوص حل کرد.

در اینجا ممکن است شما بگوئید او حضرت «بقیة الله» ارواحنا فداه بوده در جواب عرض می‌کنم با آنکه من او را نشناختم یعنی حاضر نشد خودش را معرفی کند و از او ردپائی هم ندارم ولی در عین حال این شخص به دلائلی آن حضرت نبود بلکه شاید یکی از اوتاد و یاران آن حضرت بوده است.

ضمناً شما توقع نداشته باشید که من دلائلم را بر اینکه آن شخص حضرت «بقیة الله» (صلوات الله علیه) نبوده عرض کنم زیرا باید چند صفحه از کتاب را برای این موضوع بی‌فائده اختصاص بدهم و فعل عبثی را انجام دهم. و همچنین از من توقع نداشته باشید که سؤال و جوابهایی که در مسائل مختلف بالا بین من و او مذاکره شد در اینجا بنویسم زیرا علاوه بر آنکه مفصل است و کتاب را از مسیر اصلیش منحرف می‌کند آنها را با تحقیق بیشتر و



توضیح زیادتری که همه کس بفهمد در کتاب مستقّلی به نام
«در محضر استاد» نوشته ام طالبین می توانند به آن کتاب
مراجعه کنند.

بعد از مسجد «خیف» در بیابان «منی» دو مسجد دیگر هم وجود دارد که
در زمین یکی از آنها «پیغمبر اکرم» قربانی کرده و بعد آن زمین را
مسجد کرده اند.

و دیگری مسجد «کوثر» است که سورۀ مبارکۀ «کوثر» در آن مکان شریف
بر حضرت «رسول اکرم» نازل شده است این دو مسجد هم از معنویّت
خاصّی برخوردار است.
بیابان «مشعر» و «عرفات» هم صفا و معنویّت غیر قابل وصفی دارد.

«مسجد جن»

یک روز از طرف بازار و خیابان «ابوسفیان» به طرف قبرستان «ابوطالب»
می رفتم در طرف دست چپ به مسجدی برخوردیم که معنویّت آن مرا به
خود جلب کرد وارد آن مسجد شدم چون وقت عصر بود جمعی در آنجا
نماز می خواندند من هم ابتداء دو رکعت نماز تحیّت خواندم سپس از کسی
که طرف راست من نشسته بود سؤال کردم که: نام این مسجد چیست؟
گفت: این مسجد «جن» است.

گفتم: چرا این مسجد به این نام معروف شده است؟

گفت: چون طائفۀ جنّیان در این مسجد با «رسول اکرم» بیعت کرده اند.

گفتم: مگر جنّیها هم مسلمان و غیر مسلمان دارند؟



گفت: مگر تو مسلمان نیستی مگر قرآن نخوانده‌ای که خدای تعالی می‌فرماید:

«قُلْ أَوْحَىٰ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ آلِجَنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الْوُشْءِ»^(۱).

گفتم: چرا من می‌دانم، می‌خواستم ببینم شما چه می‌گوئید زیرا می‌دانم که خدا جن و انس را برای عبادت خلق کرده و آنها هم مثل ما اختیار دارند و اگر ایمان بیاورند مسلمانند و الا کافرند.

و ضمناً قضیه‌ای را که در ایران یکی از علماء معروف درباره جن برای من می‌گفت من برای او نقل کردم که او فوق‌العاده تعجب کرد و آن قضیه این بود:

او می‌گفت: منزل ما در همدان بود ولی من در نجف اشرف تحصیل می‌کردم یک سال که در تابستان برای دیدن اقوام به همدان رفته بودم کسانی که به استقبال آمدند به من گفتند: شما امسال به منزل خودتان نروید زیرا اجنه به آنجا سنگ پرتاب می‌کنند و برادران هم دچار جنون شده است. گفتم: من آن را علاج خواهم کرد لذا به منزل خودمان رفتم برادرم حالت بهت‌زدگی داشت گاهی هم همان طور که گفته بودند به داخل منزل سنگ پرتاب می‌شد.

من دعائی را که بلد بودم به روی کاغذ نوشتم و در چهار گوشه منزل دفن کردم پس از چند لحظه دیدم چهار عدد سنگ که آن کاغذها را روی آن چسبانده بودند پشت سر هم به داخل منزل پرتاب کردند اینجا من دیگر خیلی ترسیدم و دانستم که جلوگیری از این اعمال کار من نیست یک روز هم

۱ - سورة جن آیه ۱.



برادرم از پشت بام به زمین افتاد ولی آهسته روی زمین قرار گرفت و ما تعجب کردیم که این چه بود و چرا او صدمه‌ای ندید؟

لذا روزی به شخصی که تسخیر جن داشت و نزد ما آمد به او جریان را گفتم او گفت: یک دختر جَنّیه علاقمند به برادر شما شده و لذا دستوراتی داد که آن گرفتاری رفع شد و برادرم هم شفا یافت.

برادرم به من می‌گفت: آن جن‌گیر راست گفته همیشه کسی که مرا اذیت می‌کرد و می‌خواست با من هم‌آغوش شود دختری بود که زیبایی نداشت مثل دود سیاه بود و آن روزی که من از پشت‌بام پرت شدم او روی پشت‌بام عقب سر من کرده بود وقتی هم که غفلتاً از پشت‌بام افتادم او در میان راه مرا گرفت و آهسته به روی زمین گذاشت.

به هر حال چند دقیقه‌ای در مسجد جن نشستیم و دربارهٔ حقیقت وجود جن با این مرد مسلمان حرف زدیم.

روز دهم فروردین ۱۳۵۲ به طرف مدینه حرکت کردیم و پس از سه روز که در مدینه بودیم به طرف سوریه رفتیم و بالاخره روز بیست و یکم فروردین از شام به حلب و از حلب به ترکیه رهسپار شدیم.

در اینجا چون وعده کرده بودم که باز بعضی از شهرهای ترکیه را معرفی نمایم ناگزیرم به وعده‌ام وفا کنم چون گفته‌اند: «المؤمن اذا وعد وفا» یعنی: مؤمن وقتی وعده‌ای کرد وفا می‌کند.

حالا یا به من مؤمن می‌گویند یا نه امیدوارم همان گونه که مردم مرا به این صفت می‌شناسند حقیقت هم پیدا کند و خدای تعالی هم مرا از مؤمنین محسوب فرماید.

به هر حال غروب ۲۱ فروردین بود که از سوریه وارد ترکیه شدیم اولین



شهری که پس از ۳۰ کیلومتر که از مرز گذشته بودیم رسیدیم و شب را در آنجا ماندیم شهرکی به نام «ریحانیه» بود که اهل آنجا بیشتر عرب بودند. خاطره جالبی از آنجا به یادم نیست ولی آن قدر می دانم شهر با صفائی بود و مردم مهربانی داشت.

صبح روز دهم از آنجا به طرف «قاضی آنتاب» حرکت کردیم شهر «قاضی آنتاب» سر چهارراهی قرار گرفته یعنی یک راه به طرف شهر «عرفا» و شهر «دیاربکر» می رود و یک راه به طرف «آتکارا» دارد و راه دیگر هم به سوی شهر «علازین» و «ارزنجان» می رود و یک راه هم همین راهی است که ما آمده ایم یعنی از مرز سوریه به شهر «ریحانیه» و بعد هم به «قاضی آنتاب» رسیده ام در شهر «قاضی آنتاب» زیاد معطل نشدیم و از راه شهر «دیاربکر» می رفتیم تا آنکه ساعت ۱۲ ظهر به آن شهر رسیدیم نهار خوردیم این شهر بسیار با عظمت و زیبا است و باز آنجا هم قصه جالب توجهی نداشتیم که قابل نوشتن باشد چون زود می خواستیم از آنجا حرکت کنیم حدود غروب آفتابی بود که به شهر «بتلیس» رسیدیم و چون خسته بودیم به هتل مناسبی رفتیم ولی وقتی در هتل مستقر شدیم دیدم دو نفر جوان که هر دوی آنها ریششان را از ته تراشیده بودند به درِ اتاق ما آمدند و با زبان عربی گفتند که ما دوست داریم در این شبهای بلند زمستان چند ساعتی با هم در موضوع مذهب بحث کنیم.

من گفتم: شما چه شغل دارید؟

آنها گفتند: ما هر دو امام جماعتیم و زبان عربی را در «جامعه الازهر» مصر وقتی که درس می خواندیم یاد گرفته ایم.

گفتم: متأسفانه شما را در قیافه ای می بینم که با امام جماعت بودن



منافات دارد یکی از آنها گفت: ما در اینجا مسافریم این آقا اهل شهر «قونیا» است و من اهل «انتاکیا» هستم و می‌خواهیم آزاد باشیم لذا ریشمان را تراشیده‌ایم و تا به وطن برگردیم دوباره ریشدار خواهیم بود.

گفتم: چه مذهب دارید؟

گفتند: حنبلی هستیم.

گفتم: ولی چون در مذهب شیعه عدالت و ترک گناه از شرائط امام جماعت است او نمی‌تواند هیچگاه گناه و معصیت بکند.

گفتند: این دستور دست و پاگیر است زیرا سلب آزادی انسان را حتی در مسافرتها هم می‌کند.

گفتم: بنابراین باید شما از اصل اسلام و حتی از قوانین اجتماعی و مملکتی و عقلائی هم دست بکشید تا آزادتر باشید مگر ممکن است انسان مسلمان هم عاقل باشد و هم صددرصد آزاد باشد؟

آزادی صحیح آن است که انسان از قیود هوای نفس و دستورات شیطان خود را نجات دهد و از قید و بند آزاد باشد.

یکی از آنها از من سؤال کرد: شما شیعیان معتقدید که «عمر بن خطاب»

رعایت احترام «رسول اکرم» را نکرده است؟!

گفتم: به نظر شما اگر کسی در حضور «پیغمبر اکرم» مانع از وصیت آن

حضرت بشود به آن حضرت جسارت نکرده است؟

اگر کسی «رسول اکرم» را به غضب در بیاورد به آن حضرت جسارت

نموده است؟!

گفت: مگر شما معتقدید که جناب «عمر» این کارها را انجام داده است؟



گفتم: شما چه کسی را قبول دارید تا ما از او اینها را سؤال کنیم.

گفت: من حنبلی هستم و فقط کتاب «مسند حنبل» را قبول دارم.

گفتم: من خودم در کتاب «مسند حنبل» مضامین زیر را دیده‌ام و اگر شما مایلید مشروح آنها را ببینید بعداً به آن کتاب مراجعه فرمائید.

«ابن عباس» می‌گوید: وقتی «پیغمبر اکرم» محتضر شده بود فرمود: برایم قلم و کاغذی بیاورید تا برای شما چیزی بنویسم که گمراه نشوید در کنار بستر «پیغمبر اکرم» یعنی در خانه‌ای که آن حضرت بستری بود جمعی از مردها بودند ضمناً پرده‌ای کشیده شده بود که زنهای آن حضرت پشت آن پرده سخنان او را می‌شنیدند.

زنها گفتند: قلم و کاغذ به او بدهید تا آنچه می‌خواهد بنویسد. «عمر» در بین مردها بود به زنها گفت: ساکت شوید و سپس رو به مردها کرد و گفت: درد و مرض بر او غلبه کرده و او مهجور است!

شما قرآن دارید مگر ما را قرآن کافی نیست؟!

در آنجا نزاع عجیبی رخ داد جمعی به طرفداری از «رسول اکرم» بر خواستند و جمعی هم که بسیار کم بودند از «عمر» پشتیبانی می‌کردند.

وقتی که اختلاف شدید شد غم شدیدی بر «پیغمبر اکرم» مستولی گردید و فرمود: از کنار من برخیزید کنار من سزاوار نیست که شما با هم نزاع کنید و بالأخره آنها را از خانه خود بیرون کرد!

و لذا همیشه «ابن عباس» می‌گفت: روز پنجشنبه عجب روز سختی بود و



اشک از دیدگانش می ریخت و با آه و ناله جریان فوق را یادآور می شد. (۱)
گفت: ممکن است گفتن این مطلب توهین به آن حضرت باشد ولی
اشکالی ندارد که به خاطر آنکه مردم از صراط مستقیم منحرف نشوند و بعد
از «پیغمبر اکرم» گمراه نگردند و تنها توجه آنها به قرآن کلام خدا باشد «عمر»
این مطلب را گفته باشد.

گفتم: لابد «عمر» دلسوزتر از «پیغمبر اکرم» بود، لابد کلام عمری که
معصوم نبوده از کلام کسی که خدا به صحت گفتارش گواهی داده و او را
واسطه خود قرار داده بیشتر باید اعتماد کرد.

۱- در کتاب «مسند حنبل» جلد ۱ صفحه ۳۲۴.

باسناد عن الزّهری عن عیبدالله بن عبدالله عن ابن عبّاس قال: لما حضر رسول الله الوفاة قال لهم
اكتب لكم كتابا لن تضلّوا بعده و فی البيت رجال فیهم عمر بن الخطّاب فقال عمران رسول الله قد
غلبه الوجع و عندکم القرآن حسبنا کتاب الله قال فاختلف اهل البيت فاخصموا فمنهم من يقول
یكتب لكم رسول الله او قال قربوا یكتب رسول الله و منهم من يقول ما قال عمر فلمّا اکثروا اللفظ و
الاختلاف غم رسول الله و قال قوموا عنی فکان ابن عبّاس یقول: ان الرزیه ما حال بین رسول الله و
بین ان یكتب لهم ذلک الکتاب.

و نیز در کتاب مسند حنبل از محمد بن سعد الزّهری فی الطبقات الکبری جلد ۴ صفحه ۶۰ ط
مطبعه لجنة نشر الثقافه الاسلامیه شارع الناصریه بمصر: باسناد عن زید بن اسلم عن ابیه عن عمر بن
الخطّاب قال: کنا عند النبی و بیننا و بین النساء حجاب فقال رسول الله غسلونی بسبع قرب و
اثنونی صحیفه و دواة اكتب لكم کتابا لا تضلّوا بعده ابدا فقال النسوة ائنا رسول الله بحاجته قال عمر:
فقلت اسکنن فانکن صواحبه اذا مرض عصرتنّ اعینکنّ و اذا اصحّ اخذتنّ بعنقه فقال رسول الله هن
خیر منکم.

و نیز در کتاب مسند حنبل جلد ۱ صفحه ۳۵۵.

باسناد عن سعید بن جبیر عن ابن عبّاس قال یوم الخمیس و ما یوم الخمیس ثم نظرت الی دموعه
علی خدیه تحدر کانها نظام اللؤلؤ قال قال رسول الله ائونی باللّوح و الدّواة او الکتف اكتب
لکم کتابا لا تضلّوا بعدا ابدا فقالوا: رسول الله یهجر.



چطور شد که «ابن عباس» همیشه برای این توهین گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت ولی «عمر» که به قول شما خلیفه «پیغمبر» است از این کلام و گفتارش خوشحال بود و یک مرتبه هم در طول زندگی از این عمل اظهار پشیمانی نکرد آیا اگر می‌گذاشتند «پیغمبر اکرم» وصیت کند و او را اذیت نمی‌کردند و مشمول آیه: «إِنَّ الَّذِينَ يُؤْذُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ»^(۱) نمی‌شدند چه اشکالی داشت؟ گفت: البته این عمل «عمر» را ما صحیح نمی‌دانیم و انشاءالله خدا از سر تقصیرش گذشته است.

بهتر این است که از این مسأله بگذریم و به مطلب دیگری پردازیم و لذا سؤال دیگر مرا جواب بگوئید.

سپس گفت: آیا صحیح است که می‌گویند جناب «عایشه» ام‌المؤمنین را «معاویه» کشت و به او خصومت زیادی نمود.

گفتم: مورّخین مثل صاحب کتاب «حیب‌السیر» در صفحه ۴۲۵ می‌نویسد که: وقتی «معاویه» در سال ۵۶ به مدینه رفت و می‌خواست برای خلافت «یزید» از مردم بیعت بگیرد حضرت «حسین بن علی» و «عبدالله بن عمر» و «عبدالرحمن بن ابی‌بکر» و «عبدالله بن زبیر» به او اعتراض کردند و آنها را اذیت کردند و آنها را رنجانید صدیقه «عایشه» او را ملامت نمود «معاویه» در خانه خود چاهی کند و سر آن چاه را با خار و خاشاک پوشاند و بر روی آن کرسی گذاشت که وقتی «عایشه» را دعوت می‌کند و بر آن می‌نشیند در میان چاه بیفتد و از بین برود.

و لذا او را دعوت کرد و او را به چاه انداخت و سر چاه را با گل و آهک



پوشاند و خودش به طرف مکه رفت.

در اینجا آن دو نفر سؤالات زیادی در مسائل مختلف اسلامی از من پرسیدند که بعضی از آنها را در همین کتاب پاسخ گفته‌ایم و بخش دیگرش را در کتاب «پاسخ ما» نوشته‌ایم و بخشی را هم به خاطر آنکه ممکن است نقلش اختلاف‌انگیز باشد و طبعاً منافاتی با وحدت اسلامی داشته باشد نمی‌آوریم.

به هر حال «بتلیس» شهر زیبایی بود رودخانه و کوهستان باصفائی داشت ولی متأسفانه ما زیاد نتوانستیم در آن شهر بمانیم و صبح زود از آنجا حرکت کردیم و به طرف شهر «وان» که کنار دریاچه با صفا و زیبای «وان» قرار گرفته است رفتیم بین شهر «بتلیس» و شهر «وان» راه زیادی نبود فقط ۱۶۳ کیلومتر راه بود و لذا در شهر «وان» زیاد توقف نکردیم و به طرف شهر «آق‌ری» که ۲۳۹ کیلومتر راه بود رفتیم.

شهر «آق‌ری» همان شهری است که از آن خاطره خوشی نداشتم و اگر یادتان باشد در اوائل کتاب گفته بودم که با آن مرد سنی خشن روبرو شده بودم و او زیاد به من و شیعیان توهین کرده بود لذا وقتی نهار را در آن شهر خوردیم فوراً به قصد شهر «کارس» که دویست کیلومتر با شهر «آق‌ری» فاصله داشت و مرکز شیعیان ترکیه است حرکت کردیم حدود عصر بود که به «کارس» رسیدیم ابتداء در هتلی منزل گرفتیم و سپس به ملاقات دو نفر از روحانیین آن شهر که اسم آنها را شنیده بودم رفتم.

اول به ملاقات آقای «شیخ مالک» که پیرمرد دانشمندی بود و می‌گفتند خدمات زیادی به عالم تشیع داشته رفتم، او در منزل نبود.



پرسیدم: کجا است؟

گفتند: ایشان در مجلس فاتحهٔ یکی از اهالی «کارس» که دیروز فوت شده و شیعه بوده رفته است.

من هم آدرس گرفتم و به آن مجلس رفتم او را ملاقات نمودم متأسفانه با آنکه او پیرمرد کم‌حالی بود طبق رسومات آنجا که وقتی کسی از دنیا می‌رود باید روحانی آنجا دو روز از صبح تا غروب در آن مجالس حاضر شود و فقط به افتخار کسانی که به مجلس وارد می‌شوند فاتحه بکشد.

آقای «شیخ مالک» فاتحه می‌کشید و آن قدر این عمل بی‌فائده برایش اهمیت داشت که حاضر نشد حتی یک ساعت وقتش را به من بدهد تا دربارهٔ مسائل و گرفتاریهای شیعه و اقداماتی در راه بهبود وضع آنها که در چنگال حکومت آتاترکی گرفتارند صحبت کنیم آخر من لااقل دویست کیلومتر راه را برای این کار پیموده بودم خدا او را رحمت کند او فکر نمی‌کرد که از بررسی و گزارش من نتیجه‌ای عائد آنها گردد و حال آنکه اشتباه بود من با سفارش بعضی از شخصیت‌های بزرگ علمی و معنوی ایران به «کارس» رفته بودم و آنها در آن زمان می‌توانستند خدمات ارزنده‌ای به شیعیان آنجا بکنند.

به هر حال هر چه بود گذشت پس از ملاقات با ایشان به دیدن آقای «شیخ عزیز» روحانی فعال و پرکار شهر «کارس» رفتم او با گرمی عجیبی مرا استقبال کرد.

گزارشات کاملی که در اینجا ضرورت ندارد نقل شود از وضع شیعیان و گرفتاریهای آنها به من داد نیازهای معنوی آنها را گزارش کرد او فارسی خوب حرف می‌زد زیرا مدتها در قم مشغول تحصیل بوده و در آنجا فارسی را یاد



گرفته بود.

این شهر شیعه‌نشین هوای خنکی داشت و بسیار با صفا بود. جریان جالبی در این شهر جز مهمان‌دوستی و اظهار علاقه فوق‌العاده‌ای که از خصائص شیعه است برای ما اتفاق نیفتاد.

ما از اوّل غروب آفتاب که با مردم «کارس» برخورد کردیم آقای «شیخ عزیز» را دیدیم مورد محبت شیعیان آن شهر قرار گرفتیم تا پس از دو شب که از آنجا به طرف مرز ایران حرکت نمودیم.

اوّل آقای «شیخ عزیز» دستور دادند که باید شما از هتل به منزل منتقل شوید وقتی من نام هتل‌مان را گفتم یکی از همراهان ایشان گفت: اتفاقاً در تمام این شهر تنها همان هتل مال اهل سنت است و لذا آقا را به منزل می‌بریم بدون آنکه هتل را تخلیه کنند و خودمان ترتیب کارها را خواهیم داد.

بالأخره در این دو شبانه روز آن قدر اهل «کارس» از ما پذیرائی کردند که اگر وقت شما گرفته نمی‌شد و اگر بیان آنها بی‌فائده نبود و اگر سبک کتاب تنها برای نقل مطالب علمی نبود می‌گفتم چه غذاهائی، چه محبت‌هائی و چه پذیرائی‌هائی آنها از ما نمودند که اگر آن اعمال در مقابل مسلمانان غیر شیعه انجام می‌شد آنها فکر می‌کردند که اینان از ما توقّعی دارند و یا وجهی در مقابل این اعمال دریافت می‌کنند و یا ممکن است یک روز این محبت‌ها را ما جبران کنیم.

اما آنها نمی‌دانند که شیعیان پیرو آن مرد ایثارگری هستند که در قرآن و در کتب تاریخ و در همه جا و بوسیله همه کس مدح سخاوت و گذشت و ایثار او شده و باید شیعیان او هم از او پیروی کنند و این همه محبت و گرمی



را نسبت به هموعان خودشان اعمال کنند.

به هر حال پس از دو روز خاطرات بسیار ارزنده و
جالب از شهر «کارس» به طرف مرز ایران که ۳۰۰ کیلومتر
بیشتر راه نبود حرکت کردیم و حدود ساعت ۱۲ ظهر ۲۴
فروردین ۱۳۵۲ وارد ایران شدیم.

پایان



«فهرست»

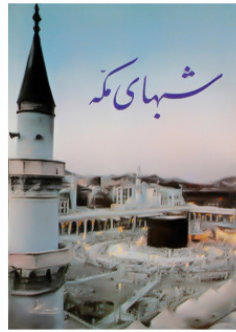
۵	پیشگفتار
۶	آغاز سفر
۹۳	سرگذشت عجیب یک کور
۱۳۷	در سوریه
۱۳۹	سخت‌و‌سخت شیعیان
۱۴۴	شهر حلب
۱۴۶	قضیه عالم سنی
۱۵۳	زیارت حضرت زینب در خواب
۱۶۱	مقام و مشهد رأس الحسین



۱۹۵	غار اصحاب کهف
۱۹۷	حجر بن عدی
۲۰۱	لبنان و بیروت
۲۰۹	حجاز یا عربستان سعودی
۲۷۳	بحث با شرطه
۲۷۷	پسرک نخاولی
۲۷۸	مساجد سبعة
۲۷۹	باغ سلمان
۲۸۰	قصه اجنه
۳۳۰	برگشت به سرگذشت سفر
۳۳۲	مدفن دندانهای پیغمبر اکرم
۳۳۲	احرام از مدینه
۳۳۳	مسجد شجره
۳۴۷	شهر مکه
۳۵۱	شبهای مکه
۳۶۶	علی افضل است
۳۷۲	علی خلیفه بلافضل است
۳۸۲	حضرت مهدی روحی فداه
۳۸۴	فضائل اهل بیت
۳۸۷	سیصد آیه در شأن علی
۳۹۲	معاویه چگونه است؟



۴۳۳	 خواب خوب
۴۳۵	 اماکن مقدسه مکه
۴۳۹	 قبرستان ابوطالب
۴۴۲	 غار حرا
۴۴۶	 مسجد جن



بخشی از تألیفات آیه الله سید حسن ابطحی

رسول اکرم ﷺ

امیر المؤمنین ؑ

انوار زهرا ؑ

امام مجتبیٰ ؑ

پرواز روح

مصلح آخر زمان

مصلح غیبی

ملاقات با امام زمان ؑ

دکتر محضر استاد (جلد اول و دوم)

عالم عجیب ارواح

شبهای مکّه

عوامل پیشرفت

اتحاد و دوستی

راه خدا

پاسخ ما

دو مقاله

پاسخ به مشکلات فلسفی و اعتقادی

سیر الی الله

پاسخ به ۷۷ سؤال دینی

حل مشکلات دینی

سؤال شما پاسخ ما

توضیح آیات قرآن کریم

انوار صاحب زمان ﷺ

جواب مسائل دینی

شابک: ۹۶۴ - ۹۱۴۸۵ - ۶ - ۶
ISBN: 964 - 91485 - 6 - 6